

نیمه راه

پشت

نقش  
سعدی



سعدی

نفسی  
سعیدی

نیمہ راہ ہشت

« چاپ چہارم »

— شما هر چه بفرمایید از خجالت من چیزی کم نمیشود! اما بجان عزیزتان چاره نبود، امروز روز رخت شویی بنگاهمان بود. اگر من بالای سر این زنکه پیرو پاتال نمی‌ایستادم خدا میداند چطور کار را سنبل میکرد و رخت بچه‌ها را شسته و نشسته از طشت در می‌آورد. آدم چه بکند؟ دلش میسوزد. از همه گذشته در راه هم از بس عجله داشتیم از بس بجان یدالله شوفر نق میزدیم دو دفعه دست و پاش را گم کرد و چیزی نبود سر چهارراه مخبرالدوله يك پیرمرد عينكى مفلوك و سر چهارراه پهلوی هم يك دختر بچه ده دوازده ساله را که يك سبد پر سبزی روسرش بود زیر بگیرد. البته طوری نمیشد يك پیرمرد مزخرف و يك دختر بدبخت از دنیا کم میشد اما اقلاً ده پانزده دقیقه وقت ما تلف میشد تا آدرس آقا و اداره اش و نمره تلفنمان را باآزان میدادیم. الحمدالله که باز هم زود رسیدیم و همه خانمها که هستند هیچ مهین جانم هم هنوز اینجاست. مهین جان بخدا دلم برات اینقدر شده بود...

خانم مهری برون پرور باشت دست راست با اندازه يك عشر انگشت كوچك خودش را نشان داد و با این وسیله کاملاً بهترین احساسات خود را بشیرینترین و تودل روترین و مجلس آراترین خانمهای جوانی که در اطاق پذیرائی ولنک و بازو و مجال خانم ناهید دولت دوست جمع شده بودند آشکار کرد. تازه ماه اول شب بهار در افق شرقی از پنجره با اطاق پذیرایی مخمل پوش و اطلس پوش خانم دولت دوست ظاهر شده بود. درختان تبریزی و بید مجنون باغچه جلوی عمارت تازگی و شادابی مخصوصی داشت، از دور بانکه نشاط انگیز عاشقانه بابلی که پیدا بود در ته باغچه بر درختها نشسته است شنیده میشد. آب نمای رو بروی در بزرگ اطاق که بر روی ایوان رو بجنوب باز میشد و بحوض بزرگ وسط چهار خیابان میرفت درین محیط تزویر و ریا زیبایی خاصی داشت، پر تو مهتاب جا بجا از میان شاخ و برگ درختان تارهای زرین در میان صحیفه سیمین آن مینداخت.

در گوشه و کنار این خانه و باغچه مجال که یکی از معروفترین خانهای تازه ساز خیابان شاهرضا بود تضاد و تناقض عجیبی در میان سلیقه و بیسلیقه‌گی و زیبایی و زشتی و تجمل و بی ذوقی دیده میشد.

ساختمان پر حجم دو طبقه که دیوارهای آن روکش بی سلیقه‌ای از سیمان سبز پررنگ و سرخ تیره داشت در میان آفتاب طهران روزها نمونه‌ای از پول‌های کار نکرده‌ای را که بدست مردم بی ذوق و بی خانمان رسیده است آشکار میکرد. مخصوصاً بندهایی که در میان تکه‌های سیمان گود کرده و رنگ طلائی

با آنها زده بودند این بی سلیقگی خاص نودولتان پایتخت کشور شاهنشاهی را  
بیهترین وجهی نمایان میکرد .

گچ بریهای سرستونها و زیرسقف ایوانی که روبروی اطاق پذیرایی در  
طبقه دوم واقع شده بود و جا بجای بر گهای درشت و گلهای بی قرینه و میوه های  
بی تناسب و مرغان بی حالت و حتی نیم تنه های برهنه فرشتگان را با پستانهای  
برجسته بی تناسب که گلوهایشان در میان آنها فرورفته بود و رنگهای تند و  
زنده ای که بی تناسب روی این گچ بریها مالیده بودند بجای اینکه چشم را جلب  
کند برعکس رمیده و زده میکرد .

در بالای بخاری پهنی که تقریباً سراسر دیوار شمالی اطاق پذیرایی  
خانم ناهید دولت دوست را گرفته بود آئینه قدی بسیار بزرگی با زنجیر و میخ -  
طویله درشتی که از همه طرف دیده میشد بدیوار کوبیده بودند و پیداست که  
خانم دولت دوست عمداً این آئینه را با خون دل تهیه دیده و اینجا کوبیده بود که  
هر کس در اطاق پذیرایی او می نشیند تا آخرین کورت باغچه وسیع او را در آئینه  
ببیند و بوسعت خانه او پی ببرد .

در وسط ضلع غربی اطاق عکس بزرگ کرده آقای منوچهر دولت دوست  
شهر نیک بخت معروف خانم و در ضلع شرقی عکس بزرگ کرده خود خانم با  
همان کردن بند مروارید که در تمام تهران معروفست و همان گل الماس که دو  
برک زمرد نشان در دو طرف دارد و آنهم در نهان هزاران عاشق دل خسته دارد  
خیره خیره بحاضران نگاه میکند . این کردن بند و سینه ریز مروارید خانم  
دولت دوست تأثیر عجیبی در زندگی طهران دارد . مردم پایتخت کشور شاهنشاهی  
ایران جداً معتقدند که گردن بند الماس کردن کوتاه زشت و رنگ تیره گلو و سینه  
زن کوتاه قد بدقبار و صورت گردشگمی رنگ و چشمان درشت برجسته بی حالت  
ولبان کلفت پر گوشت را که کبودی آنها حتی از زیر دروژه پر رنگ نمایانست  
کاملاً جبران میکند و مردم بمراتب بیشتر از آنچه بر قامت رعنا و روی زیبا و  
سیمای جاذب و رباینده ای دل میبندند عاشق کردن بند مروارید دانه درشت  
میشوند . همچنانکه گل الماس با بر گهای زمرد نه تنها خال گوشتی  
درشتی را که در سینه خانم دولت دوست هست جبران می کند بلکه در موارد  
مخصوصی و در جاهایی که لازم است شیار عمیق میان پستانهای برآمده او را هم  
میپوشاند .

کسانیکه با خانم دولت دوست دوستی خاصی دارند هفته ای چند روز  
از خوان نعمت بیمزه و بیدریغ او بهره میبرند همه معتقدند که این خانم که

بخش مدتهاست مدار سیاست طهران و یکی از ثابت‌ترین ارکان آنست اگر زیاد خوشگل نیست، در عوض «خیلی خوش اخلاق» است و گردن‌بند مروارید و گل الماس زمره نشان و پول زیاد و زبان بازی و خررنگ‌کنی جبران همه زیبایی‌هایی را که نیست میکند.

مگر خود آقای منوچهر دولت دوست هم پس از بیست سال زناشویی بهمین جهات عاشق دلخسته و بی‌تاب و ناهید جوانش، نیست. بیخود نیست که عکسهای بزرگ کرده خانم و آقای و روز و بهار و پائیز و وقت و بیوقت از دو طرف اطاق پذیرایی اینطور با اصرار و ابرام و الحاح تمام «بروبر» بهم نگاه میکنند و حتی در عالم ماوراء طبیعت هم این زن و شوهر مهربان و اگر درست‌تر بخواهید این دو شریک جان‌جانی آنی از هم غفلت نمی‌کنند.

در هر زمان و در هر دیاری مردم احمق دو نشانه ممتاز بیشتر نداشته‌اند یکی آنکه عکس بزرگ کرده خود را در اطاق پذیرایی خود روی بخاری یا بدیوار کوبیده‌اند و نشان داده‌اند که بجز خود کسی را قبول ندارند و آدمی بزرگ‌تر و مهم‌تر از خود در جهان نمی‌شناسند. دیگر اینکه هر چه بیشتر اسم خود را بخط خویش در زیر نامه‌های چرند و بی‌مغز نوشته‌اند و با اصطلاح دامضاه کرده‌اند بیشتر از اینکار لذت برده‌اند و اتفاقاً این هر دو صفت در آقای منوچهر دولت دوست نیز گرد آمده‌است.

«ناهید جون» با این قد و قامت رعنا هزاران بار از همین دو خاصیت جبلی «منوچ» خود بهره‌مند شده است. يك عکس کوچک او را در قاب نقره بدساختی روی میز آرایش خود زیر آینه گذاشته و هر وقت میخواهد گوش «منوچ» را ببرد و پول‌گردی از او در بیاورد پای آن آینه و در روی آن عکس بی‌پیر «رو بند» میشود و منوچهر هم عکس را که دید و عشق ناهید جون را بخود بیاد آورد با همه حساب‌هایی که در اندرون سر کچلش در خواب و بیداری موج میزند ناچار تسلیم می‌شود زیرا درین جهان عشق مفت نیست. آقای منوچهر دولت دوست هم میدانده عشقی که خرید و فروش و سفته بازی در آن نباشد دیر نمی‌پاید. زن و شوهری هم برای آنست که «چیزی بماسد» و گرنه هر شوهری با سپور خیابان چه فرق دارد؟

«ناهید جون» بیخود نیست در جامعه اشراف و طبقات ممتاز درجه اول طهران بخوش اخلاقی معروفست و در نخستین برخورد همه را شیفته سیمای خندان و شیرین زبانی‌های خود میکند. همین چرب‌زبانی‌ها نه تنها منوچهر

را چنان مجذوب میکنند که نمیگذارد روابط شبانه‌روزی هوشنگ سر جوئی-زاده را با ناهید ببیند بلکه زبان همه دوستان و آشنایان را هم میبندد و ایشان را بیکنوع شرکت و همدستی صمیمانه‌ای با ناهید وادار میکند . مردم چکار دارند زنیکه همه وسایل جلب و نگاهداری شوهر پولدار متنفزی را دارد باحوالك بی بو و خاصیتی مانند هوشنگ سر جوئی‌زاده چه سر و سرى داشته باشد؟

وانگهی کسانیکه ازین روابط خبر دارند یا زنند یا مرد . اگر زنند که خودشان بجمداش هر يك هوشنگی و سر جوئی زاده‌ای دارند که ناهید هم البته از آن بیخبر نیست و اگر پای بروز دادن بیفتد از کجا که ناهید از آنها عقب بماند ؟ اگر هم مردند باز از دو حال خارج نیست یا سابقاً از خوشرویی‌ها و کارچاق‌کنی‌های ناهید بهره‌مند شده‌اند یا در آینده خواهند شد و در هر صورت شرط عقل نیست که در برابر سود برده کافر ماجرایبی کنند و سود نبرده را از دست بدهند . تازه معلوم نیست آقای منوچهر دولت دوست هم ازین ماجری خبر نداشته باشد . مگر میشود زنی را که در تمام محافل طهران نفوذ دارد و یکی از مؤثرترین عوامل پیشرفت کارهای شوهرست باین آسانی و مفتی تنها برای خاطر سبیل‌های قیطانی و چشم و ابروی سیاه هوشنگ سر جوئی زاده از دست داد ؟ از همه گذشته خود آقای منوچهر دولت دوست در تمام مراحل ترقیات اداری و سیاسی و اجتماعی پشتیبان این هوشنگ بیچاره بوده و حالا اگر بخواهد شتری را که خودش پشت بام برده است پایین بیاورد مگر کار باین آسانیست ؟ تازه او بخواهد دیگران زیر بار نمیروند .

همچنانکه منوچهر دولت دوست از لوازم قطعی زندگی اعیانی و حتی دستگاه دولتی طهران شده و خانم ناهید خانم هم همیشه مؤثرترین وسیله اینکار بوده است هوشنگ سر جوئی زاده هم لازمه زندگی آنهاست . کسانی که دارای و شان و شوکت آقای دولت دوست را ندارند نمیتوانند تصور کنند که تا چه اندازه هوشنگ سر جوئی زاده هم در زندگی ایشان لازمست .

کسی که مانند آقای دولت دوست خانه خیابان شاهرضا ، باغ دربند ، ملك ورامین و اراك و زنجان و اردستان ، اتومبیل کادیلاک مدل ۱۹۵۰ ، زنی ترگل و رگل و ماشاءالله ماشاءالله قدری پررویی اعتنا بمقاید و افکار مردم خرده پاداشت ، سك درشت خاکستری گرگی داشت ، کلفت محرم سرنگهدار دوزو کلك چینی مانند ماه سلطان داشت ، بابالا بالاها مربوط بود ، در همه عروسی‌های باشگاه ایران و باشگاه افسران حاضر شد ، هر سال سرپل تجریش هزاران

دل حسرت زده را از رشك بدر آورد ، چطور میتواند دست كم يك هوشنگ ،  
بله يك هوشنگ زردنبوی لاغر سبیل قیطانی مثل عنكبوت نداشته باشد؟ دیگران  
مگر همه سه تا چهارتا ندارند؟ باز خدا پدر این خانم را پیامرزد که بهمین  
هوشنگ سرجویی زاده قناعت کرده است.

آخر يك قدری عم تقصیر همین منوچهر ورپریده است . سواد ندارد که  
چهارتا چهارتا منشی بخواهد و خانم با هر يك از آنها در معامله دیگری بازی  
کند ! مادر مرده همه املاکی را که تا کنون خریده در صد فرسخی این سرو  
آنسر دنیا خریده و با يك ملك و رامین هم که نمیشود بیش از يك مباشر و  
پیشکار بخانه آورد ! نظامی نیست که سه تا سه تا امر بر وارد نانس داشته باشد.  
معلم نیست که صد تا صد تا شاگرد داشته باشد . روزنامه نویسر نیست که ده تا  
ده تا مخبر و عکاس داشته باشد . رئیس اداره ای ، مدیر کلی ، چیزی ، کوفتی  
زهرماری نیست که سی تا سی تا عضو زیر اشل و روی اشل داشته باشد . سر تا  
پاش يك نماینده يك شهر کوره آن دور دورهاست که از بس تا طهران راهست  
ده سال بده سال هم یکی از مردم آنجا گزارش بطهران نمیفند تا ناهیدخانم  
از میان آنها یکی را انتخاب بکند . ناچار خانم باید بهمین هوشنگ سرجویی  
زاده فکلی که اگر سرش را بگیری پایش در میرود بسازد و دندان روی جگر  
بگذارد تا شاید دوباره مثل پارسال و پیرارسال مأموریت و نمایندگی آمریکایی  
پیش بیاید و آنجا بزبان بیزبانی تلافی این قناعت ها و ریاضتهای زاهدانه  
تهران را در بیاورد.

پارسال راه خوبی پیدا کرده بود اما این آتش بجان گرفته ها توله های  
ناهیدخانم مگر درس خوانند؟ مگر آدم بشوئند؟ دو نفر بدام انداخته و  
بعنوان معلم سرخانه آورده بود اما این توله سك فریبرز و این خار خشك  
مردنی ویدا مگر گذاشتند که سر کسی سامان پیدا بکند؟ پاشان را توی يك  
کفش کردند که الا والله مادر سر نمیخوانیم، مگر ما جانمان را از سر راه برداشته ایم  
که هر روز مرتب مدرسه برویم و شب و نصف شب هم تازه با معلم سرخانه و  
برویم؟ جوان مرك شده هاشب و روز پدر و مادر را سیاه کردند که اگر این معلم های  
سرخانه دست از سر ما برندارند یا خودمان را نفله میکنیم یا اینکه از خانه برویم  
و رسوایی بار میآوریم.

ناهید اول از این بادها از میدان در نرفت اما يك شب تا دمدمه های صبح  
خبری ازین دو تا آقا زاده نشد . اول شب ببهانه سینما از خانه بیرون رفته  
بودند . مادرشان هم از خدا خواسته بود که آقا بالاسر نداشته باشد ، امشب

که نیامدند هیچ . تا چهارشب خبری ازشان نشد . آخر منوچهر و ناهید دیدند هر چه ندیده بگیرند فایده ندارد و تفسربالاست که بریش آدم برمی گردد . يك پسر نوزده ساله و يك دختر هفده ساله تواین شهر باین بزرگی که از در و دیوار دشمن و حدود و بدخواه و رقیب برای آقای منوچهر دولت دوست و همسر عزیز و مهربانان ناهید خانم میبارد ممکنست هزار رك بزنند و هزار شیوه بکار ببرند که عاقبت روزی پدر و مادر بیچاره و از همه جا بیخبر باید تاوانش را بدهند .

بشهربانی نوشتند ، بکلانتری تلفن کردند ، اداره روزنامه اطلاعات را خبر کردند ، حتی در ژورنال دو طهران جزو اخبار نوشتند و از همه زن و مرد شهر و از دولت ایران رسماً و من غیر رسم کمک خواستند . عاقبت پس از ده روز سرگردانی و دوندگی کاغذی با پست شهری از آقا زاده ها رسید که اگر معلمهای سرخانه را جواب می کنید و متعهد می شوید که دیگر اسمی از درس خواندن و مدرسه رفتن نبرید ما بخانه بر میگردیم و «اعتصاب غیبت» را می شکنیم . این دو معلم سرخانه هم فدای ناز و اداء این دوشاخ شمشاد شدند که از بس پدرشان روشن داده تره برای مادر خرد نمیکنند و از بس مادر لوسشان کرده و ازشان ترسیده پدر را داخل آدم نمیدانند و معلوم نیست درین معامله ها تا چه اندازه حق دارند .

اینست که ناهید خانم بایدا از آن روز تا بحال با همین هوشنگ سرجویی - زاده یکی و یکدانه بسازد و بسوزد . کسی چه می داند ؟ اوضاع ایران هزار وقایع نابهنگام در پیش دارد ، کسی میتواند ده سال پیش تصور این را بکند که يك شاگرد خرازی فروش بازار کنار خندق یکی از متنفذین درجه اول دستگاه سیاسی ایران بشود وزن سبزه بی ریختش با آن چشمهای ورغلتبیده و پائین تنه کوتاه و شکمی که همیشه چهار ماه آبستن بوده ، با آن لبهای کلفت رنگ لبوی تنوری ، با آن گردن کوتاه و دهان گشاد که اسباب مستخره کوچه برغانی ها بود نقل مجلس همه محافل درجه اول طهران بشود ؟

همان خدایی که این چاره ها را ساخت هنوز از چاره سازی نیفتاده است ، هنوز در خانه خدارا بسته اند ، هنوز راه آسمان بزمین بازست و اگر فرج دیگری از آسمان نیاید هوا پیمانها که از لندن و پاریس و نیویورک می آیند امثال آنها بی راز که گیر دیگران آمده و حتی دست بجایهای بالاتر هم زده اند میآورد . یکی دو سال دیگر فریب زدن میگیرد و سرش بجایهای دیگر گرم میشود ، ویدا هم شوهر میکند و او هم هر چه کند ذهن باشد عاقبت دیگران از آب درش میآورد



وسر شراگرم میکنند و مادر بیچاره که این همه در این مدت جورشان را کشیده است نفس راحتی میکشد و هر چه دلش بخواهد معلم سرخانه برای بچه کلفتها و نوکرها بخانه می آورد و دیگر از این مدعیها ندارد که تا آدم زنده است شریک جانند و چون آدم رفت شریک مالش میشوند.

وانگهی مگر دره سازه ان ملل متحد، را تخته کرده اند؟ چه مانع دارد که باز همین روزها مأموریتی پیش بیاید و برای قرضی، قوله‌ای، گدایی‌ای، خریدی، فروشی، رهنی، معامله‌ای، گروگرو گذاری‌ای، گروگرو کشی- ای، نسیه کاری‌ای، وام و اجاره‌ای، بالاخره هر شیوه و پيله‌ای باشد بساز بخرج دولت سفری به آمریکا بکنند و دلی از عزای دو سه ماهه در بیاورند.

ناهید هر وقت باینجا میرسد یادش میآید که سفر اول پیش از رفتن، یکی از این دخترمخترهای پرروی مدرسه رفته باو میگفت: «خانم شما که زبان نمی دانید، شما دیگر کجا میروید؟».

ناهید هر وقت سادگی و سفاقت این دختره پررو را بیاد می آورد شکم عزیزش را که هر روز نیمساعت وقت صرف میکند تا آنکه آن رادر کمرست و اسکاندال، جا بدهد می گیرد و می زند زیر خنده، حالا نخند کی بخند؟

خانم مهری برون پرور آن شب خسته و مانده، از شر بنگاه لعنتی جان در برده، همینکه از تعارفهای قالبی که خودش بیشتر و بهتر از هر کس بدروغ و تزویرهای آن واقف بود فارغ شد بازحمتی خود را حاضر کرد فشار شکم بند و پستان بند کلفت بیرحم را که مثل قنذاقی از چهار طرف چهار ستون بدنش را احاطه کرده بود تحمل کند و مانند محکومی در صندلی مخمل سرخ و پریشم خانم ناهید دولت دوست که فنرهای بیرون آمده و از جا در رفته آن مخصوصاً با این شکم بند و پستان بند جان آزار منافات کامل داشت فرو برود.

این مهری عزیزتا میتواند روی صندلیهای چوبی بلند می نشیند تا اینکه خود را شق ورق نگاه دارد و نگذارد که بندها و تکه های شکم بند و پستان- بند در گوشت های بالا و پایین مثل سیخ دکان چلو کبابی فرو بروند. آن شب همه این جور صندلیها را همکاران عزیز و محترم دیگر که همه بدرد او مبتلا بودند و پیش از وقت زرنکی کرده بودند گرفته بودند و دیگر چاره نداشت جز آنکه درین صندلی فنر در رفته فرو برود. اما مثل کسانی که انواع و اقسام شپش و کیک و جانوران گزنده دیگر آزارشان میدهد لاینقطع سر را روی گردن و گردن را روی شانها و شانها را روی سینه و سینه را روی کمر و کمر را روی پاها میچرخاند و سعی میکند از آزار این سیخ میخهای پنهانی قدری بکاهد.

آیا سراسر زندگی و افکار مهری خانم انعکاسی از همین حالت درونی

نیست ؟

مهری خانم همواره خود را آزار داده است تا پیش مردم آن چنان که

مردم میخواستند جلوه بکنند. خانم برون پرور هم مثل هزاران خانم دیگر دستگاہ اعیانی طهران هر روز باریک میشود و بزحمت بسیار بارنج جانکاهی که گاهی چشمایش را پر از اشک میکند درین غلاف عجیب و غریب که دو ثلث از بدنش را در خود تحلیل میبرد یعنی رویهم می فشارد فرو میرود و ساعتها درد و تعب بر خود هموار میکند تا در نظر مردم چه مرد و چه زن لاغر تر و باریکتر و جوان تر و تروتازه تر نمود کند، حتی مردمی که می دانند ماشاءالله ماشاءالله چشم کف پاش چهل سال چرب از عمر شریفشان می گذرد او را دختر شانزده ساله بپندارند.

اصلاً این دستگاہ عجیب که خانم مهری برون پرور و ناهید دولت دوست دورکن مهم آن و نماینده تام الوکاله و مظهر مسلم و گویای دو گروه از مردم آن هستند مثل این میماند که حتماً باید روی پاشنه تزویر و دروغ و خود نمایی و ریا و دورنگی بگردد. عجیب تر آنکه همه یکدیگر را میشناسند، همه میدانند که بیکدیگر دروغ میگویند، همه میدانند که آنچه وانمود میکنند نیستند، باز هم دست از این تزویرها و ریاکاریها و دروغ گوییها و دروغ پردازیها برنمیدارند!

مردانشان در ظاهر وطن پرست و خدمتگزار نوع، در باطن خاین ترین مردم جهان و خون آشام و جان ربای اند. زنانشان همه مثل مهری خانم در خانه جگر گوشگان خود را از سگ هم پست تر میدانند، با کمال خشونت و بیرحمی با ایشان رفتار میکنند، اما در بیرون خانه بنگاه دارند و بدرد یتیمان می رسند. در خانه شان چون کسی نیست که ببیند از هر ماری زننده تر و از هر افعی زهر پاش ترند اما در بیرون گل از گلشان چنان باز میشود و چنان میخندند و می خنداندند که گویی این فرشتگان رحمت در سراسر زندگی جز نشاط و شادی بجهان آوردن کاری نداشته اند

فرزند خود را در خانه بی کس و بی پرستار زیر دست کلفت و نوکر می اندازند و بیرون که رفتند بالای سر رخت شوی بنگاه یتیمان می ایستند که رخت های کودکان یتیم را درست بشوید تا وقتی که در جلسه خانۀ خانم دولت دوست حاضر شدند، این شاهکار خود را بر رخ دروغ گویان دیگری بکشند که از کجا بی شرم تر از ایشان نباشند؟

همین خانم مهری برون پرور سالهاست که بدرس انگلیسی میرود تا در مجالس دم از گرفتاری دیگر بزند و درس خواندن خود را وسیله نمایش پیش از خدا بی خبرتری قرار دهد، اما در این مدت هنوز خط خواندن را فرا نگرفته

و قطعاً اگر بیست سال دیگر هم با آنجا برود قدمی فراتر بر نمیدارد و هم چنان با نادانی و بدبختی خویش دست بگریبان خواهد بود.

این گروه بدبختان خودشان که بهتر از همه میدانند چیزی نیستند، خودشان بهتر از همه بحماقت و کندی و سست رأیی خویش پی برده‌اند، همچنانکه خودشان را بزور پودر و روژ و ریمل و لاک ناخن و انواع و اقسام پیرایه‌های دروغین اندک آرایش میدهند و مورد پسند مردی ابله تر و دروغگو تر از خود واقع میشوند همچنان، هم میکوشند رحمی و رأفتی و حس و شفقتی را که در ایشان نیست و بویی از آن نبرده‌اند در خارج نمایش بدهند و حتی درس خواندن و چیز یاد گرفتن و فکر کردن را هم وسیلهٔ پیشرفت کار خود میدانند و بدروغ بان هم متوسل میشوند!

اینها بازماندگان پدر و مادرانی هستند که چندین قرن پشت در پشت در نتیجهٔ بدبختی و تیره روزی مادی و معنوی هم آغوش هزاران مکروه و ناپسند بوده‌اند و طبیعت ایشان را هم برای این بوجود آورده بود که چون اسلاف خویش زندگی را براه نشینی و رسوایی بسر برند. روزی ناگهان دری بدیوار خورد و این گروه از پست ترین بیفولها بیالاترین پله‌های نردبان اجتماع رفتند و اینک چاره ندارند جز آنکه آن طبع پست و آن نهاد ناساز را جاههٔ حریر و زربفت بپوشند و بدروغ و تزویر خود را جز آنکه هستند نشان بدهند.

در هر صورت خانم مهری برون پرور بهرنج و مرارت و جان کدنی بود خود را درین صندلی ناراحت فزودرفته جای داد و در غلاف خود فرو رفت. راستی مگر همین صندلی مظهری از و دوستان و معاشران و همفکران و هم دستگان او نبود؟ روکش مخمل سرخ گلداز آن مردم را بنشستن در روی آن دعوت میکرد و همینکه اعتماد میکردند و قریب می‌خوردند و می‌نشستند فنرهای دررفتهٔ مشت گره کرده از پیش و پس درازان و کمرشان فرو میرفتند.

مهین فرازجوی دوست صمیمی مهری هم اتفاقاً روی يك صندلی چوبی لهستانی پهلوی او نشسته بود. بیست سال بود که این دو دوست بسیار صمیمی بيك ديگر دروغ میگفتند. در هر جا که یکدیگر را میدیدند قربان صدقه می‌رفتند. اما دلم میخواهد عقیدهٔ مهری را دربارهٔ مهین در پشت سر او و عقیدهٔ مهین را دربارهٔ مهری در غیابش بشنوید. در اول همین مجلس که مهری هنوز نیامده بود و منتظر او بودند ناهید گفت نمیدانم مهری باز کجا سرش گرم

شده است که هنوز نیامده ؟ مهین گفت : دل واپس نباشید الان مثل اجل معلق از در میرسد و یکمشت دروغ و دغل دوره تحویل همه ماها میدهد و باز گرفتاری در بنگاه لعنتی را برخ ما میکشد .

میتوانید تصور بکنید که درست در پایان همین معرفی دوستانه در رو بسرسرا باشد و مهری خانم برون پرور نفس زنان از در وارد شد و لابد عجله ای که داشت زودتر از پلهای سرسرا بالا برود مانع شده بود معرفی دوست صمیمی خود مهین را بشنود . تازه اگر می شنید چه میشد ؟ اگر اتفاقاً قضیه معکوس بود و او در اطاق بود و مهین نبود آیا او هم از مهین همین معرفی گرم و نرم را نمیکرد ؟ زنان اعیان اگر بهم دروغ نگویند که از اعیان نیستند . اگر بناشد آنها هم مثل بقال و چقال باینقبیل چیزها مانند راستگو بودن و یک رو بودن و با وفا بودن پابست باشند پس تفاوت در میان زنی که شپوشپ با پایهای پیاده گلهای خیابان رازیرو رو میکنند با آن که در اتومبیل سیستم ۵۰ و ۴۹ لمیده است چه تفاوت دارد ؟

آدم ، آنهم زن ، وقتیکه پارچه متری چهل پنجاه تومان پوشید ، زر و زیور بخود بست ، یاقوت و زمرد و الماس و مروارید را اینطرف و آنطرف جا داد ، از اتومبیل هشت سیلندر پیاده شد و از پلهای خانه هشتصد نهصد هزار تومانی بالا رفت و با اعیان شهر نشست و برخاست دیگر چرا باید خودش را باین ارزانی بفروشد که هر چرندی در کتاب اخلاق نوشته اند باور بکند و هر یاوه ای را که بی پولهای احمق برای دلخوشی خود و بی پولتر از خود بافته اند بار خاطر عزیز زود رنج نازک نارنجی خود قرار بدهد ؟

اصلاً راستش را نخواهید هیچ افتخاری ، هیچ شأن و شوکتی ، هیچ ریاست و برتری بی دروغ ، بی تزویر ، بی دورویی ، بی ریا و سالوسی فراهم نمیشود . از روزاولی که هر حکومت و هر ریاستی را تشکیل داده اند پایه آنرا روی دروغ و فریب گذاشته اند و حالا شما متوقعید جوان شیرین منگ گوی چرب زبانی مانند خانم مهین فراز جوی یا خانم جا افتاده بنگاه راه - اندازی مانند خانم مهری برون پرور پشت و روشان یکی باشد ؟ راستی توقعات عجیب دارید !

همینقدر خدا پدرشان را بیامرزد که مانند خانم مریم خراجستان که در میان زنان مدیر کلهها و اسناداران امتیاز حسبی و نسبی دارد خل خلی نمیکند و دروغ را طوری نمبگویند که مردم بوغ بزند و توی رادیو و روزنامه هم

انتشار بدهند . همین که حفظ ظاهر را میکنند و در حضور هم احترام یکدیگر را نگاه میدارند و دوستی ظاهری و حق معاشرت و نان و نمک و رفیق گرما به و گلستان بودن را ادا میکنند باز هم سه غرت و نیمتان باقیست ؟ مگر طلبی هم از جنس زن دارید ؟

اتفاقاً آن روزی که از هر روز دیگر درین هفتاد و چند سالی که از عمر خانم مریم خراجستان میگذرد گل از گلش باز شده بود کسانیکه میگویند این خانم در جوانی خوشگل و مجلس آرا بوده گناهشان بگردن خودشان . الان که ماشاءالله عفریت جادورا پیش از هر چیز بیاد مردم می آورد .

از روزی که موهای پیشانی خانم رو بسفید شدن گذاشته هر روز صبح که جلوی آینه قدی زانو میزند يك مشت بیشتر از روز پیش موهای جلوی سر را از ریشه میکند و اینك مانند مرغ لاری که سرش گرسیده و کاکلی در فرق سرش باقی مانده است يك مشت موی سرخ حنایی که معلوم نیست با چه مهارتی آنها را باین رنگ درمی آورد مانند کاکل زرتهای اول پاییز که سرخ و سفیدست آخرین ته مانده سوط و شوکت این بیچاره پرچانه است .

راستی راستی باید دلتان بحال این وامانده کاروان هستی و این ته مانده سفره زیبایی دربار ناصرالدینشاه بسوزد که هر روز با چهرنج و تعب جان گاهی درد کننده شدن و از ریشه درآمدن این موهای سفید را تحمل میکند ، چگونه با دستمالهای رنگارنگ پس از کشیدن هر پیاز مویی اشک چشمان را پاک می کند و باز رحم نمی آورد و سنبل ترد دیگری را ریشه کن میکند .

نمیدانید خانم مریم خراجستان چگونه در راه جوانان هرزه گورد دمدمی هوسباز که از زن هفتاد و چند ساله هم توقع زیبایی و دلفریبی دارند رنج میکشد ، چگونه بار سنگین سی چهل کیلو رو دوشی پوست رو باه نقره ای را حتی در گرمای آفتاب وسط روز برگردن رنجور خسته خود تحمل میکند !

وقتیکه در برابر آینه انگشتر زمره معروف خود را در انگشت میکند و آنرا با غروری که فاتحان هم در میدان جنگ ندارند بسطح صیقلی غماز آینه نشان میدهد برقی از چشمش میجهد که از چشم هیچ فرشته هیجده ساله روی زمین نجسته است . با دشواری خاصی پوستهای چین خورده رنگ بساخته پر از لکهای قهوه ای زیر چانه خود را باد میندازد و غبغبی در برابر آینه جلوه میدهد که هیچ پهلوان میل بازی در کود زورخانه حریف غرور او نمیشود .

در ضمن اینکه خانم خراج ستان در صندلی کنار ایوان رو بباغچه باز رودوشی روباه راروی زانو گذاشته و در زیر قیای مخمل بنفش تیره سینه را پیش داده و میکوشید نگذارد يك ذره از پرتو چهل چراغ پنجاه شاخه که در میان سقف اطاق پذیرایی خانم دولت دوست میدرخشید بهدر برود و همه آن درنگین زمرد درشت انگشترش منعکس بشود و پی در پی انگشت را طوری میچرخاند که برق آن چشم همه حانمها را که در گردا گرد اطاق نشسته بودند خیره بکند این مهین فراز جوی بدجنس که برای فلکهم منلك میساخت صندلی را نزدیکتر آورده بود و در گوش مهري برون پرور لافها و حرفهای گنده گنده ای را که پیش از آمدن مهري همین خانم خراج ستان از چنقه بیرون ریخته و همه طهران هزاران بار از شنیده بود و همه انواع و اقسام زیروبم آنرا نیز سنجیده بودند تکرار میکرد و دوتایی کروکرمی بخندیدند . نه آنها جرأت نداشتند بلندتر بخندند زیرا قطعاً خانم خراج ستان شیلان سرشان میکشید و باهمان دریدگی مخصوص آنها را سر جاشان مینشانند بلکه از آداب دورویی و نفاقیکه مهري و مهین دو دوست عزیز از همه خانمهای طهران در آن ورزیده تر و آزموده ترند دور بود .

در جلسه امر و زنا هید دولت دوست بیست و چهار خانم معروف انگشت - نمای طهران را دعوت کرده بود که گردا گرد اطاق بنشینند و جواهر و زیورها و لباسها و کفشهای خود را برخ یکدیگر بکشند و در ضمن چاره ای هم بحال بی - نوایان بکنند اما بشرطی که فقط در روزنامهها بنویسند و آنهم در روزنامه های مصور هفتگی با تماویر و عکسهای گوناگون از خود خانمها و لباسها و تجملاتشان و غیر از آن توقع عمل دیگری نداشته باشند .

پیش از آنکه مهري از بنگاه لعنتی خلاص بشود و بیاید مدتی سرانتهخاب رئیس و نایب رئیس و منشی و مدیر عامل و کوفت و زهر مار بیک دیگر تعارف کرده بودند و کسانی که پیش از همه برای پذیرفتن این مقامهای ارجمند تحاشی و اصرار کرده بودند از انتخاب نشدن بیشتر رنجیده بودند و چیزی نمانده بود کار بقهر و بهم خوردن مجلس هم بکشد عاقبت ناهید کدخدای منشی کرده و زرنگی غریبی بکار برده بود که بهترین معرف دروغ و ریای حاضران در مجلس بود . گفته بود : «اگر بی لطفی بکنید الان مهري مثل اجل معلق از در وارد میشود و با آن رویی که خدا باو داده ریاست را از چنك همه ماها درمی آورد و آنوقت خدا می داند چه بروز مامی آورد !»

در مقابل این گفتار مهین ، بله همین مهینی که حالا دل داده و قلوه

گرفته ، همین مهینی که الان کروکر می گوید و می خندد ، بیش از همه تصدیق کرده و با صدای نازکی که بیش از هر چیز تزویر و پدر سوختگی را منعکس میکرد دنبال مطلب را گرفته و نطق بسیار مهیجی در معرفی دوست عزیزش کرده بود .

ناهید از شوهر عزیز خود اگر هنوز هیچ ارث مادی نبرده باشد میراث های معنوی بسیار برده . آدم وقتی که زن سیاست مدار ورزیده ای شد همچنانکه از سفته بازی ها و جواز گرفتن های اوفایده های مادی سرشار می برد از تجارب چندین ساله او در بازار سیاست که کمتر از بازار معاملات و دادوستد نیست فواید معنوی ای هم می برد که مسلمان نشنود و کافر نبیند .

این مشروطیتی که چهل و شش سال پیش همه میدانند بدست که و از کدام سفارتخانه بیرون آمد اصول آزادی خواهی و دمکراسی بقول خودشان « دموکراسی غربی » را چنان در ایران رواج داده و پا برجا کرده است که امروز خدایا شکر ایرانیان درین کوک کارهای حکومت دمکراسی و مشروطه از همه ملل دو آتشه مخترع این دستگاهها پیش افتاده اند . مردم ساده لوح بی خبر نمی دانند در زیر پرده چه دسته بندیها و سود جوییهای نا مشروع و چه جنایتهای جانکاه این حوادث و وقایعی را که در روزنامه ها می نویسند و این نطقهایی را که میکنند و رأیهای را که میدهند اداره میکند . مردم بیخبرند که حتی رئیس دانشگاه هم اگر محتال تر و مزورتر از همه حریفان محیل و مزور خود نباشد نمیتواند لقمه را از دهان آنها و رأیها را از ایشان بر باید و بر مسندی که فقط برای کامیابی های سیاسی ایجاد شده است بنشیند . اینجا سرزمینی است که قطعاً فاسد تروبی مایه تر و دو تنترین فرد در هر دسته و گروهی که باشد پیشست بیخود نیست که لوطیهای طهران پیشترها نیمه شب که مست از عرق با پای لرزان کارد بدست بخانه برمیکشند با صدای دو رگ خمار آلوده میخواندند : سرزمینی است که ایمان فلك داده بیاد ، از آن روزی که برای مقصود های سیاسی و برای آنکه دامنه فساد و فحشاء را گشاده تر کنند و مردم را اسیر شهوت کنند و نیروی اخلاق و تقوی را از میان بردارند و آخرین سدهای پرهیز و پارسایی را که مانع بزرگ در پیش پایشان بود بر چینند زانرا هم در زندگی اجتماعی و سیاسی وارد کردند گل بود و بسبزه نیز آراسته شد .

هنوز دوسه سال ازین مقدمه نگذشته بود که بقول خودشان « بانوان » و دوشیزگان ، چنان ورزیده و آزموده شدند که بسیاری از آنها کت پهلوانان کارگشته این گود را بستند و از ماهرترین دسیسه کاران این دستگاه پیش افتادند .



حالا کار بجایی رسیده است که راستی راستی باید دل بحال مردان سوخت و گفت : چه مردی بود کز زنی کم بود ؟

ناهید هم در آغاز براه نمایها و تجربه آموزیهای شوهر عزیز دلر بایش محتاج بود اما حالا دیگر دوسه سالیست که صریحاً میگوید : تو عقلت نمیرسد ، تو بهمان اصول عهد دقایق عادت کرده ای ، شما مردها هر چه سنتان بالا برود بر عقلتان علاوه نمیشود و در همان خانه اول میمانید ، از سه چهار روز پیش بوی این میرود که در تابستان بازیکی ازین جشن های کمر شکن در طهران برپا شود . این دستگاه احتیاج مبرمی دارد که هر چندی یکبار تشریفات پرسرو صدا و پرخرج و پر از تظاهر و دروغ برپا کند ، تا هم سرگرمی برای مردم بپا شود ، هم اطرافیان بپول و پوله ای برسند و هم از آن کشورهایی که میخواهند نمایندگانی بیایند و تجدید عهد کنند و باز دوزو کلک تازه ای بچینند .

ناهید بشرکت شوهر عزیزش درصدد برآمده است لوازمی که زنهای این دستگاه برای خود نمایهای دلازار خود درین میدان شهوت رانی لازم دارند بزور تصویب نامه ارزان و مفت کالذی با پول دولت وارد کند و از اینراه پول گردی بجیب بزند و باز چند روزی دلی از عزا در بیاورد . این جلسه امروز را از بیست و پنج نفر بانوان و دوشیزگان درجه اول از وزراء و امراء و وکلا تشکیل داده است . چنانکه همیشه در این قبیل موارد معمولست دسته ای تشکیل میدهند ، بعنوان کار خیر و دستگیری از بینوایان هیئت رئیسه ای درست میکنند و اساسنامه ای مینویسند و سه چهارمقاله هم در روزنامه های عصر جامیز نند و یکمده کثیر از مردم ابله را رازنک میکنند و یکمرتبه کاشف بعمل میآید که مثلاً برای امور خیریه پیاز گل و گلدان از هلند وارد میکنند و البته چون برای کارهای خیریه است گمرک و کرایه آنرا هم نمیدهند و در فلان جشن خودهاشان و هم دستا نشان بیکدیگر میفروشند و پولها را بجیب میزنند .

تا مردم بیایند و پی بنیت شوم این دستگاه خیریه جدید ببرند و کوس رسوایی آنها بسر بازار زده شود باز میلیونها بر اندوخته های بانکهای امریکا افزوده شده است . تازه وقتی که مردم فهمیدند چه میشود ؟ اگر اتفاقاً ابلهی بکنند و باجی را که لازمست بر روزنامه نویسی که از خودشان بدتر است ندهند آن مار زخمی دوسه مقاله ای مینویسد و پس از تکذیب رسمی که با کمال وقاحت و پررویی سیاه راسفید و هست رانیست جلوه میدهند چنان آنها از آسیا بهامیفتند که گویی فرامرز هرگز نبود .

بیخود نیست که درین انجمنها همیشه گذشته از زنان وزراء و امراء و وکلا همیشه

یکی دوازده بانوان ارباب جرایده و «نویسندگان درجه اول» هم عضویت دارند و ماشاءالله ماشاءالله در میان دوستان و شرکای ناهیدخانم تازگی ها چند نویسنده اجتماعی و سیاسی و ادبی و علمی و اخلاقی و اقتصادی و فنی و صنعتی و ورزشی و غیره و غیره هم پیدا شده است

گل سرسبد این فرهنگستان مخصوص که در همین جلسه خانه خانم ناهید دولت دوست بسمت منشی هیئت مدیره انتخاب شد خانم روشن سفید بخت ماشاءالله ماشاءالله چشم کف پاش باعمره کلفتی از هر سوراخ سوزنی تو می رود و نمیدانید باچه مهارت و زبردستی از هر درزی سرش را تو می برد. تا وقتی که هنوز بچه و بی تجربه بود و بمدرسه میرفت و بدرس خواندن و موسیقی یاد گرفتن تظاهر میکرد. چون هنوز تجربه نداشت و مردها را درست نمیشناخت در همان محیط خود را به ریش یکی از معلمین جوان بست تا چنانکه خود میگفت بوسیله او با مردان دیگر آشنا شود و یکی از آنها را اختیار کند. چند ماهی که با او ماند عاقبت تصمیم خود را گرفت و آن مردی را که میخواست بدوشش سوار شود از میان معاشران همان شوهر اول انتخاب کرد و چون آن آقای عزیزمهربان با آنها هم خانه بود و در آپارتمان بالا منزل داشت راست وریست کردن و بخت و پز کردن خیلی آسان تر بود.

حالا دیگر روشن جان که زنك مردم دار صاحب سفره خوش روی مجلس آرای باسلیقه ایست و دستی هم بقلم و یک دست دیگر سیاست دارد بهترین یار و همکار و همدست شوهریست که نه تنها خرج دستگاه عریض زندگی را میدهد بلکه منظمأ هر ماه و هر هفته و هر روز براند و ختهای که بی سر و صد راه اروپا و آمریکا را پیش میگیرد میفزاید. باز خدا پدر آقای محمد سفید بخت شوهر شیرین سخن زبروز زنك روشن جان را بپا مرزده که درین روز و انفساه که هر کس بفکر خویشست و کوسه هم بفکر ریشست جور همه خانواده زنا میکشد و کور و کچلها را گاهی با خود این ور و آن ور می برد و دوره می گرداند و بنوا می رساند.

خاصیت عجیبی که درین محیط کار گشایی اعیانی طهران هست اینست که این خانمها و یا باصطلاح خودشان «بانوان» عزیز شوهر کردن و شوهر عوض کردن و حتی باشوهر دیگری سر و سرداشتن را آسانترین و سادهترین و پیش پا افتادهترین کارها میدانند. دیروز خانم رادیده اند که از اتومبیل آخرین سیستم شوهر دپرویش پیاده شده و با او وارد یکی از مجالس اعیانی طهران می شود و فردا که او را می بینید دیگری زیر بازویش را گرفته است و خانم هم بسا

کمال سادگی مثل کسی که از حمام یا ازدکان سلمانی بیرون میآید و هیچ نوع توضیحی هم نه کسی از او میخواهد و نه او باید بکسی بدهد بهمان حال بشما نزدیک میشود و جور کش تازه را بشما معرفی میکند و بیان او هم درین زمینه بسیار ساده است ، بالبخندی میگوید. «حالا ما باهم زندگی میکنیم» .

این بیست و چهار «بانو» که هر کدامشان گل سریکی از سبدهای طهرانند اگر حقیقت بخواهید بیست و چهار زن دریده پرروی بی اصل و نسب و بی همه چیزند که جز چند دست لباس رنگارنگ و جور و جوربهارى و تابستانی و پاییزی و زمستانی و یک اتومبیل جادار نو نواری که هر پانزده روز یک ماه یک دفعه بزور حقه بازی شوهرشان نو و کهنه میکنند و بیشتر آنها هم بزور پول قاچاق و رشوه و یا کار چاق کنی برای فلان شرکت یهودی مصری و سوری و لبنانی و عراقی تهیه شده و احياناً بعضی از آنها از اتومبیلهای دولتیست که بعنوان مدیر عامل فلان بنگاه و عضو هیئت مدیره فلان شرکت کلاه برداری دولتی داده اند و یک شوهر بی همه چیز که جز دسته بندی در مجلس و رفت و آمد با مراکز فساد کاری از دستشان بر نمیآید هیچ ندارند . از شما تعجب می کنم که تصور میکنید جزین هیچ ندارند ! تصور میکنید این هیچست ؟ همه چیز درین جاست و همین هیچ در کشور عزیز ما همه چیز را فراهم میکند . هر کدام از اینها هزاران دزدی و نادرستی و کلاه برداری کرده اند و کسی جرأت نکرده است بگوید بالای چشمشان ابروست .

تازه هر وقت از دسته بندی در مجلس شوری خسته میشوند بمجلس سنا که آخرین اختراع همین جماعت ماجری جوی بی همه چیزست میروند برای اینکه همه چیز حتی کتاب لغت راهم مسخره کرده باشند از میانشان هر که در اصل و نسب پست تر بوده است او را جزو نجبای کشور ده هزار ساله بر کرسی نشانده اند .

ازین بیست و چهار نفر که بگذرید دوسه پاچه ورمالیده بخو بریده هم در پایتخت شاهنشاهی هست که از بس بکار خود اطمینان دارند و در دسته بندی و کاسه گردانی و مفت خواری و سفته بازی دست دارند خود را بی نیاز میدانند زنهاشان را وارد این دسته بیست و چهار نفری بکنند و بهمان تعزیه گردانی در محیط مردها قذاعت میکنند ، تنها گاه گاهی برای اینکه ثابت کنند که هر کم از کم نبود نیست مردانه پا در جرگه زنان میگذارند و عضو هیئت مدیره یکی ازین جمعیت های خردنگ کن میشوند .

در میان این دسته « مردهای بازن » یعنی « مرد مستغنی از زن »

و در مردی که از شدت زردگی کار زن را هم خود میکند، شنایهای عجیبی دارید که در هیچ باغ وحش جهان نظیرشان را نمیتوان یافت. البته در رأس همه این نوع جانور آن آخوندک یزدیست که با کمال بسی سوادى حتى زبان فارسی را هم با هزاران زحمت ادا میکند و هر وقت که کلامی میگوید چهارپنج قرابه عرق میریزد و جان میزند. این آقای آقا شیخ هادی که اصلاً بویی از طب نبرده و با وجود این يك قدم پایش را از دکتريطبی بودن پایین تر نمیگذارد و حتی در خواب و در جواب نکیرو منکر هم نام خود را بی دکترا ادا نمی کند در ضمن اینکه هیچ کاره است همه کاره است و بیچاره زبان بسته معصوم تنها در کارهای زیر پرده وارد دست و گرنه در روز روشن نه کسی شکل او را می بیند و نه کسی صدایش را می شنود.

رفیق عزیز و شريك دایم الشراکه و ثابت الوکاله او که گویی قرنهاست شغل شریف کشفش فروشی را در ملایر ترك گفته و اینک با عنوان پرازطمطراق و جاه و جلال و دبدبه خاصی بنام نامی «الك بدنی» رکن پنجم مشروطه ایرانست (یعنی گذشته از مجلسین و سلطنت و قضاوت و مطبوعات که خودشان را بزور و رو ارکان چهارگانه می شمارند) و گویی مشروطه و مجلس و انتخابات و حزب و فراكسیون را در روز ابد و در عالم در پشت قبالة مادر مرحومه یا محرومة ایشان انداخته اند.

این دوشاخ شمشاد جنگل مشروطه ایران هزاران علف هرز و هزاران شاخ گوناگون و انواع و اقسام بوته های خود روی دیگر را آبیاری کرده و درین باغ نیاتات بزرگ رویانیده اند که راستی اگر همه نویسندگان امروز جهان در همه کشورها گرد آیند نمی توانند از عهده شرح مناقب و فضایل و محاسن ایشان بر آیند.

البته در میان این د پادو، ها و د کوچک ابدال، ها و د بقچه کش، ها و د کار چاق کن، ها و د دسته گردان، ها انواع و اقسام مستشار های علمی و ادبی و اقتصادی و سیاسی هم هست که مسلمان نشنود کافر نبیند. جانورهای عجیبی که در هر کشوری دیگر بجز ایران بودند میبایست روزی هزار بار خم شوند و زباله از روی زمین برچینند و آخر روز مزدی بگیرند اما در پسای تخت ما با کامرانی لایزال هر شب و هر روز می چرند و میخورند و میزایند و گویی تا روز رستاخیز هم بساط چرچرشان گسترده خواهد بود.

خوشا بحال آن گروه مردم ساده دل زود باوری که در قرنهاى گذشته

پیش از ما بودند و با انتقام طبیعت یا کيفر آسمانی و عقاب یزدانی عقیده داشتند و لااقل دردهای دل رنجور خود را بر این دلداریه‌ها فرو مینشانند. ما که خسرالدنيا والاخرءايم و در روزگار ما انتقامی و کيفری و عقابی و پرسش و بازخواستی هم در میان نیست و گویی غضبالهی و سخط یزدانی هم تعطیل شده و درد کان آسمان را هم تخته کرده‌اند یاد آنجا هم کودتایی شده و قوه دیگری بجز قوای سابق روی کار آمده است !

در میان این گروه دست دوم و دست نشانده گروه اول عده‌ای هستند که بنوبت و بسته بقوت دروغها و تزویرهایی که در آن روز و در آن هفته و در آن ماه و یا در آن سال داشته‌اند درین میدان خردوانی پیش می‌فیند و بر یکی ازین خرپسندان سوار میشوند و دوسه هفته یا دوسه ماه می‌تازند. این گروه که در رسوایی کم از گروه ارباب خرسوار نیستند نخست وزارتت را از میان زمین و آسمان یا از چنگ کسی که از ایشان وامانده است می‌ربایند و چند روزی با اتومبیل وزارتت اینسوی و آنسو می‌تازند و در مجلس داد سخن می‌دهند و هر يك بخرج دولت آنچه میتوانند سفر باینطرف و آنطرف میکنند و گاهی هم سر از آمریکا و اروپا در می‌آورند و حتی بزنهاي اروپایی هم مهملاتی می‌بافند و تحویل احمقانی که از جنس خود در اروپا و آمریکا دارند می‌دهند و یکروز هم بیخبر با آه و حسرت و درد و سوز دل و تأثر جاودانی خبر عزل و سرشکستگی و رسوایی خود را محرمانه بگوش بانوی عزیز مهربان خود می‌دهند و با و نصیحت میکنند که بعد ازین قدری درآمد و رفت خود بیشتر احتیاط کند و از ترس بدگوروزنامه را از همان پشت در بر گرداند و پریز، تلفن را هم احیاناً بکشد و بحمام هم که تشریف میبرد عجاله برای مصلحت روزگار دلاک را در نمره خود راه نهد و بدست مبارک خود چرکش را در بیاورد تا ببینیم بعد چه میشود و از پرده سیاست اروپا و آمریکا چه بیرون میریزد ! عجاله که هوا پس است !

یادم ساییده‌ترین و بخوبی دیده‌ترین افراد مزور و محتال این گروه دوم یعنی گروه سواری ده و دست نشانده عده معدودی هستند که مقام وزارت را وسیله بدست آوردن کار پر دوام‌تر و محکم‌تری مانند ریاست بانک ملی، شرکت دولتی، مدیریت عاملی، ریاست دانشگاهی، ریاست مجلسی، اگر هیچکدام نشد بازرسی در شرکتی قرار می‌دهند و از صندلی وزارت که باندنی‌پاء و واردنک رو بقبله رانده شدند بپدمه و با وضع سحرآمیز و اعجاز‌نمایی پشت آن صندلی مینشینند و بمصداق حقیقی این شعرند که :

ما هنوز اندر خم يك كوچه ايم

هفت شهر عشق را عطار گشت

سابقاً که تعزیه گردانی را هنوز حکومت‌های نظامی کم رنگ و پر رنگ  
اخیر قدغن نکرده بودند تعزیه گردانی و تعزیه خوانی که در ایران بود شباهت  
عجیبی بهمین دستگاه سیاست امروز داشت. مردی نره خر بیسواد بد  
صدای نکره بسته باقتضای موقع شعر، یزید، خولی، امام، حر، مسلم، بیمار،  
زینب، فاطمه صغرا، سکینه، علی اکبر، قاسم، عباس و حتی فرنگی و عرب  
انیزه و جن و دیو و پری میشد. دست‌های کوچک دوره گرد که استطاعت عده  
کامل این‌هیئت وزرای مخصوص و دستگاه کارگردانان را نداشتند و گاهی سه  
نفر بیشتر نبودند و وسیله و وقت هم نداشتند که پشت پرده بروند لااقل لباس  
عوض کنند و سروشکل را تغییر دهند در همانجا که ایستاده بودند امام خوانی  
کرده بودند ناگهان سکوتی میکردند و جواب امام را خودشان میدادند و شعر  
خوانی میکردند. ایندسته، عجیب حکومت ملی و حکومت مشروطه و دموکراسی  
ایران هم عین همان تعزیه گردان و رشکسته و مفلوک و تازه کیسه‌اند.

درمیان این گروه دوره گرد از وقتیکه راست یا دروغ دانشگاهی درست  
شده و سیاست اروپایی هم اصراری دارد که مردم درس نخوانده که چیزی  
بارشان نیست آبروی علم و معرفت را بریزند و مردم بیگناه بیخبر را از دانش  
و فرهنگ هم گریزان و بیزار کنند گوش تا گوش دکتر و مهندس خوابیده‌اند و  
عیناً این دستگاه شبیه بان حمام خرابه گرکانست که مردی بیخبر و بیگانه در  
شب تاریک بانجا رفته بود هر قدمی که بر میداشت فریاد اعتراض حمامی  
برمیخواست که «پامگذار اینجا میرزا خوابیده است». عاقبت بیچاره صبرش  
لبریز شد و گفت: «بابا خدا پدرت را بیامرزد، یکی از این میرزاها گرو بگذار  
و پیه‌سوزی بخر که مردم پیش پایشان را ببینند!».

عجیبترین دسته‌ای که درمیان این گروه و علماء و ادبای این جمع  
یعنی علماء و ادبای هیئت وزیران و مجلسین هست آن چند نفریست که روزی  
از گوشه ده باعمامه‌ای و قبای شرنبه‌ای، لخ لخ کنان، پای کشان، دامن  
افشانان، سفیل و سرگردان، بی مقصد و مقصود، بی پرو و مرشد و راهنما،  
با جیب تهی و کیسه انباشته از آذ، راه بزرو را گرفته، در هر قهوه خانه‌ای  
روی تختی در آغوش ساس و کنه و کیک و پشه خفته، هزاران بار در بستر  
چارپایان خواب راحت کرده و از سرما پپالان بیصاحب پناه برده، سرانجام  
پکنج مدرسه‌ای که در آن درسی جز یاد در گلوانداختن و صدارا دورگه کردن  
وزیر هر قیدی زدن دانشی درمیان نبوده است رفته و اندک اندک از آنجا روز  
بروز دورتر شده و از حجم عمامه کاستن و بریشرمی افزودن مستعد کامیابی

درین میدان شده اند .

اینک خبری از آن دستار و قباورداو عبانیت اما هر قدمی که برهیدارند وهربانگی که از گلو بیرون میفرستند با بیان فصیح یاد آوری از آن روزی میکند که اینمرد گمنام بی نسب و حسب برای پیمودن اینمدارج و معارج و ترقی از آن ده کوره بی آب و علف لب کویر بیرون آمده است . بیخود نیست که یکی از ظریفان روزی می گفت اگر کسی نیمساعت برای شوخی و سخریه در روی صحنه تئاتر هم دستاری بر سر گذاشته باشد توقماتی که از دیگران دارید از و نداشته باشید.

آن بیست و چهار بانوی عزیز که آن شب بهار خانم ناهید دولت دوست در سالن پرازروشنائی خود در زیر دو عکس بزرگ کرده خود و شوهر عزیزش برای تشکیل يك جمعیت خیریه تازه ای دعوت کرده بود همسران با وفای مهربان و وظیفه دوست خیرخواه رؤسای همین گروهند . هر جمعیتی که درین پایتخت عزیز بهشت آسای جنت سرشت تشکیل میشود اگر نمونه ای و فرد کاملی از این «طبقه حاکمه» نداشته باشد پیداست که عمرش از امروز بفردا نمیرسد مردم هم احمق نیستند که يك بنگاه خیریه را که هزاران «خیر» برای مؤسسانش دارد از کسانی تشکیل بدعند که از عهده «تأمین منافع» و «حفظ منافع» یکدیگر بر نیایند .

همینکه مهری برون پرورد در صندلی دسته دار فنر در رفته مخمل پوش خانم دولت دوست فرورفت و مهین فرازجوی هم صندلی خود را نزدیک او برد و بنای نجوی و غیبت را گذاشتند خیال همه حتی مریم باجستان هم راحت شد . مریم باجستان بازسینه ای پیش داد و پستانهای فرو افتاده مشک و ار خود را زیر قبای مخمل بنفش جمع کرد و غنیمی با آن همه لك و پیس و چین و چال درست کرد ، رودوشی روپاه نقره ای را این پا و آن پا کرد و در دنیای آسایش فرورفت ، گویی از تسخیر جوان هیجده ساله ای فارغ آمده و یا در گوشه آسمانها شبخ نورانی غلمان بهشت را دیده است .

وقتی که مهری و مهین حقه بازترین و دو روترین و دروغگوترین بانوان این جمع گرم صحبت و پیچ و پیچ می شدند خیال همه راحت میشد و می توانستند بکارهای خیلی جدی خود پردازند زیرا تا این دو خانم «تودلر» معروف جامعه اعیانی طهران سرشان بيك پدر سوختگی و یا شیطنتی و فتنه و فساد گرم نمی شد و الا مجال بکسی نمیدادند که شهوت کلام خود را راضی کند و دلی از عزا در بیاورد ، ثانیاً برای کسی مقامی در هیئت مدیره باقی

نمیگذاشتند . مثل اینکه هر ریاست و نایب رئیسی و مدیر عاملی و منشی گری و مفتشی و هر درد بیدرمانی که در هر جمعیتی پیدا میشد پشت قبالة آنها انداخته بودند یا اینکه شوهر پررویشان در شب عروسی برایشان چشم روشنی آورده بود . در صندلی پهلوی مهین زن لاغر نحیفی حاج و واج نشسته و بر بر مثل نقش دیواریا مثل خری که بلا تکلیف کنار دیوار منتظر صاحبش ایستاده است بدیگران نگاه میکرد . این خانم نیر دیپلماسی از آن موجودات بی گناهیست که نخوانده و ندیده و ناشنیده گبر شوهر افتاده و حالا نه روی رفتن دارد و نه روی برگشتن . آقای علی اکبر دیپلماسی شوهر عزیز محترمشان که حالا شیطان نظرش نزنند و عزرائیل خبر نشود ده سال تمامست که بی مقدمه بی سرو صدا از میان لژ فراماسونهای طهران بیرون آمده و اول بی مانع و رادع پشت سر هم وزیر شده و حتی یکی از اولین وزرای مشاور دمکراسی جدید هم بوده است حالا دیگر هشت سالست با پررویی عجیبی خود را بعلمای چسبانده و از دولت علیه منصب موروثی و اکتسابی ریاست عالی ترین مقام علمی کشور را گرفته است . چهل سال پیش کتاب کهنه مندرسی را با هزاران غلط و غلوط در رشته بسیار مهم آموزش و پرورش ، ترجمه کرده و درین چهل سال دنیا زیر و رو شده اما علم آقا هنوز در همان پایه اول نردبان و درخانه اول دستگاه حقه بازیست .

این دانشمند بزرگوار و علامه نامدار که بچندین زبان مرده و زنده نطقهای پوچ بی مغز میکند و همه جا از پتل پرت گرفته تا اینکه دنیا قامت رعنا و بینی ظریف و پیشانی بسیار هوشمندشان مظهر نژاد پاک ایرانی و خاندانهای شریف آریاییست از جمله وسایل وارد شدن درین محیط زنی از خاندانی انگشت نما لازم داشت و این زنک معصوم بیچاره را گرفته و بعد از آنکه چهار پیچه روی دستش گذاشته و هنوز در سرپیری دست از مهر که گیری بر نداشته برای نگاهداری مقام علمی و ادبی و سیاسی خود حاجت دائمی دارد که خانم را در همه این شرکتها و انجمنهای خیریه وارد کند و هر چه زن بیچاره عاجز و ناله میکند و شانه از زیر بار بیرون میبرد بخرجش نمی رود و هر هفته نیست که اتومبیل ریاست علمی کل کشور این زن معصوم را بردرخانه یکی ازین ماجری-جویان پیاده نکند و در یکی ازین مجالس مانند جوانی که اختیاری از خود ندارد فرو نریزد و بر یکی ازین صندلیها نشاند و او را خواه و ناخواه درین وزروبال جاودانی شرکت ندهد .

خانم نیر دیپلماسی امشب دل دردش نبود که کی زودتر میتواند سر این جلسه را بهم بیاورد و بخانه برگردد و گل گاوزبان و برگ نارنجی را که



هر شب برای درددل مزمَن خود لازم دارد سر بکشد و زیر لحاف از بزرگ‌ترین بدبختی‌های دنیا یعنی از همسر چنین شوهر عزیزمهربان پول خرج کن با سخاوتی شدن بخدای یگانه بنالد .

مهری بیچاره وقتی که از در رسید و دروغ‌های همیشگی خود را تحویل داد و در صندلی فرورفت هنوز نمی‌دانست که در غیاب او انتخابات شده و ناهید را بریاست و روشن را بمنشی گری انتخاب کرده‌اند . مثل این بود که همدستان و همکاران بهین مأموریت داده‌اند مدتی سراو را بدروغ و غیبت در حضور گرم بکند تا فوراً از کلاهی که پرسرش رفته است خبر نشود . اما همینکه تعارف‌ها و زبان بازیهای معمولی و قربان صدقه رفتن‌های دروغی بمناسبت ورود او پایان رسید و دوسه جماعه از دروغ‌های خبث آمیز بهین شنید یک مرتبه متوجه شد که روی میز کوچکی که پای در ورودی سالون خانم ناهید دولت دوست گذاشته‌اند یک زنگ و رشو سفیدویک دوات دوخانه بلور بادوقلم چوبی زرد و سبز و یک مرکب خشک کن فلزی سیاه جا گرفته و ناهید و روشن سفیدبخت با کمال غرور و گردن شق ورقی که پیدا است مزه فتح و ظفر و پیشرفت تازه‌ای را چشیده‌اند در پشت آن میز نشسته یکی ریاست می‌کند و دیگری مداد شش پر زردی بدست گرفته و روی یکدسته یادداشت که بالای آن نام آقای منوچهر دولت دوست را با حروف ریخته و بامنتهای بی‌سلیقگی چاپ کرده‌اند مشغولست چرند هایی را که دوره می‌گویند و خواهند گفت یادداشت می‌کند که بعداً صورت مجلس بالابلندی بنویسد .

از دیدن این منظره و پی بردن باین ناکامی رنگ مهری بیرون پرور با همه پودرهایی که در میان شیارها و شکافهای خود فرو برده بود زرد شد و چنان خویشان داری را از دست داد که بهین هم فهمید و چون جمله دور و درازی را که در بدگویی مریم بساج ستان شروع کرده بود نمیخواست باین زودیا پایان برساند و از لذت آن محروم بماند ، مانند گرامافونی که کواکب تمام شده از سرعت بیان خود تدریجاً میکاست و کلمات را گشاد تر و سست‌تر ادا می‌کند ، اما چه فایده که مهری دیگر گوش نمیداد و همه حواسش متوجه این بود که نقشه‌ای بکشد و این انتخاباتی را که در غیاب او بعمل آمده است بهم بزند .

مهری برای ردگم کردن و برای اینکه در هر سوراخی جا بکند و از هر جا سردر بیاورد چند روزی هم بدانشکده ادبیات رفته و در آنجا سه سالی گذرانده و در هر امتحانی از نفوذ خانواده خود صد در صد بهره‌مند

شده و بزور تلفن و کاغذ پیچ کردن معلمین که چندان هم مقاومتی درین -  
 گونه موارد نشان نمیدهند از درس نخوانند و یاد نگرفته نمره خوب گرفته  
 وحتى نطق پرصدای بی مغز روزتوزیع گواهینامها را در حضور کله گنده های  
 شهر از روی نسخه ماشین شده ای که دفتر دانشکده باو داده و یکی از استادان  
 دانشکده برای جلب توجه و اعانت خانواده اش با کمال دلسوزی نوشته بود  
 خواننده و افتخاری که در میان این بیست و چهار نفر حتی در مقابل روشن سفید -  
 بخت و مهین فرازجوی دارد اینست که عکس او را هم بعنوان شاگرد اول رشته  
 خود در اطلاعات هفتگی و سالنامه پارس و مجله آموزش و پرورش و ده دوازده  
 مجله و سالنامه و روزنامه یومیه و هفتگی دیگر چاپ کرده اند . راستست که  
 روشن سفید بخت و مهین فرازجوی هم دارای عنوان رسمی لیسانسیه ادبیات  
 و زبان خارجی هستند اما لیسانس آنها کجا و لیسانس مهری کجا . لیسانس  
 آنها قدری باندازه خردلی هم درس خواندن داشته و چون خانواده شان پیش  
 از شوهر کردن دست و پا و نفوذ خانواده مهری را نداشته اند مجبور شده اند اقلا  
 دوسه روز پیش از امتحان جزوه های پوچ بی سروته استادان را که خودشان  
 نفهمیده بودند چه نوشته اند بگیرند و طوطی وار فهمیده و نفهمیده حفظ بکنند  
 و سر امتحان تحویل بدهند و در امتحان کتبی هم اگر تقابلی کرده اند کم زور  
 تر و کم نمک تر از تقلب های معروف تاریخی مهری باشد . زیرا البته و صد البته  
 تقلب کسانی که نفوذ خانوادگی شان بپای خاندان جلیل مهری نمی رسد صد  
 درجه باید کم رنگ تر باشد .

مهری مهم ترین فایده ای که از سه سال اقامت خود در دانشکده برده  
 اینست که در میان استادان گشته و از زرنگ ترین آنها که در پشت هم اندازی  
 در طهران شهرت کامل داشته اند صد درصد بهره مند شده است . مهم ترین هنری  
 که بکار زده اینست که رنگ خواب معروف ترین و مهم ترین استاد آموزش و  
 پرورش را که مقامات علمی و عملی داخلی و خارجی و بین المللی معروف دارد  
 بدست آورده و حتی د زندگی داخلی او وارد شده و با تردستی و زرنگی خاصی  
 مهم ترین سرو بالا ترین هنر او را کشف کرده است و آن اینست که این  
 آقای استاد در هر جا که هست چگونه میتواند هر وقت انتخاباتی را که بمیل او  
 نیست لغو بکند و کاسه و کوزه کسانی را که رأیها را ازور بوده و یا در دسته بندیها  
 و کاسه و کوسه داریهای معروف او وارد نشده اند بهم بزنند و وادار کند که  
 انتخابات را از نو شروع بکنند . همانطور که آن آقای استاد معروف آموزش  
 و پرورش در میان مرد ها تخصص مطلق و شهرت تام درین کار دارد حالا در

میان «بانوان» و آنهم بانوان درجه اول این کارکشتگی و تخصص ملک طلق خانم مهری برون پرورست .

وقتی مهری متوجه این نکته شد که در نتیجه دیر آمدن چنین کلاهی بسرش رفته است که خانم رقیه اسودلعین تازه نطق مفصل بی سروته خود را شروع کرده بود ، این خانم رقیه خانم حالا بیش از شست سال تمامست که در ایران و خارج از ایران بفارسی مخصوص خود و فرانسه و انگلیسی بسیار شکسته شب در روز میکوشید کاری بکند که مردم متوجه اصل و نسب او نشوند و از یادشان برود که پدر مرحومش در تجریش باغبان بوده و او هم در ده دوازده سالگی صیغه شوهر مرحومش شده و در عالی ترین مقامات کشوری ایران با آن شوهر معروف دوش بدوش گشته و حتی در ضمن اینکه شوهرش از پادشاهان نیابت کرده اوهم از ملکه های ایران نیابت کرده است . اما چه فایده که انسان هر چه بکند باز اسیر سرنوشت خود و گرفتار اصل و نسب خویشتن است . معلوم نیست چه نیرویی و چه سحر و جادویی در حلال زادگی هست که هر چه انسان در اروپا و امریکا هم بگردد و هر چه پارچه پارچه ملک شش دانگی در اطراف همدان از شوهر ارث ببرد و دو پسر در دربار و یک دختر در خانه وزیر یا سفیر کبیر داشته باشد باز همین که انسان دهان را باز کرد و کلمه اول را گفت همه مردم را بیاد مرحوم مشهدی باقر باغبان تجریش میندازد و معلوم نیست چرا مردم همدست شده اند و با هم ساخته اند که این بیچاره را از یاد نبرند و نگذارند در زیر خروارها خاک قبرستان تجریش اقلایک دو ساعت راحت بخوابد و گور بگور نشود .

یکی از عجایب اسرار طبیعت و یکی از مظاهر عجیب قوانین روان - شناسی اینست که این خانم رقیه اسودلعین که بیالاترین مقامات ظاهری ایران رسیده و شوهرش دارای سرشار دست نخورده ای که بواسطه منتهای لثامت خود گرد آورده برای او گذاشته و دو پسری عرضه بیکاره هم نصیب او شده که دست بسفید و سیاه نمی زنند و اصلا دخالتی در زندگی ندارند و با آنکه همیشه در همه جاهست و بهر مملکتی که رفته با کلاه گنده های آنجا هم رفت و آمد داشته باز بمحض اینکه دهان باز میکند و سر نطقش باز میشود و بنای شکرپاشی رامی گذارد اول از بی چیزی و تنگ دستی و بیچارگی خود شرحی میگوید . مثل اینست که طبیعت و زبان فارسی هم اصراری دارند که مردم مشهدی باقر باغبان تجریشی را فراموش نکنند و همیشه بیاد بیاورند که اصل و نسب اعیان طهران بر چه پایه استواری گذاشته شده است و این عناوین و القاب و مناصب و

در جاتی که در ایران تقسیم میکنند نصیب چه مردم پاك سرشت عالی نسبی میشود .  
 رقیه خانم اسودالعین که شوهر مرحومش عالی ترین مقامات رسمی  
 را که ممکن بوده است کسی پشتیبانی سیاست خارجی در ایران بدست بیاورد  
 یافته و بهمین جهت هم عالی ترین نشانها را باو داده بودند و مطابق قوانین و  
 نظامات تشریفات بین المللی رسماً حق دارد کامه «هیزهاینس» را پیش از نام  
 او استعمال کنند بالا ترین پیرایه و زیور و گل سر سبد اینگونه انجمن های  
 بانوان طهرانست و بیخود نیست که در این جلسه بیست و چهار نفری خانه  
 ناهید دولت دوست هم زودتر از همه حاضر شده و دیرتر از همه از مجلس  
 بیرون خواهد رفت زیرا که پرچانگی و پر رویی که از خواص مسلم این  
 خانم و باعث محبوبیت او در همه محافل طهرانست بیش از هر چیز بر سکه  
 او بیفزاید.

خانم رقیه اسودالعین نطق مفصلی در مزایای جلسه امروز شروع  
 کرده بود . پس از آنکه بمادت همیشگی فصل کشفی از فقر و تنگدستی و  
 بیچارگی خود گفت مطابق معمول گریز زد بصحرای کربلا و با همان  
 مهارتی که شاعران قصیده سرا داشته اند که بیت تخلص را از آسمان بریسمان  
 می پیوستند و از وصف بهار و خزان یا عشق و وصال و هجران مضمونی  
 برای ستایش ممدوح خود می یافته اند او هم سر تملق را باز کرد و با  
 همان روح مزاح گویی که شست و چند سال پیش از کالبد باغبان تجریشی  
 در بدنش دمیده شده بود تشکیل این انجمن و این جلسه امروز را بمبارکی  
 و میمنت بهترین وسیله اجرای اوامر و امثال و پیروی از « نیات عالیه » و  
 « مقاصد خیر خواهانه » و « افکار بلند » و « تدابیر صائبه » و « عدالت  
 گستری » و « ذره پروری » و « زیر دست نوازی » و هزاران صفت دیگری  
 معرفی کرد که خود میدانست ذره ای از آن از فارس تا آذربایجان و  
 از خراسان تا کرمان برای نمونه هم در سراسر کشور شاهنشاهی یافت  
 نمی شود .

مهری برون پرور که در سراسر نطق بی مزه و بی مغز و پوچ این خانم  
 بزرگوار ، مثل اینکه هزاران شپش در میان اطلسها و توریها و کرب دوشین های  
 قیمتی اندام عزیز نازک حوری سرشته اش باشد ، دایماً شانها و کمر را دور هم  
 می چرخاند و شاید بالا و پایین مینداخت ، کم کم دیگر به حرفهای شیرین مهین  
 گوش نمیداد .

نطق خانم اسودالعین که باین جا رسید يك مرتبه هر دو ران خود را

که بسختی هر چه تمامتر بهم می‌فشارد از هم باز کرد و دندانهایی را که جفت کرده بود از هم گشود و نفس تازه‌ای کشید ، هوایی را که سه برابر گنجایش سینه‌اش بود دردهان وارد کرد و ناگهان پستانهای ورغلبیده و در پستان بند سفت و سخت اسپر شده‌اش بشکل عجیبی برجستگی و پیشامدگی پیدا کرد که همسایه‌های دست راست و دست چپش صدای پاره شدن مادگی پشت پستان - بند را هم شنیدند .

نفس را از سینه بیرون کرد و کمر را که در صندلی فرو برده بود راست کرد باد و دست در زیر دامن بند جورا بهایی را که در زیر زانو جوراب نایلون آمریکاییش را نگاه میداشت قدری شل تر کرد و به محض اینکه آخرین حرف خانم رقیه اسودالعین با آخر رسید فوراً حداکثر استفاده را از تملق‌های او در نظر گرفت و گفت :

-- بلی ، البته کاملاً حق با خانمست . من نیمساعت پیش که شرفیاب بودم همین مطالب را عرض کردم ، کاملاً تصویب فرمودند و مخصوصاً امر اکید فرمودند که خودم ریاست این انجمن را به عهده بگیرم و منظمأ هفته‌ای یکبار شرفیاب شوم و گزارش مفصل و کاملی به عرضشان برسانم .

ناهید و روشن چنان از شنیدن این کلمات که در فضای اطاق انعکاس عجیبی داشت دست و پاچه شدند و چنان رنگ برنگ شدند و خود را باختند که اصلاً یادشان رفت مهری در موقع ورود از گرفتاری امروز خود دره‌بنگاه لعنتی ، و از زیر گرفتن پیرمرد عینکی و دختر بچه سرچهار راه نالیده بود درینگونه موارد که این قبیل فکرها را میکند ؛ این کلمات چنان در گوشها منعکس میشود که همه دکانهای فهم را تخته می‌کنند و کی بیادش میماند که مهری در موقع ورود نه تنها بکسی که از چنین جایی آمده باشد شبیه نبود بلکه مثل سگ سوزن خورده از دیر آمدن خود اظهار خجالت میکرد .

ازین بیست و چهار بانوی عزیز که گوش تا گوش مجلس نشسته بودند کسی متوجه این نکته ساده نشد که این مهری حیله گر مزور از آنها بیست که اگر روزی يك قدم بآن جاها نزدیک شده باشد دیگر شمر جلو دارش نیست و شب که بخانه بر میگردد چنان جیقه چوبی را بر سر میزند که شوهر عزیزش هم با همه اینکه در پدروختگی از او کمتر نیست چاره‌ای ندارد جز آنکه غلاف بکند زیرا یکی دو دفعه که درینگونه موارد اندک مقاومتی کرده دیده‌است خبرش بآن بالاها رسیده است .

يك چنین شپاد زبردستی که عالی ترین مراتب و درجات رسمی تزویر

وریا و دورویی را از درس آموزش و پرورش استاد گرفته تا بالاترین پله‌های نردبان سیاست استادانه و ماهرانه پیموده است چگونه ممکن بوده است امروز پیش از آمدن باینمجلس با نجاها رفته باشد و تا کنون اقلاده بار رادیو تهران بوغ نزده باشد؟ اگر امروز که سه‌ساعت در این دو هفته آخر چنین سعادت عظیمی نصیب او شده بود اگر هیچ نتیجه نبخشیده بود دست کم شوهرش وزیر مشاور شده و دو سخن رانی در یکی از دانشکده‌های تازه ساز کرده و یک نشان دانش یاسپاس گرفته بود. از همه گذشته مگر خود مهین حاضر میشد که در اطاق پذیرایی خانم ناهید دولت دوست بالا دست همه حتی رقبه خانم اسودالعین نشیند و تا بحال ده دفعه نوك مریم خانم باج ستان را نچیند و دوسه تو دهنی محکم بهریك ازین بانوان حاضر در مجلس نزنند؟

حسن اینگروه مردو زن نابکار طبقه اشرافی تهران اینست که کارها و حتی خطاها و ناپکاریها و جنایتها و نادرستیا و چه درد سر بدهم زشت ترین کارهای مردانه و زنانه خود را خیلی زود فراموش میکنند. شاید بدان جهت که گرفتار هزاران جنایت و خیانت و خباثت شرعی و عرفی شده‌اند و میترسند اگر مال رفیقشان را بروز بدهند او هم مال ایشان را بر خشان بکشد.

اینست که زنهایشان وقتی بهم میرسند لبهای کلفت و شهوت پرورده سرخاب مالیده بدبوی خود را رویهم میگذارند و با صدای بلند و با بانگ دلزدای خاصی که مورا بر اندامهای عقیف راست میکند یکدیگر را میپوسند و مردانشان چنان دست یکدیگر را بشدت میفشارند و چشم‌ها روشن، و مدتیست از زیارت محروم مانده‌ایم، و دیادی از ارادتمندان نمیفرمایند، و هزاران دروغ شبیه باین یکدیگر میگویند. کسانی که از کهنه کار خبر ندارند میپندارند که این گروه زن و مرد عاشق دلداده بی‌صبر و قرار یکدیگرند شاید یگانه اثر دوستی که در میانشان باشد این باشد که از نظر روانشناسی و برای اینکه شواهد دیگری در حاشیه اصول معروف فروید بنویسند جنس مخالف خود را بخواب ببینند. کسی نمیتواند تصور کند که حتی در ساده ترین حرفهای ابلهانه آنها و حتی در سلام و تعارفی که یکدیگر میکنند چقدر دروغ و تزویر و خیانت جا دارد!

در هر صورت اینگروه زود تر از آنچه شما بتوانید تصور کنید زشت کاریهای خود را از یاد میبرند و ناپکاریهای یکدیگر را فراموش میکنند و اگر اینچنین نبود نمیتوانستند درین مسابقه حيله و تزویر و نادریستی و بی‌معافی از یکدیگر پیش بپفتند و هر روز نرخ این پستی‌ها و رذالتها را بالاتر ببرند

واختراع دیگر و نوینی درین میدان فسق و فجور بکنند .  
ناچار حاضران درین مجلس ، بانوان محترمی که سا لهاست عادت دارند کارهای زشت خود را ندیده بگیرند و کارهای زشت دیگران را هم زود فراموش کنند . یادشان نیامد که چند دقیقه پیش هنگامی که مهری برون پرور وارد این اطاق شد باچه شکسته نفسی و پستی از دیر آمدن خود معذرت خواست و چطور در ناراحت ترین صندلی که مانده بود جای گرفت و چطور حتی در برابر خانم رقیه اسودالعین و مریم باجستان یعنی دو تا از بیمصرف ترین و مفتضح ترین بانوان حاضر در جلسه سرخم کرد و قربان و صدقه رفت . زیرا که آن وقت هنوز نمیدانست رئیس و منشی انتخاب شده و نان قرض میداد تا قاتقی از آنها بگیرد .

اینک که دید درغیابش کلاه سرش رفته است این بازی را در آورده و این دروغ باین بزرگی را بمیدان انداخت . بانوان حاضر در مجلس چگونه میتوانند دروغش را کف دستش بگذارند ؟ اولاً کسی جرأت نمیکرد این دروغ را باور نکنند و فوراً بمیل مهری تسلیم نشود . تازه اگر یادشان می آمد که چطور وارد مجلس شده و همین را برویش می آوردند و ثابت میکردند که شرفیاب نبوده است باز سرخر جای دیگر گیر میکرد . اولاً خود مهری زودتر از همه خبر را بآنجامیر ساند و ثابت میکرد که درین مجلس اعیانی چگونه کافر ماجرای و «وظیفه ناشناسی» و حتی «خیانت بمیهن عزیز» کرده اند و بعقاید «صمیمانه و حالصانه که از روی کمال جانفشانی و میهن پرستی و . . . دوستی کرده بود ، وقتی نگذاشتند و آن وقت خربیار و ممر که بارکن و تازه اگر مهری هم از ادای این «وظیفه ملی» کوتاهی میکرد بیست و سه دهان دیگر برای خبرچینی و خدانکرده جاسوسی حاضر بود . اگر هیچ یک از این جمع این وظیفه ملی را انجام نمیداد همین قدر کافی بود که بی عرضه تروبی زبانترو و بی دست پاترو حتی ظاهراً صلاحتر از همه خانم روشن دیپلماسی تفصیل را امشب بشوهر عزیز دانشمند مردانه اش بگوید و اوقوفاً مطلب را بآنجایی که بایستی برساند و این وظیفه علمی خود را که خبر رساندن از عالم ماوراء طبیعت و ایفای یکی از وظایف «علم النفس یا روان شناسی از لحاظ تربیت» باشد بگزارد .

بهمین جهت نطق غرای مهری که پایان رسید بیست و سه پستان بنداسکاندال و بیست و سه کمرست کشدار که در چهار طرف اطاق پذیرایی ناهید گوش تا گوش نشسته بودند پادلسوزی عجیبی بنای دلجویی را از بیست و سه دلبر نازنین

که شب و روز هم نشین و هم خوابه شان بودند گذاشتند . مثل دم آهنگری که بادش را حالی کنند یا مثل آکورد ثونی که نوت آخر را از آن بیرون بیاورند يك مرتبه با صدای « فس » غریبی که مخصوصاً سین آن مشدد تر از هر سین دیگر بود با اندازه يك انبان باد سرد از چاکهای وسط پستانهای بانوان درجه اول طهران بیرون آمد ، سر راه موهای « پرمانان » خورده و همیزان پلی ، کرده بی پیر را جنبشی داد و هر يك از هر طرفی متوجه بالا شد ، بعضی از آنها عکس بزرگ کرده آقای منوچهر دولت دوست و برخی عکس بزرگ کرده معشوقه ازل و ابدشان خانم ناهید خانم را در آغوش گرفتند و عده دیگر از این پادها در میان گرد و خاک هایی که از سالیان دراز اطراف و اکناف چهل چراغ آویز دار معروف سالن ناهید راد رنفل گرفته اند گم شدند و در دریای صدق و صداقت و عفت و امانت و حجب و حیایی که فضای این اطاق را تشکیل میدهد فرورفتند .

شما نمیدانید گاهی شکست های مادی و معنوی نا بهنگام چگونه پستان های فر افتاده زنهای کمرست پوش پستان بسته را شل میکنند و هوایی را که در گودالهای اطراف آنها گرد آمده بود بیرون میدهد . کسانی که دور یا نزدیک نشسته اند صدای بیرون آمدن هوا را میشنوند و می پندارند نفس آنها و دم سردیست که از دل پرورد بر آورده اند . اما چنین نیست . همچنان که اگر چتری را ببندند میله های آن میخوابد و پیراهن چتر نیز روی هم میفتد پستانی هم که در نتیجه باد انداختن در گلو ورم کرده بود ناگهان که زیرش خالی میشود مثل میله های چتر روی هم میخوابد و فس و بادی که در اطراف آن بود از شکاف پیراهن و یقه جامه حریر و مخمل و اطلس و کرپ دوشین بیرون میرود . این خاصیت باد پس دادن انحصار بخانه های ممول و اعیان مؤنث طهران دارد و گرنه هرگز شما چنین حالت روحی عجیب راد در میان زنان بی کس و یار یاور و بی پول و حریر و اطلس و مخمل و توری طهران یا شهر دیگر جهان نمی بینید .

در پی این بادهای سرد و لوله دیگری در سالن افتاد . انگشتر معروف زمره درشت خانم مریم باجستان با سرشکستگی مخصوصی نگاهی حسرت آمیز به عکس بزرگ کرده منوچهر جان عزیز ناهید خانم انداخت . رودوشی های روباه نقره ای خانمها بعضی شل شدند و بزمین لغزیدند و برخی از شدت یأس بر پشتی صندلی ها تکیه دادند . کیف های پوست مار و نایلون نیز بخداوند گاران عزیز زیبای خود تاسی کردند و پادهای گلو و شکم را بفضای ابدیت امانت سپردند . چندین جفت پاهای کبود رنگ و تراشیده رگ و ورم کرده گل انداخته نایلون پوشیده که بازور و جبر عجیبی در کفشهایی که دوسه نمره از پای صاحبان شان کوچک تر بود فرورفته



وروی استخوانهای آنها سه چهارسانتیمتر بر جسته شده و مانند روغنی که از شکاف پاره خیکی بیرون آمده باشد از زیر بندهای روی پای بیرون آمده بودند همه با حالت عجیبی از یک دیگر جدا شدند کسانی که دودقیقه پیش دیده بودند چسان این پاها با غرور جابرا نه‌ای روی یکدیگر افتاده و کنده های زانوهای درشت زیرین را در زیر زانوهای بالابین می‌فشارند و چگونه جورابهایی را که در زیر زانو جمع کرده و انتهای آنرا لوله کرده و بندگرد آن بسته‌اند مانند اینکه نمایشگاهی مخصوص جوراب نایلون ترتیب داده‌اند نمایش میدادند مطلقاً منتظر نبودند که تنها بشنیدن این چند جمله زورانه مهری ناگهان ساق پاها و رانها و زانوها از هم جدا شوند و روی صندلی با صدای فرو افتادن مخصوصی پهن شوند و دامنه‌های مخمل و اطلس و حریر هم با کمال بی‌رحمی روی آنها را فرو بگیرند .

در هر صورت مهری با زهم باردیگر کار خود را کرده و یکی از شاهکارهای معروف تاریخی خود را بآب زده بود . لیلای خانه رسان و عفت بی پروا که بیگناه ترین زنان این جمع بودند و چون دیگر نشان خیلی از حد نصاب دولتی و رسمی گذشته بود کسی حرفی نداشت درباره آنها بزندان اول مجلس تا کنون که سقر امریکایی خیلی امریکایی که مستقیماً از آن سوی اوقیانوس اطلس آمده بود در دهان داشتند و بادهان گشاد و دندانهای ریخته و لبان پهن بی رنگ که حتی سرخاب بی پروا امریکایی هم نمیتوانست بآن رنگ ببخشد با صدای «ملج و ملج» بسیار کریمه و قیافه دردناکیز جانکاهی قندرون می‌کیدند بهمین جهت ساکت مانده و اظهار حیاتی نکرده بودند .

تأثیر این مجلس چنان آنها را درهم گرفت و نفس گرم مهری چنان دردمسرد ایشان افتاد که چیزی نمانده بود قندرون لیلی در گلوی او فرو برود و او را خفه کند و اگر همسایه دست راست با مشت بر پشتش نکوبیده بود شاید حسرت دیدار هزاران وزیر و وکیل دیگر را بگور میبرد . عفت بی پروا که همه جایش ازو شانس دارد و همین پریروز با آنکه همسن اوست «شکار» تازه‌ای از جوانهای سینما ایران نصیبش شده اینجام شانس آورد و خدا پدر دندان ساز را بیا مرزد که دندان عاریه زیرینش را قدری شل گرفته است تا بهتر بتواند بیوسد .

همین سبب شد که قندرون بی‌حیا که حتی متوجه رعایت سن خانه‌ها هم نیست دندان عاریه را از دهان او بیرون انداخت و اگر روی دامن مخمل سیاه ابریشمی ناز نازی او نیفتاده بود شاید او هم خفه شده بود و راست راست می‌بایست او را در قبرستان جوانها سر قبر ظهیرالدوله در با صفا ترین جاهای آن تپه معروف امامزاده قاسم

بخاک بسپارند و شوهر عزیز نازنینش در روزنامه اطلاعات صفحه دوم ستون آخر با حروف دوازده سیاه اعلان کنند و پس از ریسه کردن نام چهل پنجاه خانواده که اغلبشان در روی زمین وجود ندارند هرگز نابهنگام و ناگهانی و غیر مترقب همسر عزیز نا کام جوان نورس عفت بی پروا را اعلان کند و پول گزافی مایه بگذارد که با امضای جمعی از قول نخست وزیر و وزیر و وکیل و سناتور و استاد دانشگاه گرفته تا اقبال سرگذر و حمامی و کیسه کش و واکسی و حتی دانش آموزان سال اول ابتدایی دبستان ملا نصرالدین و شیخ حسن شمر بهمه افراد خاندان جلیل - القدره تسلیم بگویند .

مهمترین اثر نطق مهیج مهری برون پرور تنها نصیب مریم باجستان شد که از آغاز مجلس برای اینکه تملق را از نزدیک تر و خودمانی تر بگوید بهاوی خانم رقیه اسودالعین نشسته بود و با هر کلمه گنده گنده ای، که از دهان مهری بیرون میرفت صدای خاصی که حکایت از بالا رفتن سن و ضعف معده ها و روده های خسته و درمانده و بسیار مهمانی رفته و سورچرانیده خانمهای اشراف میکند بایک حجیبو حیای مخصوصی از زیر صندلی که خانم رقیه اسودالعین بر آن نشسته بود می شنید و پرویی بزرگوار خود نمی آورد زیرا که ممکن بود خودش هم بهمین زودی باین درجه از سن و داعیانیت ، برسد .

همینکه حاضران بدینگونه هر یک با تشریفات خاصی بیانات هیجان انگیز و احساسات پرور و مصلحت آمیز مهری برون پرور را شنیدند چاره جزین نبود که ناهید از صندلی دم در برخیزد و با تملق و ریا و چاپلوسی مخصوص این گروه روبروی مهری بایستد و دست سیاه و انگشتان بلوطی رنگ مهری را که بندهای آنها برجستگی و ورم کردگی خاصی داشت پر در پی بیوسد و در قربان قد و بالاش ، و یا در چشمان مهربانش ، برود و بزور او را از آن صندلی بی پیرفتر در رفته بیرون بکشد و دست زیر بغل او ببرد و او را بجای خود در برابر آن میز رنگ و رو رفته و آن دوات و وزنک و مرکب خشک کن ریاست بنشانند .

مهری هم با کمال پرویی نشست و با پرویی بیشتری گفت : « خانمهای عزیز که موافقت میفرمایند دستهای نازنینشان را بلند کنند ، بیست و سه دست بالا رفت و احياناً از زیر بغل کسانی که آستینهای کوتاه داشتند سیاهی کریهی پدیدار شد و بازمانده تیغهایی که چهار روز پیش بمناسبت مهم ترین عروسی اعیانی شهر در آنجاها گردش کرده بود و اینک قصیلهای درو کرده آن روز باز از زمین رشوه داده سر بر آورده بود نمودار گشت .

همینکه مهری دید همه دستهای پیروچرو کیده و پوست انداخته و سیاه بالا

رفته و گونه آرنج‌های پینه‌بسته‌ای نمودار شده و در برخی از آنها اثر ساییدگی‌های خاص و احیاناً یکی دو جای زخم سرخ‌دیده می‌شود و پیداست که پوست بدن انسان حتی از دوشك پر قو و حریر پوش نیز ساییده می‌شود دست خود را هم بلند کرد و بخانم روشن سفید بخت گفت: «مرقوم بفرمایید با اتفاق آراء».

روشن حقه باز هم فوراً در زیر نام آقای منوچهر دولت دوست و روی آن ورق یادداشت بد چاپ این مطلب را نوشت و با کمال زبردستی آن را در برابر چشمان مهری نگاه داشت و باین وسیله رشوه چرب پر شیرینی لب چسب لبریز لب سوزی باو داد که در سمت منشی گری خود باقی بماند. نتیجه آنرا هم فوراً دید زیرا که مهری با همان صدای دور که تزویر و ریاز آن می‌بارید و خیلی دلش می‌خواست نتیجه معکوس بدهد گفت: «خانمهایی هم که با منشی گری خانم عزیزم مهر بانم با نوروشن سفید بخت لیسانسیه زبان خارجه موافقت دارند دست بالا کنند» پیداست که مطابق قاعده روشن می‌بایست زودتر از همه دست بالا کند.

قوانین عجیبی در زیست شناسی (بیولوژی) هست که هنوز دانشمندان با آنها پی نبرده‌اند و شاید تا مدت‌ها نیز از آن سردرگم‌نیاورند. یکی از این قوانین مسلم اینست که موجودات اگر در همه چیز تابع شرایط نشوونمای محیط خود هستند بیش از همه تابع زیادی و کمی آفتاب و پرتو آن یعنی روشنایی و نور هستند. کمی و زیادی روشنایی محیط ولادت و زندگی، روحیات ملل را تغییر میدهد و افکار آنها را تابع نوری که در آن محیطست قرار میدهد. قطعاً مردمیکه در زیر آفتاب تابان زندگی می‌کنند و در دشتهای بی‌مانع که سایه در آنها کمست بوجود آمده و نشو و نما کرده‌اند فکرشان روشن‌تر و دلیرتر و گستاخ‌تر و جسورترست. مردمیکه در هوای ابرآلود و مه گرفته و در سایه جنگلها و بیشه‌های انبوه روزگار می‌گذرانند فکر گرفته‌تر و روحیه‌گر و از هر حیث تاریک‌دارند. سیمایشان همواره مانند جعبه در بسته و اطاق تاریکست که هیچیک از نمایشهای درون را نمیتوان در آن دید.

این خاصیت راحتی گیاهان دارند، در جاهای آفتابی گیاهان برگهای درشت میدهند و گلهای بسیار نمایان دارند که رنگهای روشن آنها بارنگهای شاخ و برگشان اختلاف بسیار دارد و از فاصلهای بسیار دیده میشود و یک‌گونه سرحات و جسارت و دلاوری در آن گیاه هست که بهیچیک از مظاهر تزویر و سالوسی و دورویی نمیخورد. اما در هواهای گرفته شمال، در جاهای پراپر و مه گیاهان رنگهای تیره دارند و گلهای بسیار کوچک میدهند که بیشتر برنگهای کبود و سبز و آبی و بنفش درمی‌آیند تا از دور نمایان نباشند و با شاخ و برگشان مشته شوند. در جاهای آفتابی بالعکس گلهای درشت‌زرد و سفید از مسافت‌های بسیار دور نمایش و برجستگی خاص دارند.

فراماسونها کاملاً متوجه این نکته بوده‌اند و بهمین جهت دست نشاندهگان و دست آموزان بی‌اراده سست جبان دو روی سالوس مرایی لرزنده و لغزنده خود را همیشه در تاریکیهای زیر زمینها و شبها بار می‌آوردند و در آن محیط مشکوک که کسی حدود آنرا از بس تاریکست بچشم نمی‌بیند عمداً جامهای سیاه در پر میکنند و حتی اگر فلزی لازم داشته باشند فولاد کبود رنگ و خاکستری را میدان می‌آورند تا پهلوانان شان مزور و محتال و خاین و ناپاکار بار آیند ، هرگز عقیده خود را نکویند ، هرگز مسلک و مرام خود را بروز ندهند ، حتی در تاریکی شب در کنج خانها و بازن و فرزند خویش فاصله نگاه بدارند و پستویی و صندوق خانه‌ای و تاریک خانه‌ای داشته باشند که گاه گاه بدانجا پناه ببرند و مشق مراقبه بکنند و در خود فرو بروند و نیرویی دیگر برای میدان تزویر و ریا و تاریک بینی و تاریک نمایی وجود عزیز خود کسب کنند . در ملل و نحل و مذاهب و مسالك نیز این روح آشکارست . در هر کیشی که تزویر و ریا در آن هست راهبان و روحانیان آن کیش سر تا پا سیاه می‌پوشند و حتی زنان خود را هم سیاه پوش میکنند و بهترین شاهد این نکته طوایف و جماعات کشیشان کاتولیک و برخی از طریقه‌های پرتستانها و ارتودوکسها و نستورپها و بالاتر از همه جماعت ژوزویت‌ها (یسوعیین) و برخی از جماعات زنان تارك دنیا هستند در میان طبقات مبلغین عیسوی آنان که آزادمنش‌تر و آزادروش‌ترند آن طوایفی هستند که مانند دومینیکن‌ها یا کارمها رنگهای سفید و سرخ و قهوه‌ای می‌پوشند و هر چه سیاه‌تر باشند مزورتر و ریاکارترند .

یکی از ادیانی که در جهان متمدن آزادمنش‌تر و دلیرتر و مردانه‌تر از همه بوده دین زرتشت بوده است که روحانیان آن از موبد و هیربد و آذرپد همواره سفید پوشند . برخی از ادیان شرق اقصی نیز در این صفات مردانه شرکت دارند مانند بوداییان و چین‌های هندوستان جامه زرد بر تن روحانیان خود میکنند . ایرانیان قدیم در زمان هخامنشیان و اشکانیان و ساسانیان که جوانمردترین و دلاورترین مردم جهان بودند حتی در عزا سفید می‌پوشیدند و یکی از دلیرترین طوایف ایران در دوره اسلامی پیروان مقنع پهلوان بزرگ دلاور ایرانی بوده که همه سفید جامه بوده‌اند و گروهی دیگر درفش سرخ داشته‌اند و ایشان را «سرخ‌لمان» می‌گفتند .

آن روح دلاوری که از ایران رفت جامه عزای ایرانیان جامه سیاه شد و یکی از مزورترین و ناپاک‌ترین دسته‌هایی که در جهان حکمرانی کرده‌اند خلفای بنی‌المعباس بودند که شعار رسمی خاندان خود را رنگ

سیاه کردند و هر کس که میخواست بدیشان تعلق بگردد و بایشان نزدیک تر شود سیاه میپوشید .

اگر در زندگی روزانه خویش بگرد خود بنگرید می بینید هر چه مردم مزورتر و خاین تر و ناپاک ترند بیشتر در رنگ سیاه اصرار دارند و حتی مردم دو روی خیانت پیشه جنایت شعار عینکهای دودی پررنگ سیاه را می پسندند . روحهای تاریک گرفته نادرست که دشمن مردم و مردمی اند سراپا سیاه می پوشند .

همینست که مردم سرزمین های مه آلود ابر گرفته را طبعاً خاین و مزور و دسیسه گر و دوز و کلاک ساز بار میآورد . مردم دشت های سردسیر که همیشه جز سفیدی برف چیزی نمی بینند ساده ترین و راستگو ترین و صمیمی ترین و باوفا ترین مردم جهانند . شك نیست که در صفا و حق پرستی و حقیقت دوستی هیچ يك از اقوام بشری پپای اسکیموها و مردم سیبری و پس از آن پپای مردم دشت های سردسیر شمال زمین نمیرسند .

یکی از دلایل این نکته مسلم اینست که در سرزمین ما مردم مزور ریاکار همواره ریش سیاه را دوست داشته و بارنگ حنا سفیدی آنرا کتمان کرده اند و اینک بهترین نمایش آن روح تزویر و ریا که حتی می کوشد سن خویش را از خویشتن پنهان دارد اینست که هر روز و شبی مدتی از وقت خود را درین صرف میکند که موهای خود را رنگ کند و سیاهی را که بهترین نمایش درون تاریک و سیاه اوست از دست ندهد .

ریا با تزویر رابطه بسیار نزدیک دارد . مردمی که همیشه در میان ظاهر و باطنشان تفاوتست ، آنهایی که میکوشند اندرون زشت نا بکار خود را از دیده مردم پنهان کنند و ظاهر آراسته و مردم پسند نمایش دهند قهرآدر هر سن و در هر جا و در همه کار مزور و خیانت پیشه اند .

جزیره نشینان شمال اروپا بیش از هر مردم دیگر درین گرداب اخلاقی فرو رفته اند .

شما اگر سالها با يك تن انگلیسی محشور باشید هر گز در زندگی داخلی خود شمارا راه نمیدهد هر گز نمیتوانید از حدودی که برای حوائج مادی او معین شده است تجاوز کنید . اصلاً با شما راه باز نمیکند و بشما نزدیک نمیشود مگر در موقه میکه با شما کاری داشته باشد و بمحض اینکه رفع حاجتش شد تقریباً میتوان گفت دیگر شمارا نمیشناسد مگر آن روزی که دو باره با شما کاری پیدا کند .

هرگز بچشم شما نگاه نمیکنند و هر وقت شما بچشم او نگاه بکنید فوراً پریشان میشود و روی خود را بر میگرداند و میترسد که شما باطن زشت وی را در چشمش ببخوانید. در روان شناسی امروز حال و صفت روحانی خاصی را بفراسه «کومپلکس» و بانگلیسی «که پلکستی» می نامند. کومپلکس عبارت از دو گونه‌گی خاصیت که مبتلایان بآن می‌کوشند خود را بجز آنچه هستند و مخالف آنچه هستند نشان بدهند و جلوه بدهند. نوعی از کومپلکس تقریباً همانست که پیشینیان ماه فروتنی، می‌گفتند و روان‌شناسان امروز کومپلکس برتری اصطلاح کرده‌اند این حالت خاص کسانیست که طبع بلند دارند و عمداً خود را پست نشان می‌دهند تا عیب خود را بدین وسیله پنهان دارند نوعی دیگر را کومپلکس پستی نامیده‌اند و تقریباً همانست که نیاکان ما «بلند پروازی» می‌گفتند و خاص کسانیست که طبع پست دارند و برای پنهان کردن آن خود را بلند همت و بلند نظر جاوه میدهند.

در میان ملل امروز جهان انگلیسها بیش از همه کومپلکس دارند و بهمین جهت همیشه منزوی و خموش و تودار و بسیار ظاهر الملاح اند و باطن خبیث خود را در زیر لفاغه ظاهری آراسته نهان کرده‌اند.

بهمین جهت دو روترین و مزورترین مردم جهانند و این تزویر را بجایی میرسانند که زن و مردشان ممکنست نزدیک ترین رابطه و حتی رابطه جنسی باشما داشته باشند اما در کوی و برزن اصلاً بروی خود نیاورند که شما را دیده‌اند و میشناسند.

بهمین جهاتست که دستگاه جاسوسی انگلستان عجیب ترین دستگاههای بشریست. تا کسی از رموز آن خبر نشده باشد نمی‌تواند تصور کند که چه خیانت‌ها و چه رسواییها در آن نهفته است. از زشت ترین و پست ترین وسایل بشری در آن بهره مند میشوند. از فحشا و خیانت نیز رو برگردان نیستند. راه جلب کارکنان این دستگاه اینست که در هر جازنی یا مردی را در آغاز عمر می‌بینند که عمداً یا سهواً پایش لغزیده و کاری زشت کرده‌است فوراً بسراغش میروند و بکنارش میکشند و زشت کاری او را برخش می‌کشند و صریحاً با او میگویند که اگر تسلیم شود بدستورشان رفتار کند پرده پوشی خواهند کرد و گرنه آن بدکاری آشکار خواهد شد. آن بدبخت نیز چاره جز آن ندارد که تن در دهد. البته پیدا است که زندگی مادی او را تأمین میکنند و ازین حیث او را کاملاً دلخوش و مرفه نگاه میدارند و آن بیچاره هم میدانند که هر روز پیروی از دستور نکند کارش ساخته‌است و چاره جزین ندارد که در تمام مدت عمر گرفتار چنگال این دستگاه جنایت پرور و دچار عذاب وجدانی عجیبی که بالا ترین شکنجه

روحانیت باشد. بسیار کم میشود که این بدبختان سرسالم و تن درست بگور  
ببرند زیرا که مأموریت آنها حدی دارد که پیش از وقت معین شده است.  
همین که بآن حد رسیدند و آن مره را پر کردند و اسراری نزدشان گرد  
آمد که بیم آشکار کردن آن رفت فوراً آنجائی که باید بفرستندش میفرستند تا  
رازهای درون خود را باخویشتن بگور ببرد.

دستگاهی که این چرخ عجیب را میگرداند بی باکترین و نابکارترین  
دستگاه است که تاکنون بشر جانی و خیانت شمار وجود آورده است. درین  
دستگاه مطلقاً اثری از مردمی و انصافی و حق شناسی و حتی پیش بینی نسبت بآینده  
نیست و کسی را هم برای روز، بادانگاه امیدارند. روش قضاوت و محاکمه نیز در  
انگلستان با این اوضاع تطبیق می شود و بنبغ آنست. هیئت های منصفه که هر جرم  
و خطا و جنایتی را محاکمه میکنند با این دستگاه مربوطند و هم ممکنست بی گناه  
باشند اما بدستور آن که خود میدانند از کجا می آید رفتار میکنند. کسی را  
که این دستگاه لازم داشت تبرئه میکنند و آنکه تسلیم نشد محکوم میشود.  
این شبکه جاسوسی عظیم که قطعاً وسیع ترین و توانا ترین دستگاه های جهان  
نیست در سراسر جهان خرچنگ و ارنیش خود را فرو برده و عنکبوت و ارتار خود  
را تنیده است. پیدا است که در مستعمرات بیش از جای دیگر وسعت دارد و در شرق  
میان « و شرق نزدیک » بقول خودشان بیش از همه جامش فول کارست زیرا که  
این مرز زمین های بلا کشیده و مصیبت دیده آسیا نقطه حساس و مرکز مناقع اداره  
کنندگان این دستگاه اهریمنیست.

این دستگاه همواره با فراماسونها و فرانسوی و انگلیسی رابطه عجیب  
داشته است و باز بردستی خاصی فراماسونها را در هر جای ایران بنبغ خود  
بکار انداخته و آنها را کور کوران باطاعت و فرمان برداری محض و ادا کرده است.  
فراماسونها همیشه در همه جای جهان در پی مردم متوسط اندک همت کوتاه نظر ظاهر  
پرست گشته اند.

مردم جهان سه گروه بیشتر نیستند. گروهی هستند که دانش و بینش و فضیلت  
را برای آن میخواهند که از آن خود لذت ببرند و کام جان را شیرین کنند و در آغوش  
لذایذ معنوی روزگار را بخوشی بگذرانند و البته این گروه شریف ترین مردم  
جهانند.

گروه دوم کسانی هستند که هرگز از دانش و برتری اخلاقی لذت نبرده و  
درین میدان هم دعوی ندارند و مردمی بی آزارند که بسادگی می روند و زیانی  
بکسی نمی رسانند هم چنانکه سودی هم نمی بخشند.



گروه سوم مردمی اند میانه این دو گروه یعنی کسانی که دعوی دانش و برتری دارند و اندکی هم در پی دانش میروند و تنها برتری ظاهری با اندازه‌ای که مردم پی بیاطن خبیث و پستشان نبرند قناعت میکنند و دانش را برای تأمین منافع و زندگی مادی خود و لذت‌آذ جسمانی و بعبارة دیگر سورچرانی و شکم خوارگی و حلق و جلق و دل‌ق می‌خواهند و مطلقاً این گروه خراج جامعه انسانی و سرچشمه همه بدبختیها و تیره‌روزی‌ها هستند. فراماسون‌ها عشق مفروطی با این گروه سوم دارند و همیشه اعوان و انصار خود را از میان ایشان برمیگزینند. دلیل آنهم واضحست: این گروه پست‌شکم پرست سودجوی همیشه در پی نیرویی میگردند که نفع آنها را تأمین کند.

این گروه بهترین لشکر فراماسونهای اروپایی و دستگاہ جاسوسی انگلستانست.

شاید هزاران هزار فراماسونهایی در اکناف و اطراف جهان بوده‌اند که صادقانه با کمال خلوص و صفا با این دستگاہ جاسوسی خدمت کرده‌اند و خود نمیدانند. نسنه‌اند که از کجا مأمورند و بسود چه کسانی گام بر میدارند. برای رسیدن با این نتیجه راه بسیار ساده‌طبیعی دارند و آن اینست که همین دستگاہ جنایت پرور و خیانت گستر مردمان بی استعداد متوسط را از جای پست بر میکشد و بجای بلند میبرد. آن مرد که خود پیش از همه و به از همه ارزش واقعی خود را میداند چنان مرسوم منت و سرسپردگی آن دستگاہ است که وی را با بضاعت مزاجه بان اعلیٰ علیین رسانده‌است که تازه‌است مطیع محض و فرمان بردار مؤمن و عبده عبید آن دستگاہ است و همواره میترسد آن نردبانی را که زیر پایش گذاشته‌او را از آن بالا برده‌اند از زیر پایش بکشند و وی را در تیه بدبختی و ناکامی سرنگون کنند.

بسامیشود که این مرد گرفتار هزاران عذاب وجدانی و ناراحتی شبانه‌روزی و زندگی بسیار تلخ ناگوار است و هر شب و هر روز هر کار زشت و هر خوش خدمتی که کرده پشیمانست اما هر چه میکوشد خود را ازین گرفتاری ازل و ابد نجات دهد نمیتواند زیرا که میداند اگر او را رها کنند بخودی خودش بگذارند درهای ترقی و پیشرفت تا جاودان بر روی او بسته میشود و حتی بقهقری بر میگردد و از بهشت بدوزخ میرود.

اینست هویت واقعی و سیمای حقیقی این پهلوانان سیاست که نزدیک سه قرنست در جهان متمدن هزاران بدبختی بار آورده‌اند و اینک نزدیک صد و پنجاه سالست که در ایران هم دست اندر کارند.

در ایران از روز نخست با مردمی که اصل و نسب درستی نداشته و از

مال جهان جز دلی هوی پرست و طبعی جاه طلب چیزی بآنها نرسیده بود بنای سازش را گذاشته‌اند. گروه گروه مردم از طبقه پست را پرو بال داده یا جاه طلبی آنها را راضی کرده و یا مطامعشان را تسلیت بخشیده‌اند. مردمی که بوسایل طبیعی و بنیروی ذاتی خویش هرگز نمیتوانستند بجایی برسند و از نردبانهای ترقی بالا بروند بهترین وسیله را این دیده‌اند که باین دستکاه خدمت کنند و بآرزوهای مادی و معنوی خود برسند.

تقریباً همه کسانی که درین مدت در کارهای مهم مانند وزارت و وکالت مجلس و سنا و حتی معاونت وزارت حانها و مدیر کلی برخی از ادارات مهم بوده‌اند قطعاً از میان همین گروه برخاسته‌اند یا اگر درست بخواهید ایشان را بر خیزانیده‌اند. اگر اتفاقاً گاه گاهی يك درصد ازین را هنمایان از این گروه نبوده‌اند یا وی را هم از کار در آورده بمرغ عادت فساد خود خو داده‌اند و یا اینکه تازنده بوده است دستش را از کار کوتاه کرده‌اند.

درصد سال پیش فراماسونهای فرانسوی بوسیله يك ارمنی که دعوی مسلمانی داشت لژی در طهران دایر کردند پیش از آن برخی از ایرانیان که در زمان فتحعلیشاه بمنوان فرا گرفتن فنون جدید یا نمایندگی سیاسی بانگلستان رفته بودند با فراماسونهای لندن آشنا شده و عضویت این جمع را پذیرفته بودند ولی در بازگشت بایران تعصبهایی که در پیش بود مانع شده بود که عده بسیاری را با خود یار کنند و تقریباً پنجاه سال این کوششهای جسته و گریخته ایرانیانیکه در انگلستان فراماسون شده بودند بجایی نرسید و سازمان منظم و پابرجایی نتوانستند فراهم کنند. در هندوستان و مخصوصاً در کلکته فراماسونهای انگلیسی دستکاه بسیار وسیعی چیده بودند و گروه گروه مردم ملل مختلف را با خود یار میکردند. ایرانیانی که بهند رفتند درین جمع نیز راه یافتند و در بازگشت بایران بیشتر در فارس و اصفهان وسایل انتشار افکار فراماسونها و آنها بیشتر در میان طبقه محدود و معینی فراهم شد.

مبلغان اینفکر بیشتر تاجرانی بودند که برای سوداگری به هندوستان رفته و در بازگشت این کالای نوظهور را هم با خود آورده بودند و برخی طلاب و واعظان و اهل منبر بودند که بگفته خود برای ترویج عقیده خویش یا روضه خوانی در میان مسلمانان هند بآنجا رفته و در بازگشت این افکار را آورده بودند. اما نه هنوز شماره آنها و نه هنوز دلاوریشان بجایی نرسیده بود که بتوانند دستکاه منظم فراماسونهای انگلیسی را در ایران بگسترانند.

گروهی دیگر از ایرانیان و بیشتر مردم آذربایجان برای تجارت به

خاك عثمانی و مصر میرفتند و در آنجا با فراما سونهای تربیت یافته فرانسه آشنا میشدند و در قاهره و استانبول از آنها تعلیمات میگرفتند و در بازگشت بایران این افکار را انتشار میدادند .

انصاف باید داد که در میان این گروه گاهی اما کمتر مردمی پیدا می- شدند که نیتشان پاک تر بود بدین معنی که گروهی از مظالم دربار و درباریان و عمال دربار آن زمان بجان میرسیدند و مال و جان و عرض و ناموسشان در معرض تاخت و تاز و طمعها و حرصهای اینگونه را هزنان شهر نشین بود یا اینکه از خشونت‌های قشری و ریاکاری و حتی حرص و طمع روحانیان بتناک آمده بودند و طبع آزادمنش و پر خاشجویشان را میخواستند بچیزی دلداری دهند و راهی در پیش پایشان نبود جز آنکه یا از فراماسونها تسلیت بجویند یا اینکه بحلقه صوفیان و حتی بجمع بابیان و بهاییان بگردند . اما اینعده همواره بسیار کم بوده و بیشتر خریداران و دلالتان این بازارها همان مردم جاه طلب نفع پرست سود جوی بوده اند که برای فرونشاندن شراره هوی و هوس و شهوت خود بدین افکار روی میکرده اند .

فراماسونهای دسته فرانسوی نخست از یکی از ایات های استانبول الهام گرفته اند . جوانی از ارمنیان جلفای اصفهان که بعدها میبایست درین گیرودار سیاست اروپایی در ایران کارهای بسیار بکند و حتی در تقلب در قمار و دلالتی گرفتن از خرید و فروش های دولتی وارد شود و چنان مردم را از شعبده ها و نیرنگهای گوناگون خود خیره کند که حتی نسبت حقه بازی و تردستی مخصوصی باو بدهند مأموریت پستی در سفارت ایران در استانبول داشت و مترجم فرانسه آن سفارتخانه بود .

فراماسونها و مخصوصاً فراما سونهای فرانسوی قوه تشخیص خاصی در پیش بینی دارند یا اینکه در پروردن و مهیا کردن اشخاص برای کارهای خاصی مهارت خاص دارند در هر صورت عواملی که انتخاب میکنند و بکار میکارند در اجرای دستورهای آنها از هیچ روبرگردان نیستند و برای اجرای فرمان همه چیز را مصاب و مشروع میدانند و حتی او لاد و باز ماندگان خود را همچنان تربیت میکنند که جانشین ایشان شوند بهمین جهت فراما سونها وقتی که در خانواده ای رخنه کردند دیگر آنها را نمیکنند و از دست نمی دهند و همیشه نماینده ای از آن خانواده در میان خود دارند . اگر فرزندان آن پدر لایق نباشد لااقل دامادی یا برادری و برادرزاده ای را بدست می آورند .

این جوان ارمنی ملکم پسر یعقوب از بهترین و دلیرترین و باوفاترین

پیشروان و پیشوایان فراماسونها در ایران بود که در استانبول و راتر بیت کرده و بایران بر گردانده بودند تماماً و ریت خود را انجام دهد .

در آن زمان میرزا اسدالله خان نوری معروف بمیرزا آقاخان اعتمادالدوله که از زمان محمدشاه وزیر لشکر بود تازه بمنند صدارت جانشین میرزاقلیخان امیر کبیر شده بود . میرزا آقاخان مردی باعوش و مدبر و در ضمن مردمدار و صاحب سفره بود . خاصیت برجسته او این بود که کسان و مخصوصاً نزدیکانش را پروبال بسیار میداد و در همه جا اقوام خویش را گماشته بود تا کسی با او بیوفایی و خیانت نکند و این یگانه راه مطمئنی بود که در آن زمان مردان سیاسی در برابر خیانت ها و نك بحرامیهای مردم روزگار در پیش داشتند .

در آن زمان عده کسانیکه بزبانهای اروپایی و عادات اروپاییان آشنا باشند در ایران بسیار کم بود و چون مسلمانان رفت و آمد و معاشرت با فرنگیان را نمیپسندیدند و جایز نمیشمردند قهرآورد درجه اول ارمنیان و در درجه دوم یهود رابطه در میان فرنگیها و ایرانیان و مخصوصاً رجال دولت و دربار بودند چنانکه تا مدتهای مدید حتی سفیران و نمایندگان سیاسی ایران در کشورهای اروپا بیشتر ارمنی و یا آسوری کلدانی بوده اند .

میرزا یعقوب ارمنی جلفا در دستگاه صدر اعظم تقریباً حکم رییس تشریفات را داشت و واسطه او با مأمورین سیاسی اروپایی بود . در آن زمان تنها انگلستان و روسیه و فرانسه در ایران نماینده داشتند و هنوز هیچیک از دولتهای دیگر اروپا سفارتی در ایران دایر نکرده بودند . معمول این بود که این سفیران نامهای خود را بزبان فارسی مینوشتند و در همه کارها مستقیماً بصدراعظم رجوع میکردند و با وزیر امور خارجه چندان سرو کاری نداشتند . وزیر امور خارجه میرزا سعید خان معروف بود که با او وزیر دول خارجه میگفتند . یگانه هنرش این بود که منشی قابلی بود و تحصیلات طلبگی کرده سواد کمی داشت و چون از آغاز جوانی در دستگاه عباس میرزا نایب السلطنه بزرگ شده بود کار کشته و کار آزموده بود زیرا که در سراسر دوره فتحعلیشاه همه مسایل سیاسی در روابط ایران با کشورهای خارج در دستگاه عباس میرزا نایب السلطنه در تبریز حل میشد . ناچار اینوزیر مطلقاً از زبانهای اروپایی بیگانه بود و او هم در روابط خود با مأموران سیاسی کشورهای اروپا بواسطه و یا رویاوری حاجت داشت .

میرزا یعقوب بواسطه همین تقریبی که بدستگاه صدر اعظم داشت توانسته بود پردسیسه گر باهوش اما دوزو کلمک چین و پشت هم انداز خود را در وزارت امور خارجه جا بکند و بیبهترین مأموریت سیاسی آن زمان یعنی عضویت سفارت کبرای

استانبول بفرستند. میرزا ملکم بدینگونه چند سالی در استانبول ماند و آنجا یکزن ارمنی از خاندانی نسبتاً متمول گرفت و پدر زنش که در سیاست آن زمان وارد بود پشتیبان او شد و بدینوسیله در لژ فراماسونهای فرانسوی دربار عثمانی که بیشتر ارمنیان اعضای مؤثر آن بودند مقامی بدست آورد و سر شناس شد و هنگامیکه بایران باز میگشت مأمور تشکیل لژ فراماسونهای تهران شد.

بازگشت این جوان ارمنی در محیط سیاسی و دربار تهران در آن زمان واقعه‌ای بشمار میرفت و توجه‌های بسیار را جلب کرد. تازه مردم اندک اندک سیاست اروپا آشنا میشدند و بعضی از آن پی میبردند و طبعی و فرنگی مآب، یا باصطلاح دیگر آن زمان «مستفرنک» پیدا میکردند و نه تنها جوانان از تشابه ظاهری با اروپاییان مغرور بودند بلکه بفرا گرفتن زبان‌های اروپایی و مخصوصاً فرانسه شایق میشدند و بعضی از آنها هم بدشان نمیآمد که محرمانه با اروپاییان وارد زدوبند و ساخت و پاخت بشوند.

از زمان فتحعلیشاه که انگلیسها مشغول دست و پا کردن در ایران شده بودند و شرکت هند کاپتین ملکلم (معروف به ملکم) را با اعتبار هنگفت برای جلب ایرانیان فرستاده بود رشوه‌های گرافی که وی بمیرزا شفیع صدراعظم و حاج محمد ابراهیم - خان اعتمادالدوله شیرازی صدراعظم و میرزا حسین خان امین‌الدوله اصفهانی مستوفی الممالک و وزیر مالیه که بعدها او نیز صدر اعظم شد داده بود اصل طرفداری از سیاست انگلیس را در قدم اول در ایران بارشوه خواری توأم کرده بود و بهمین جهت مردم آبرو دوست که در حضور بیگانگان از فساد و تباهی شرم میکردند و نمیخواستند خانواده خود و اعقاب خویش را لکه دار و بدنام کنند از اینکه آشکارا با انگلیسها راه داشته باشند جداً پرهیز میکردند و همین سبب شد که کاپتین ملکلم با همه کوششی که کرد نتوانست ایرانیان را بفرا ماسونهای انگلیسی جلب کند و تنها برخی که بهندرفته بودند با آنها سر و سری پیدا کرده بودند.

مردمی که میخواستند ظاهرالصلاح باشند ترجیح میدادند با فرانسویان که سیاست مستقیم و آلوده بید نامی در ایران نداشتند نزدیک شوند و همین سبب شده بود که مدتهای مدید ایرانیان بزبان فرانسه راغب تر بودند و کسانی که اندکی آزاد فکر میشدند و میخواستند فرنگی شوند و از شر دینداران خشک بجایی پناه ببرند و دل‌داری بجویند بفرا ماسونهای فرانسوی چه در ایران و چه در سفرهایی که با اروپا میرفتند پناه میبردند.

انگلیسها همواره درینمدت نه تنها کاملاً فراماسونهای فرانسوی را در ایران تحمل کرده بلکه آشکار هم پشتیبان آنها بوده و بهمین وسیله از آنها نفع

سیاسی برده‌اند و بهمین جهت صد ها فراما سون ایرانی هستند که خالصاً و مخلصاً و عبیدانه با کمال حضور ذهن و امانت و صداقت سیاست نابکار انگلیس در ایران خدمت کرده‌اند و خود نمیدانسته‌اند که چه میکنند و یا اصلاً این خوش خدمتی و خوش رقصی را ننگ نمیدانستند .

روسهای تساری در آن زمان با لعکس عملیات فراماسونها را همواره بزیان خود میدانسته و همیشه در ایران از همکاری با این گروه خود داری کرده و از آنها نیز زیان دیده‌اند و این اوضاع هم چنان تا روزگار مادوام دارد .

قوه‌ای که در آغاز با فراماسونها کاملاً یارشد و فراماسونها هم از آن کاملاً یاری کردند در میان هواخواهان نهضت باب بود . با بیان برای رهایی از زجر و عقاب دربار قاجار ها بهر بیگانه‌ای پناه بردند و البته فراماسونها زودتر از همه بیاری ایشان برخاستند و پس از آنکه بهاء اللهی پیدا شد و گروهی با او گرویدند و بهایی شدند و گروه دیگر در عقاید سابق ماندند و از صبح ازل پیروی کردند و ازلی نام گرفتند بیشتر با بیان سابق و ازلیان لاحق بفراماسونها و فادار ماندند ولی در روز اول اساس چنان نهاده شده است که طرز عمل و اصول فراماسونها را بهاییان نیز تقلید کرده و همچنان بوسیله دستگیری و بیشتر تأمین منافع مادی یکدیگر کار خود را استوار و مستحکم میکنند . اصول دیگری که بهاییان با فراماسونها در آن شریکند اینست که نه تنها هر کس در جامعه نامی و قدر و بهایی پیدا میکند ایشان خود بدروغ شهرت میدهند که از آنهاست بلکه کاملاً همه افراد مسلک خود را درباره همه کس آگاه و بصیر میکنند و در جریان احساسات و عواطف نگاه میدارند . بهمین جهت هر کس که فراماسونها یا بهاییان او را مخالف یا مخل منافع خود فرض کردند بوسایل تبلیغاتی خود این خبر را بهمه میرسانند و او را از معاشرت و یاوری با او وحتى نشست و برخاست با وی و سلام دادن باو منع میکنند و بیچاره‌ها متوجه این نکته بدیهی نیستند که باوجود کوشش بسیار مزورانه‌ای که دارند مسلک و مرام خود را بروز ندهند بدینگونه مجشان در نزد آن کسیکه دیگر با او سخن نمیگویند و سلامش نمیکنند و بخشم برو مینگرند باز میشود و لااقل وی حساب کار خود را میکند و بدینوسیله پی میبرد که آن آشنای دیرین که اینک دیگر بهیچوجه باو نزدیک نمیشود یا فراماسون مؤمن مطیع و یا بهایی متعصبست .

خاصیت مشترك دیگر فراماسونها و بهاییها آن جنبه اطاعت محض و کور کورانه است که انسان شریف آزاد اندیشمند را بماشین بی اراده و جانور

بارکش بردباری تبدیل میکند . محالست مرد آزاده آزاد منشی که بوجود خویش احترام میگذارد و خویشتن را وقمی و وزنی میزند بتواند زیر بار این برود که فرمان ناشناسی را که ازجایی ناپیدا و از تاریکی جانکاه بیرون میآید بی چون و چرا ویی منع و دفع ورد پذیرد و حتی حق پرسش و پاسخ نداشته باشد .

فراماسونها خوب میدانند ازین حالت رعب مخصوصی که در اشخاص میفکنند چگونه برخوردار و بهره مند شوند . یا اینکه دست آلوده چر کینی رامی آورند و آلودگی و رسوایش را بیادش میآورند و با او شرط و قراری میدهند که هر ساعت سر از فرمان پیچید فسقش آشکار خواهد شد . یا اینکه مردم ضعیف درمانده را بیازی میگیرند و اگر هم نتوانستند تنها از ضعف او بهره یابند و همیشه از ناتوانی او مستفید شوند بهمان اصولی که دست نشانده گانشان باید مطیع صرف و فرمان بردار مطلق باشند وی را بکاری زشت و حتی جنایتی و یا خیانتی و امیدارند و آنرا ذخیره روز مبادا میکنند که هر وقت خواست کردن فرازی یا بدلگامی کند پرده را از روی آن راز بردارند و سزای آن نافرمانی را در کفش بنهند .

اساس کار فراماسونها همواره در هر زمان و در هر کشوری بهره جویی و بهره یابی از مردم زبون ناتوان سست پای سست دل سست رأی بوده است . در گام اول که میخواهند کسی را جلب کنند نخست آنچه میتوانند درباره وی بحث و فحص میکنند و میپرسند و میجویند و تا مطمئن نشده باشند که آن مرد دست نشاندۀ فرمان بردارشان خواهد شد او را بیازی نمیگیرند . سپس که تصمیم بجلب او گرفتند و شرط و پیمانها را با او استوار کردند و قلاده سنگین بردگی جاودانی را بر گردنش گذاشتند انواع و سایل مادی کودک فریب ابله ترسان را درباره وی بکار میبرند . شب تاریک در پی او میروند ، در و سیله نقلیه ای مینشانندش ، چشمانش را تنگ میبندند ، مدت ها و گاهی ساعتها در همان یکی دو خیابان او را میگردانند و بارها از این سو بآن سوی . برند چنانکه آن مرد پندارد که بمسافت بسیار دوری برده اندش . در خانه که وارد شدند باز چندین بار وی را در گرداگرد آن سرای میگردانند که حس تعیین مسافت را بکلی درو بکشند و او را کاملاً گیج و سرگشته بکنند . از پله های چندین بار بالا و پایینش میبرند و سرانجام در زیر زمین تاریکی واردش میکنند . در سراهش صندلی ها و میزهای متعدد چیده اند که پایش بانها بر بخورد و باز رعب در دلش بیشتر شود . همینکه او را نشانند موسیقی یکنواخت و یک آهنگی که گویی از

کیلومترها مسافت می‌آید مدتی در گوشش فرو می‌کنند. در میان سکوت محض ناگهان تیری در پی گوش وی در می‌کنند و بکلی حالت کشش اعصاب و اضطراب و خلجان فکر و منتهای رعب و هراس را در او پیش می‌آورند. در همین میان کسی با صدای مصنوعی بسیار خشن و زننده او را مخاطب می‌کند و با یانگ بم و کلمات مقطع و کشیده و بریده از نام و نسب و جزئیات زندگی او می‌پرسد و آن اسراری را که از او بدست آورده‌اند جسته جسته در میان آن سخنان می‌گوید و او را می‌دارد که پرسشهای او پاسخ صریح و درست بدهد و اسرار دیگر را بزبان بیاورد. بدینگونه این مرد ابله بدبخت را بکلی زبون و دست نشانده و فرو دست می‌کنند و ذره‌ای غیرت و مردانگی و جرأت و دلاوری و حس غرور و خود خواهی در او باقی نمی‌گذارند.

بدین حالت چشمش را می‌کشایند و در پر تو بسیار ضعیف شمع گردا گرد وی در دو صف گروهی نشسته و گروهی پشت سر ایستاده‌اند که همه سیاه پوشیده و هر يك افزاری بدست دارند و بترتیب درجات و شئونی که در آن جمع دارند نشسته یا ایستاده‌اند. پس ازین که مجلس بهم خورد و فضا روشن شد و بحال عادی برگشت تازه می‌بینند کسانی که گردوی را گرفته بودند بیشترشان دوستان نزدیک و معاشران قدیم او هستند که درین سالهای دراز دوستی و معاشرت اندک اشارتی باین اوضاع نکرده‌اند و عجب تراز همه آنکه خانه و صاحبخانه و محله را میدانند و می‌شناسند و پی می‌برد که در کجاست و چگونه است.

این حالت صدبار از حالت خوابهای ما نیتیسیم بالاترست و موجودی که بدین درجه زبون و کتفت و چرکین شده همه صفات مردانگی و فتوت را از دست داده و پارچه ملوس مجاله‌ای شده‌است که خود میدانند دیگر هرگز سفید و شسته و بی‌لک نخواهد شد.

اینست شاهکار بسیاره و ثرو در ضمن بسیار ابلهانه و جانکاهی که فراماسونها برای مرعوب کردن همبازیان خود پیکار می‌زنند و بدین وسیله آن مرد را تازنده است و در دست می‌گردانند و بازهای بدنواز نامردمی خویش میرقصانند.

خدا داند که دستگاههای فراماسون فرانسوی و انگلیسی درین دو قرن گذشته در گوشه و کنار جهان چه بهره‌ها و چه سودهای مردم گزای ازین دستگاه و ازین بازی زشت مردم او بار برده‌اند. خدا میداند چه جنایتهای پست و چه ناپکاریهای ناگفتنی و نا انکاشتنی ازین میان بیرون آمده است.

فرما سونهای ایرانی هم تابع همین اصول و بازیگر همین میدانند. برخی از آنها که در جوانی سری پر شور و دلی پر آرزو داشته‌اند و نمیخواستند بهممانند زندگی محقری که برایشان فراهم بود قناعت کنند بدین دستگاه سرفرو آ آورده‌اند



و شاید هم روزی بار وجدان خویش را بسیار سنگین تر از آنچه حدس میزدندومی -  
پنداشتند دیده اند . اما چه چاره ؟ خود کرده را چاره نیست . دیگر پایی بپیش  
و پس ندارند و در میان دو آتش گرفتارند اگر هم چنان شریک و هم دست و هم داستان  
باشند باز بار عذاب وجدانی گران تر و جان فرساسترست . اگر دست بکشند و از  
شرکت سرباز زنند که با مرگ حتمی هم آغوش اند . سرانجام چون مردی اند که  
دل از جهان نمیکند ناچار بدان راضی میشوند که دنبال کار خود را بگیرند و  
جنايات دیگری بر جنایات دیرین بیفزایند و بدینگونه از حلق و جلق و دلق محروم  
نمانند .

در ایران نمونه های بسیار متنوع و فراوان از اینگونه مردم هست که در شرایط  
و عروق کشور رسوخ یافته در همه جا چون خرچنگ فرورفته و چون بیماری سرطان  
ریشه دو اندیده اند . کسانی که از کهنه کار و از بازی زیر پرده بی خبرند مردمی  
می بینند آراسته و ظاهر اصلاح ، در بند نام نیک و شهرت ، احیاناً خاموش و سربگر -  
بیان ، با همه کس و همه چیز سازگار ، با هر مذهبی و طریقتی و دینی و آیینی  
معاشر و محشور ، بیشتر در مال بخیل و در احساسات لثیم ، رابطه دوستیشان با مردم  
و حتی با زن و فرزند و خویشان و نزدیکان سطحی و در حد معمول چنانکه کسی هم  
توقع بسیار نداشته باشد . سابقاً که در شبکه کرایه ای در طهران فراوان بود وقتیکه  
در درشکه می نشستند و بجایی میرفتند کروک درشکه را بالا میکشیدند یعنی همان  
کاری را میکردند که زنان رو پوشیده میکردند . عبا و سرداری یقه بسته با اصطلاح  
یقه عربی و کلاه تنبوشه ای پوست بخار از یبندگی خاصی بر اندام موقر شان داشت و  
ویکی از ناگوارترین ضربتهایی که دولت رضاشاه بریشان وارد کرد این بود که  
کلاه فرنگی بر سرشان گذاشت و عبا را از دوش ایشان و چادر سیاه را از سر زان نشان  
برداشت و اگر از ترس جان و بیم از امان نبود شاید زیر بار نمی رفتند

اگر از نزدیک وارد زندگی ایشان بشوید می بینید در خانه خود گوشه ای و  
ساعتی مخصوص بخود دارند که در آنجا بیکانه و نامحرم را جای نیست . همیشه  
اطاقی یا پستومی و صندوق خانه و تاریک خانه ای مخصوص ایشانست که دیگران حق  
ورود بدان ندارند و چون خلوتگاه دیوان در قصه های بیست که برای کودکان  
میگویند در ساعت معینی در شبانروز بدانجا میروند و در را بروی خویش می بندند  
و چون صوفیان که در خلوت چله مینشینند و بمراقبه میپردازند آنها نیز با نفس اماره  
خود خلوت میکنند و بمشورت میپردازند و عقل را بمیانجی گری و قضاوت در برابر  
خویش مینشانند اما همان عقلی که جز اجتناب از حدت و خبث ، چیزی از او بر نمی آید .  
در هفته روز معین و ساعت معین این آقای عزیز در میان انبوه شهر کم

میشود و کسی نمیداند بکجا رفته است و هرگز زن و فرزندش هم کمترین اشارتی بدین « غیبت های صغری و کبری » ازو نشنیده‌اند . درخانه جعبه‌ای یا چمدانی و صندوقی و کشومیزی مخصوص او هست که کسی نمیداند در آن چه نهفته و چه امانت گذاشته است . روزی که مرك بر سرش فرود آید و این زندگی مستعار دامن ازو برچیند و سرانجام کلید بدست محارم فتد یکی چند ورق احکام و فرمانهای لژ که بزبان خود « دیپلم » میگویند و بسته بدرجاتی که پیموده نشانها و امتیازات ماسونها و اگر بمقام بلند رسیده باشد حمایل های آن یا يك نسخه چاپی اساسنامه و نظامنامه لژیگانه میراث و مرده ریگیست که از آن جعبه سر بسته که وراث با ولع خاص گشاده و بامید گوهرهای گران بها بوده‌اند بیرون می‌آید .

همچنانکه این آقایان عزیز همه چیز خود و حتی احساسات خویش را بیشت پرده‌ها و درها و تاریکی شبها میسپارند عشق و عاطفه شان نیز خاموش و خاکستر گرفته و در پشت پرده تارست . بیشرشان گذشته از زندگی معمولی که دیگران از آن خبر دارند يك رابطه جنسی پنهانی دارند . تاروژی که زنده‌اند کسی را خبر نیست و همینکه مردند کاشف بعمل می‌آید که صیغه‌ای یا زنی عقدی و گاهی هم دوسه تن در گوشه و کنار داشته و فرزندان در پشت پرده پس انداخته‌اند که اینک تنها برای شرکت از ارت از زیر پرده بیرون می‌آیند .

رفت و آمد این پهلوانان با مردم بسیار محدود و در حدود احتیاجات مادیست .

بخانه کسی میروند که با او کاری داشته باشند و مردم را که با ایشان کار دارند با کمال اکراه و حتی گاهی بسختی میپذیرند و چنان سرد بر خورد میکنند که آن بیچاره جز آنکه سخن خود را بگوید و گور خود را کم کند چاره ندارد . معمولا از پذیرفتن محرمان و نزدیکان خود در خانه خویشان پرهیز میکنند و همه يك ور دست محرم یا معاونی انیس و جلیس و یا رییس دفتر و رییس کابینه‌ای نزدیک بخود دارند که خانه او میعاد ایشان است و ساخت و پاخت های سیاسی خود را در خانه وی میکنند .

این پهلوانان همه بمدرسه رفته‌اند اما در سراسر دوره تحصیل هر گز هوش سرشار و فهم تیز نشان نداده‌اند و خیلی که هنر کرده‌اند حافظه توانا داشته‌اند و آن هم بیشتر برای نوع مخصوصی از معلومات مهیا بوده است همواره استاد کامل و زبر دست کلیات اند و ممکنست قرنها کلیات بیافند و مطالب پیش پا افتاده مبتذل را عمرها تکرار کنند و خسته نشوند و پی نبرند که این مطلب ابلهانه را کودکان هم

میدانند . برخی از ایشان که دعوی بسخن‌سرایبی هم دارند عاشق بی‌تابند و هر جا که پایش بیفتد قدر عنای خود را جلوه میدهند و بسخن‌رانی برمیخیزند و مدتی مدید مردم را از همان کلیات و احیاناً چند بیت شعر عامیانه و یکی دو جمله مبتذل بی‌منز بستوه می‌آورند و تکیه کلامشان بیشتر سخنان گویندگان و نویسندگان بسیار گمنامست که کسی جز آن‌ها بدیشان متکی نیست و نمیدانم چه سری در این هست که اصراری دارند بیشتر بگفته نویسندگان گمنام امریکایی استشهاد کنند! این گروه مردم کلکسیون کاملی از آنچه قدمای ما «اواسط الناس» میگفتند تشکیل می‌دهند . هرگز در میان ایشان عالمی برجسته و مردمی هنرمند و حتی نقاشی‌یاساز-زنی و کسی که لااقل خوب بخواند و خوب برقصیده نشده است. خاصیت بارز این گروه اینست که بسیاری از ایشان مقاله مینویسند و شعر هم میگویند اما نظم و نثرشان همیشه در همان حدود کلیات و دارای مطالب بسیار مبتذل کودکانه و احیاناً ابلهانه است چون «کومپلکس پستی» در وجود عزیزشان بمنتهی درجه است همیشه می‌خواهند خود را در بیرون از خانه خویش در زمره دانشمندان جای دهند. بدین جهت عشق مفروطی بگواهی نامهای عریض و طویل و نشانها و امتیازات پوچ میان تهی دارند. درین اواخر که عنوان «دکتر» و «مهندس» بر خود بستن مرض عمومی و اگیر دار سرزمین ما شده است این گروه پیش از دیگران در استعمال این عناوین که جانشین القاب مفتضح دوره قاجارها شده است ولع دارند .

خاصیت روحی عجیبی که درین دسته از مردم هست اینست که سرشناسان و سرکردگان و سردستهاشان بیشتر بعمد یا بسهو حتی زبان معمولی را بسا لحنی و لهجهای و عباراتی که ابهام خاصی دارد ادا میکنند . گویی سالها مشق کرده و ریاضت کشیده‌اند زبانی اختراع کنند که معنی صریح و روشن نداشته باشد و هر کس مقصودی دیگر از آن درک کند ، مانند غزل‌های شاعر سحر آفرین حافظ که هر کس تفأل بزند مقصود باطنی و قلبی خود را در آن می‌یابد .

یکی از نمونه‌های بسیار برجسته این گروه همان آقای شیخ هادی طیبی خودمانست . این آقای بزرگوار از جوانی که در «درالعباده یزد» عمامة کوچکی بر سر داشت و عبای نایبی رنگ و رورفته بی‌پشم و پرزی را زمستان و تابستان با خود باین سو و آن سو می‌برد و در مدرسه «وقت ساعت» پای درس صرف می‌رو و شرح تصریف ملا عبدالله مدرس می‌نشست تا امروز که رکن سیاست ایران و شاید یکی از ارکان سیاست جهان شده است ، تا امروز که سن مبارکش محرمانه سر بهفتاد زده است اما سیمای عزیز و وجناتش کسی را از آن خبر

نمی‌کند ، با همه تغییراتی که جهان را دیگرگون و زیر و زبر کرده است اندک اختلافی و تغییری در وجود عزیزشان رخ نداده و حتی لحن و لهجه یزدی غلیظ را با این همه رفت و آمدهای شبانه که با سیاستمداران آن سوی دریاها داشته‌تغییر نداده است .

یکی دو سال بحث کودکانه در حلقهٔ طلاب یزد و دو سال دیگر نسخه‌نویسی در مطب یکی از پزشکان طهران سرمایهٔ یک عمر التذاذ و بهره‌جویی عجیب را برای وی فراهم ساخته‌است . وی چیزی که ازین چهار پنج سال مرارت و خون جگر خوردن در جمع متظاهران بدانش می‌خواست يك جواز «طبيب مجاز» بود که بعدها بعنوان دکتر دروغی مبادله کرد و چند روزی هم که آغاز «چرچر» او بود لقب «شیخ الرییس» را برایش خود بست اما چنان سرگرم بهره‌جویی‌های عجیب خود شد که بزودی خود هم این لقب پرطمطراق را فراموش کرد و کنار گذاشت .

آقای شیخ‌هادی طبیبی یزدی معروف بدکتر طبیبی که جزو لوازم اولیهٔ دستگاه سیاست بافی طهران و کشور شاهنشاهیست و می‌توان حقاً او را بمنزلهٔ لولای درو پاشنهٔ این دستگاه عجیب دانست از آن شکفتنی‌های طبیعتست که هر چند قرن یکبار دست خلقت برای عبرة ناظرین ازانبان غیب بیرون می‌ریزد . این مرد ، هوش بسیار متوسط و فراست نیمه‌تمامی دارد زبان پیچیده و مبهم او و لهجهٔ یزدی گوش خراش وی و جملهای نامفهوم او که با بانك بسیار پست ادا می‌کند و گویی همیشه در حال نجوی است با همین يك ذره عقل و شعور و زبان بیش از سی سالست که نه تنها مجلس شورای ملی ایران بلکه سراسر مردم را «منتل» کرده و گرد انگشت‌های کوتاه و کلفت و گوشت‌دار و کبود رنگ خود می‌گرداند .

قد متوسط و اندام پست و جثهٔ نسبة درشت و قیافهٔ بی‌بو و خاصیت وی که هیچیک از محسنات و معایب قیافه شناسی در آن نیست همچون عجیبی از خلقت بشریست و راستی با فریدگار دست مریزاد باید گفت که چنین هیولایی از قالب پدر آورده که نه کسی می‌تواند بگوید خوبست و نه بد ، نه کسی می‌تواند زیباییش بداند و نه کسی می‌تواند زشتش ببندارد ، معلوم نیست هوش دارد یا ندارد ، فهم دارد یا ندارد ، علم دارد یا ندارد ، زبان دارد یا ندارد ، خوابست یا بیدارست ، مرده است یا زنده است ، شریف است یا خبیث است ، انسانست یا حیوانست ، مردست یا زنست ، غیرت دارد یا ندارد ، دل دارد یا ندارد ، سرما و گرما و گرسنگی و بی‌خوابی و غم و غصه و درد را حس

می‌کند یا نمی‌کند . من یقین دارم که تاکنون چنین معمای در عالم خلقت پیدا نشده است . آیا کسی در جهان هست که وقتی اگر هم یکدقیقه بوده باشد او را متأثر دیده باشد و کسی هست که وجد و نشاط و سرور و شادی در سیمای از سنك سخت‌تر او دیده باشد ؟ سر تا پای او مانند سر تا پای وزغ نه‌حالی دارد و نه حالتی را نشان میدهد . مثل خزه‌ای که در کنار جوی یا بر ساقه درختی رویده باشد نه جانورست ، نه گیاه و نه جماد . نه میشکند و نه می‌شکند ، نه می‌سوزد و نه می‌سوزاند .

جسای آن دارد که از فرسنگها مسافت بزرگان علم روان شناسی بتماشای این موجود عجیب بایسران سفر کنند . گاهی که یکی از چرخ های ماشین در کارخانه‌ای خراب می‌شود از آن ماشین چیز عجیب و غریبی بیرون می‌آید که از حیث رنگ و شکل و خاصیت بهیچ يك از مصنوعات آن ماشین شباهت ندارد ، مثلا چرخ خیاطی بخیه واری مخصوص می‌زند که اگر همه جمع بشوند نمی‌توانند چرخ بسازند که همان بخیه را بزند . این آقای عزیز دلا را هم یکی از همین عجایب و نوادریست که از ماشین خراب شده کارخانه طبیعت بیرون آمده است . من یقین دارم اگر بآفریدگار هم رجوع کنند و تعریفی جامع و مانع درباره این مرد بخواهند که او را در جزو کدام سلسله از موجودات و کدام حلقه از اشیاء باید گذاشت وی نیز در تعریف درمی‌ماند و شاید در آینده این مرد را سر - سلسله نوعی خاص از موجودات قرار دهد ، بدین معنی که در برابر انسان و حیوان و نبات و جماد نوع پنجمی در عالم وجود پیدا شود که او را «دکتر طبیی یزدی» نام بگذارند و ناچار آن روز شهر یزد و دارالعباده ایران جایگاه چهارمی در برابر بهشت و دوزخ و برزخ خواهد شد و همچنان که اینک موجودات را سه دسته قسمت میکنند و گروهی را بهشت و جمعی را بدوزخ و دسته‌ای را هم برزخ می‌برند پس از آن گروه چهارمی نیز تشکیل بدهند و آنها را بیزد بفرستند و بدینگونه برشان و شوکت «زندان سکندر» افزوده شود .

از عجایب این دکتر عزیز ما اینست که همه با او سروکار دارند اما هیچکس خانه او را نمیداند ، همه با او محشورند اما هیچکس با او نشست و برخاست نکرده است ، همه او را بکار میکشند اما هیچکس نتیجه کار او را ندیده است ، همه با او سخن گفته‌اند اما هیچکس سخن او را نفهمیده و هیچکس در جهان نیست که مطلبی را از قول او گفته باشد و یا مثلاً بیاد آورده باشد که فلان مطلب و فلان جمله را از دکتر طبیی یزدی وکیل کامل الوکاله و ثابت الوکاله

و دائم الولاية دارالعبادة يزد بياد گار دارد . عجیب تر از همه اینست که مانند جن‌های افسانه‌ها یا خضر پیامبر کسانی هم که او را دیده اند دلیل ندارند که دیده باشند و نمی‌توانند بگویند کی و کجا او را دیده و چه از او شنیده و چه از وجود عزیز او پی برده‌اند . آیا سرفه‌ای ، خنده‌ای ، اشکی ، آهی ، ناله‌ای ، درد دلی ، شکوه‌ای ، گریه‌ای ، غضبی ، اضطرابی ، پریشانی‌ای ، چیزی از وجود او دیده‌اند ؟ آیا صدای تنفس او را شنیده‌اند ؟

گمان ندارم حتی در خواب هم زن و فرزندش و نزدیکانش بانگ خرخر او را شنیده باشند زیرا این جانوری که من دیده‌ام و من می‌شناسم حتی در خواب هم نم‌بکسی پس نمیدهد و در خواب هم نم‌بگذارد اسرار درونش لااقل بشکل خرخر صمیسانه و محرمانه‌ای از حلقش و حنجره‌اش بیرون بیاید .

آیا کسی میتواند بگوید شوخی‌های او چیست ؟ کسی او را دیده است که وقتی بسازی یا آوازی گوش داده باشد ؟ کسی او را دیده است که یک دینار در دست گدایی گذاشته باشد ؟ کسی او را دیده است که در چهره زیبایی یا برنگ آمیزی گلی ویا بردلربایی منظره‌ای باریک شده باشد ؟ کسی او را دیده است که بامداد بهاری هوای جان‌فزای را در درون سینه فرو برده و نفس عمیقی کشیده یا در شبانگاه خزانی از وزیدن نسیم لرزان هوس افزایی لذت برده باشد ؟

يك چنین عالمی از معما و جهانی از مبهمات جانگاز ظلمانی مادر ایران عزیز داریم که نام وی مانند نام زعفرجنی عوام بر سر زبان‌های خواص این شهرست و یقین دارم در شبانروز بیش از هر نام ایرانی دیگر بزبانهای خارجی در سفارتخانه‌های طهران منعکس میشود .

این جانور عجیب الخلقه که مانندش در هیچ دستگاهی و در هیچ باغ وحشی نیست آلت بسیار مؤثری در دست سیاست‌های غریبست . این دستگاه سیاست عجیب که صدوپنجاه سالست در ایران چراغ بدست در پی اینگونه مردم میگردد گاهی و سایل شگرف و شگفتیهای خاصی در ایران مییابد که اگر کسی ژرف بین و مردم شناس باشد حق دارد فکر کند آیا این آدمی زاده‌است آیا مجسمه‌ای و انسان مصنوعی نیست که بدین خوبی‌درس خود را پس میدهد و بدین خوبی بسازشان میرقصد ؟ چگونه ممکنست آدمی زاده‌ای هوی و هوسی از خود نداشته باشد و در سراسر زندگی و در همه کارهای شبانروزی خود وقتی غلطانداز هم شده‌است هوس نکند که برای التذاذ خویش یا برای خوش کردن دل بیچاره خود هم جفتکی بیندازد و اندکی مخالف خوانی کند ؟ اگر

این مرد گوشت و پوست و رگ و پی و استخوان دارد چه میشود درین سالهای دراز که بدان سازنا پیدا می‌رقصد یک بار، یک دقیقه، یک ثانیه برای امتحان هم شده است یک پا را غلط بردارد یا اندکی از خوش رقصی خود بکاهد؟ دیدن رفتار و کردار این آقای عزیز و این گل سرسبد سیاست طهران راستی مردم خرده بین باریک نظر را بشک میندازد که آیا فی الحقیقه وی ایرانیست و در ایران ولادت یافته و نشوونما پذیرفته است یا اینکه موجود قلابی و دغلیست که از جای دیگر بایران آورده و این فارسی ناقص مختصر را بالهجه یزدی غلط باو یاد داده‌اند؟

اگر ایرانیست و یزدیست چرا در میان ایرانیان و یزدیان دیگر درین مدت مدید که از تاریخ ایران میگذرد دیگر چنین اعجوبه‌ای پیداننده است؟ درین مرد شاعر و غرایز خاصی هم هست که در مردم دیگر نمیتوان یافت. لا اقل وی حس ششمی گذشته از حواس خمسۀ دیگران دارد و آن اینست که بعد از زمان و مکان را با فرست خاصی درمییابد. پیش ازین که اتومبیل و هواپیما و وسایل نقلیه سریع السیر، دستگاہ چارواداران و کاروانیان را در ایران برنجیده بود ساربان ها و خرکچی ها و قاطرچیان همین حس را داشتند و گوش را بر زمین میگذاشتند و نه تنها صدای پای قافله را از فرسنگها مسافت میشنیدند بلکه بادقت و صحت عجیبی معلوم میکردند کاروانی که میآید چه اندازه فاصله دارد و کی خواهد رسید و مرکب از شترست یا اسب یا اسب و یا خروچند سراز این جانوران در آن قافله هست.

درین تردیدی نیست که بشر در نخستین مراحل تمدن بجز شاعر کنونی شاعر دیگری مانند حس پیش بینی وقایع و اطلاع از حوادث دور دست و پیش بینی انقلابهای جوی و خوبی و بدی هوا و آگاهی از سرازیر و ضمیر مردم و حتی احساس وقایع ناگوار مانند مرگ و بلا و آفت را داشته است و هر چه تمدن و سایل استخبار بیشتر برای بشر فراهم کرده است این احساسات و شاعر که دیگر بدان ها احتیاجی نبوده از میان رفته است. چنانکه قطعاً کسانی که معلوماتشان بیشتر می شود بهمان نسبت از محفوظاتشان می‌کاهد و حافظه با تفکر و تأمل در مسایل علمی نسبت معکوس دارد و کسانی که کتاب در اختیارشان هست دیگر حاجتی بحفظ کردن مطالب ندارند و قهرآز حافظه کاسته میشود. بهمین گونه بسیاری از شاعر آدمی زادگان بوده است که وسائل مادی تمدن از میان برده و تنها در جاهایی که تمدن رسوخ نیافته و در میان کسانی که تمدن ایشان را در نگرفته باقی مانده است از آن جمله در میان مردم بدوی.

آقای دکتر طیبی یزدی نیز یکی از مشاعر مردم نیمه متمدن را بحدا علی دارد و آن اینست که با فراست عجیبی میتواند بعد زمانه رادرك کند و حوادثی را که چندی دیگر روی خواهد داد از پیش بداند. وی از این حیث شباهت عجیبی با آقای عبدالله بهمنی دارد که حالا دیگر چند سالست از معاونت وزارت-خانها و وزیر مختار یهادست برداشته و معلوم نیست بچه چه در انزوا زندگی می کند ولی در زمانی که یکی از ارکان سیاست طهران بود شامه غریبی در تشخیص قوت و ضعف احزاب سیاسی داشت و همینکه حزبی میرفت نیرو بگیرد وی زود تراز همه احساس میکرد و بدان وارد میشد و بمحض اینکه از نیروی آن میکاست وی باز زودتر از همه خبر میشد و از آن بیرون میرفت.

آقای دکتر طیبی هم در مجلس بهتر از همه میداند که موقع موافقت و مخالفت با دولتی کدامست. حالا معلوم نیست کسانی که میخواهند دولت را بیندازند زودتر از همه بوی خبر میدهند و او را چاوش اینکار میکنند یا اینکه وی بپیروی فراست ذاتی خود در مییابد و کاری را که باید باعث امتنان ارباب شود پیش از آنکه از خواسته باشند انجام میدهد در هر صورت زودتر از همه آثار این وقت شناسی و موقع شناسی را بروز میدهد.

در آن روز بارانی دیماه در یکی از کوچه های تنك و پیچ و خم دار معروف محله سرچشمه رفت و آمد غیر عادی بود. بفواصل معین تقریباً هر نیم ساعت يك اتومبیل شخصی مجلل سیدم ۱۹۴۵ در کنار پیاده روشرفی خیابان سیروس می ایستاد و مردمی با اندام های مختلف گاهی فرجه و گاهی لاغر، گاهی خوش لباس و آراسته و گاهی با جاهها و کلاه های گشاد که مخصوص نودولتان و نوخاستگان این روزهای طهرانست از آن پیاده میشدند. نخست راننده با احتیاط پایین میآمد، اطراف خود رامینگریست و پس از آنکه مطمئن میشد کسی از راست و چپ متوجه او نیست و بسیمای خاصی که جلب توجه نکند و بدگمانی را برانگیزد بر نمیخورد و اطمینان مییافت که این راز بروز نخواهد کرد در اتومبیل رامیکشود و مردی که در کمال غرور و خود خواهی در آن نشسته بود با همان غرور بیرون میآمد و با عجله وارد کوچه میشد و با همان شتاب از در باریکی که روی چهار پله آجری در حریم کوچه ساخته بودند و درین موقع همیشه بروی وارد شوندگان باز بود میگذاشت و با شتابی بیشتر باندرون خانه راه مییافت.

در محله همه میدانستند که این متعلق با قای احمد بهمن یزدی عضو بسیار محبوب ویی سروصدای وزارت دادگستری و از قضاة امین و درستکار



یکی از دادگاههای بی سروصدای طهران است .  
آقای احمد بهین سی سال تمامست که در این محله و در همین کوچه و همین خانه سکنی دارد . درینمدت نه بانك گریه‌ای از خانه او برخاسته و نه آواز خنده‌ای . نه کسی زاده و نه کسی مرده است ، نه کسی زن گرفته و بشوی رفته و نه کسی طلاق داده و طلاق گرفته است . نه بدهکاری بدرخانه آمده و نه بستانکاری . نه کسی چیزی خریده و نه کسی چیزی فروخته است . حتی درین سالهای اخیر که همه همسایگان دیگر از بوغ سك گرفته تا نیم شب پیچ رادبو را تا آخر می‌پیچانند و بانك گریه گوش خراش و ترهات و لاطایلات رادبو طهران را تا اقصی الغایه بگوش مردم شهر میرسانند از خانه آقای احمد بهین حتی صدای ضرب گرفتن شیرخدا هم بگوش کسی نرسیده است چه برسد بفلط خوانی های معروف گویندگان فارسی و عربی و ترکی و فرانسه و انگلیسی و روسی و کردی و هفت زبان دیگر .

آقای احمد بهین تنها صبحها درموقع رفتن بداره و بعد از ظهرها در موقع بازگشت ازدادگاه درکوچه دیده میشود . آرزو بدل مردم کوچه مانده است حتی در روز نوروز یا سیزدهم فروردین یاروز عاشورا که همه از خانه بیرون میروند او را هم درکوچه ببینند .

آقای احمد بهین بتمام معنی درین کوچه و این محله و این شهر و این کشور و این جهان غریبست . اگر کسی وارد زندگی خصوصی و اداری او بشود می بیند که درمیان زن و بچه و خانواده و حتی دروزارت دادگستری و در همه قضاة کشور شاهنشاهی نیز غریبست . نه کسی را بخود میگردونه کسی او را بخود راه میدهد . بدخوی و بد رفتار و ترش روی و بد زبان و بد گوئیست . بسیار هم متواضع و فروتن و افتاده است . اما معلوم نیست با این همه فروتنی و حجب و افتادگی که درو هست چرا کسی او را بریش نمی گیرد و بیازی نمیگیرد . حتی درموقع رفتن و بازگشتن از اداره نشده است کسی باو سلام بکند ، با او سخن بگوید ، بایستد از وی چیزی پرسد یا عتاب و خطابی باو بکند .

کسانی که از رموز کار فراماسونها خبر دارند میدانند که اینگونه اشخاص گمنام بی بو و خاصیت که هرگز بخوب یا بد در جهان منشأ اثری نخواهند بود عزیزترین افراد بشر در برابر ایشان و لازم ترین وسیله کار برایشان هستند . آقای احمد بهین یزدی را چهل سال پیش یکی از لژهای فراماسون طهران در میان این گروه فراوان و از میان این هزاران هزار مردم بی هنرو بی دانش برگزید و مانند کودکی که از سر راه برداشته باشند و زنی که آرزوی فرزند داشته

است در آغوش مهر پرور خود بزرگ کندوی را برای این روزهای مبادا تربیت کردند . روز بروز قوه مردی و مردانگی و حتی شهوت‌های انسانی و طبیعی را درین مرد فرو نشانده ترک کردند ، هرچه حرارت وحدت و غیرت و جلالت درو بود کشتند و لگد مال کردند . سرانجام توانستند مردی بی همه چیز و حتی بی هوی و هوس فراهم کنند .

آقای احمد بهین یزدی اینک يك قطعه گوشت و پوست و مخ و استخوان و رنگ و پی بی اراده ایست که مانند هر جسم جامدی هر جا که بیندازند همان جا باقی می ماند با آنکه چشم دارد نمی بیند ، گوش دارد و نمیشنود . حواس خمسۀ او نیز تابع دستورهای بیست که در لژ باو می دهند یا بالاترها برای او می فرستند .

این مرد باندازه ای احساسات را از خود سلب کرده است که سالی پنجصد بار در خانه او سر نوشت ایران طرح میشود . آقای دکتر طبیبی یزدی مخه موم منعم او هر وقت که دستور باو بدهند دولتی را بیندازد و دولتی را سر کار بیاورد همه دوز و کلک‌های معروف خود را در خانه این مرد میچیند ، با وزیران رفیقینی و آمدنی در همین خانه ملاقات میکنند و قرار و مدار را با ایشان در همین خانه میگذارد و همه کارهای محرمانه خود را در همین خانه میکند . در همه این مدت هم آقای احمد بهین یزدی در خانه هست . برای اینکه مبادا مخدوم بزرگواروی حاجتی داشته باشد و دیگران در انجام آن کوتاهی یا قصور و یا درنگ کنند از اطاق کوچک که دیوار بدیوار خلوتگاه آقای دکتر طبیبی است جنب نمیخورد ، باها با این همه این مرد عجیب چنان مسلوب الاراده شده است که هرگز هوس نکرده است از جای خود بر خیزد و گوش خود را بدری که میان دو اطاق است نزدیک کند و دست و پا را از راه کنج کپاوی هم شده است بشنود که از باب بزرگواروی با لهجه یزدی غلیظ یادداشت نشانندگان خود چه میگویند .

آقای دکتر طبیبی برای ساخت و پاختهای معروف خود در خانه احمد بهین همشهری گرانبهای خویش اول شب‌ها و بعد از ظهرهای روزی به طبیبی را از انتخاب میکند که مردم سرگرم کار خود باشند و عبور و مرور در کوی و بزرگن کمتر باشد و کمتر کسی از کار او سر در بیاورد .

در بالای چهار پله آجری که در کنار کویچه کلر گذاشته اند بزرگی هست نسبت به باریک که از چوب کبوده تراشیده و رنگی سبزه تیره‌ای بدان زده و دستگیره بر آن نصب ساییده و خراش یافته‌ای در میان آن کار گذاشته اند ، در این درجیست و قوه مدبر که عجیبی دارد . حتی حاجت نیست که کسی یادداشت یا انگشست بدان اشاره کند . بمحض اینکه پای کسی بپله چهارم رسید فوراً مشهوری محمدقلی یزدی نوکر باوقای

گوزپشت منحنی آقای احمد بهین در را می‌گشاید .  
 یکی از خصایص عمده این خانه اینست که همه یاران و محرمانی که در آن  
 گرد آمده‌اند از دارالعباده یزد دوازده زندان سکندر، برخاسته‌اند . حتی حواسلطان  
 خادمه پیر هم که دختر خاله مشهدی محمد قلی و او نیز چون پسر خاله عزیزش معروف  
 پیر و جوان وزن و مرد و کودک و برنای محله است از آن شهر آمده‌است .  
 مشهدی محمد قلی با آنکه هشتاد و اندی از عمرش میگذرد و یک موی سیاه و  
 یک دندان برای نمونه در سراپای وجودش نیست، با آنکه همه مشاعرش از کار افتاده  
 قوه سامعه عجیبی دارد که کمترین طنین زنبور و وز و زمگس را بفواصل دراز  
 میشوند چه برسد بصدای پای صدها و کیل و وزیر که درین سالیان دراز با  
 آقای دکتر طیبی سروکار داشته‌اند و هر یک را چندین بار دیده‌ودر را با کمال فروتنی  
 و سرنگاه‌داری بر رویشان گشوده‌است .

از زمانهای قدیم آدمی زادگان این تجربه را دارند که طبیعت هر چه  
 را از کسی بگیرد جای دیگر با عوض میدهد . کورها قوه لامسه عجیبی دارند  
 که حتی پول قلب را با سرانگشت خود می‌شناسند و بهمان نسبت که قوه بینایی  
 در ایشان نیست در عوض قوه شنوندگی و شامه ایشان تیز ترست . این مشهدی  
 محمد قلی هم از همین طلبکاران طبیعت است . بهمان اندازه که طبیعت از فهم  
 او کاسته بر سامه‌اش افزوده‌است . وانگهی این نکته نیز ثابتست که پیشه‌ها  
 و حرفه‌ها و مشاغلی که کسان دارند آن حس و شعوری را که در آن شغل لازمست  
 توسعه و نمو میدهند ، شاید بدانجهت که مردم در آن شغل آن حس را بیشتر  
 بکارمیندازند و کار کشته‌تر و ورزیده تر و پر دوام تر میشوند . مشهدی محمد قلی  
 هم از بس گوش خود را برای این و وظیفه مهمی که دارد بکار انداخته اینک  
 سراپا گوش شده و از همه مشاعرویی جز سامعه چیزی باقی نمانده‌است . اگر  
 درست کسی در سیمای او بنگرد می‌بیند که گوشهای او دوسه برابر گوشهای  
 دیگرانست . نباید تصور کرد که این گوشهای بزرگ شنوایی بیشتر از دیگران  
 دارند . بلکه از بس گوش فرا داده بزرگتر شده‌اند . چنانکه ورزشکاران  
 هم هر عضوی را بیشتر بورزند درشت تر میشود .

این پیر مرد هشتاد ساله یزدی هم از ارمنانهای جالب دارالعباده‌است .  
 مثل اینست که ازین شهر حتماً باید بجز اینگونه عجایب چیزی بیرون نیاید .  
 حق هم همینست شهری که دکتر طیبی طبیب مجاز و احمد بهین قاضی معروف  
 و حواسلطان را بیرون داده‌است ناچار بحکم طبیعت باید مشهدی محمد قلی  
 هم بیرون بدهد گویی آب و هواها نیز مقتضیات و نتایج خاص دارند . بی‌جهت

نیست که مردم شهرهای مختلف ایران هر يك بصفتی معروفند . مردم تبریز بصره جویی و غیرت ، مردم اصفهان بزرنگی و بی وفایی ، مردم قزوین بسادگی ، مردم مازندران بزود باوری ، مردم شیراز بزود رنجی ، مردم کاشان بترسویی ، مردم قم بطمع ، مردم کرمان بزود فریبی . مردم خراسان بفرور معروفند و برخی ازین شهرت ها از زمانهای قدیم حتی در کتابها هم دیده میشود .

دستگاه آقای دکتر طیبی یزدی کلکسیون بسیار کاملی از نوابغ مخصوص دارالعباده است . قطعاً اگر روزی آقای دکتر طیبی دستهای راه بیندازد و مثلاً از عجایب شهر خود سیرکی ترتیب دهد و برای نمایش بپاینتخت های اروپا ببرد بمراتب بیش از آنچه درین سودای کنونی از بازار سیاست بدست میآورد خواهد اندوخت .

تجلی دیگری که شاعر خاص مشهدی محمد قلی دارد اینست که درین موارد مخصوص ، در آن روزهایی که دستگاه آقای دکتر طیبی صد درصد کار می کند ، در آن گیر و دار دولت اندازی و دولتمسازي باندازه ای وی از روحیات ارباب رجوع مخصوص دستگاه خود آگاهست که همیشه میدانند زودتر از همه کی میآید ، کی می رود ، چقدر می نشینند و کی برمیخیزد . باندازه ای وی درین کار آزموده و کار کشته است که همیشه درست در موقعی از جا برمیخیزد در را بگشاید که آن آقای عزیزبای در رسیده است .

در پشت در دالان مربع کوچکیست که در سه اطاق در آن باز میشود . اطاق راست محل پذیرایی و سازش و قرار و مدارهای آقای دکتر طیبی است که درین خانه او را «دکتر» مطلق میخوانند . در تمام مدتی که دکتر با این خانه کاری ندارد در اطاق محکم بسته است و قفل آلمانی استواری در چفت آهنی آن فرو رفته که يك کلید بیشتر ندارد و آن هم در جیب جلیتقه آقای دکترست . اطاق روبرو که در میان دو اطاق دیگر جا دارد اطاق تنگیست که آقای احمد بهین سادگی و خموشی و حالت تسلیم و تمکین و انقیاد و پرده پوشی خود را در آن پناه داده است . اطاق دست چپ قرینه اطاق دست راست و محل انتظار سیاستمداران محترم و نامی تهران و سپرده بمشهدی محمد قلی پهلوان معروف این معرکه است .

در پشت این سه اطاق حیاط كوچك محقریست که عرصه گاه و جویانگه حوا سلطان عضو لاینفك و فرشته رحمت این خانه است . شاید این عقیده فردوسی که :

زن بلا باشد بهر کاشانه‌ای بی‌بلا هرگز مبادا خانه‌ای

در هیچ موردی به اندازه این مورد بخصوص درست نباشد. این زن شست و چند ساله بی‌دست و پای بد زبان و بد خوی که حتی پسرخاله عزیز محترم خود را که رئیس مسلم خانواده اوست هر روز بصورت سگ در می‌آورد و تمام محله از دست زبان زهر آگین و قیافه گرفته و درهم او بستوه آمده‌اند هر چه در نظر دیگران مزاحم و ناقض عیش و عشرت باشد برای آقای دکتر طیبی و احمد بهین و حتی مهدی محمدقلی فرشته رحمت و ملکه و جاهت است. پخت و پز و شست و شو و رفت و روی خانه با اوست. اگر راستش را بخواهید گفتگو و جستجو هم با اوست زیرا که در سراسر سال نه کسی صدای دکتر را می‌شنود نه صدای آقای بهین را و نه حتی صدای مهدی محمدقلی را و اگر بانگ و فریاد حوا سلطان هم درین محیط طنین نیفکند و در دیوار را بلرزه نیاورد و در و همسایه در خواب و بیداری مزاحم نشود و کسبه محل را بجای خود نشانند کسی چه میداند که درین خانه زنده‌ای و نفس کشی هست! اگر حس کنج کاوی حوا سلطان گاهی که بیکارست او را برنینگیزد که از درز دری یا سوراخ جای کلیدی نگاه کند و گوش بایستد و یا در حیاط در کمین وقایع باشد در میان این خانه و گوشه‌ای از قبرستان تفاوتی نیست.

مردم میگویند آقای بهین در یزدن و فرزند دارد. میگویند زن او هم خیلی دست و پا دار و تودل‌رو و بی‌رودر بایستی است.

العهدۃ علی الراوی : میگویند در غیاب آقای بهین چندان بخود سخت نمیگیرد. در هر صورت درین بیست سالی که آقای بهین در طهرانست این خانم عزیز و فرزندان ازو عزیزترش رنگ پای تخت کشور شاهنشاهی را ندیده‌اند.

میگویند اصلاً آقای دکتر با آقای بهین شرط کرده است که اگر به طهران بیاید زن و بچه و زلنکه و زولوک با خود نیاورد. حق هم همینست، کاری که آقای دکتر در خانه آقای بهین میکند بچه بازی نیست که زن و بچه از آن سردر بیاورند و هر کسی سروسر آنها بر ملا بکند. سیاست عالی و مصالح عالی کشور که سال مستقل در بستی مانند ایران بالاتر از آنست که یک زن و چند تا بچه یزدی از آمد و رفت و چانه زدن‌ها و معامله کردن‌ها و داد و ستد و تحریک و فروش و رهن و اجاره و استجاره و هزاران کارهای اساسی دیگر این سیاست با خبر باشند. حتی دولت انگلستان هم با آنها هم محارمی که

دارد تنها بوزیر مختار و سفیر کبیر خود در تهران اجازه میدهد که از این کار سردر بیاورند . وانگهی اگر بنا بود هر کسی بفهمد که درین دنیا چه خبرست و که میرود و که میآید نه انگلستان آقای دکتر طیبی را بر از دارای خود اختیار میکرد و نه آقای دکتر طیبی یزدی سفیر کبیر انگلستان را محرمش دانگ خود میدانست .

بهمین جهة آقای احمد بهین یزدی هر وقت که تنگش گرفت و دلش برای زن و بچه اش تنگ شد و عشقش دبه کرد و دید نمیتواند بی زن و بچه و دور از زن و بچه روزگار را بگذراند راه یزد را پیش میگردد و دیداری تازه میکند و دوباره برصد خانه و قراولخانه خود برمیکرد . اولاً قضاء محترم سالی یکماه حق مرخصی با استفاده از حقوق دارند . ثانیاً کدام وزیر دادگستریست که در موقع لزوم مأموریت رسمی با خرج سفر و فوق العاده به آقای بهین ندهد و مرتباً او را برای بازرسی دادگستری یزد نفرستد ؟ هیچ کاریکه پیش نیاید اقلاً خواندن پروندهها و خلاصه کردن آنها و تهیه گزارش برای مقام وزارت که هست . خدا برکت بدهد . دستگاه دادگستری منبع فیض و سرچشمه الهام و جایگاه هزاران فکر بگرو بدیع است و میتوان هر سال با کمال اطمینان خاطر از طهران بیزد بمأموریت رسمی اداری رفت . هم فالست و هم تماشا . هم پولی میگردد و هم انگشتی بنمک میزند و زن و بچه ای را راضی میکند . در ضمن هم دوسه ماه در هر سال آقای دکتر حتی از زیارت این محرم امین و امین محرم باز میماند . انسانست شاید کار واجب تر و محرمانه تری پیش بیاید که حتی آقای احمد بهین هم نباید از آن بویبرد مگر همین حوا سلطان و مشهدی محمد قلی باهمه خیریتی که دارند برای هفت پشت آقای دکتر بس نیستند ؟

با وجود همه احتیاطهای عجیب و غریبی که آقای دکتر دارد و همه وسایل شرعی و عرفی را بکار میندازد که اسمش نه در مجلس بر زبان کسی و نه در روزنامه بر قلم کسی بگذرد اینکه باز هم گاه گاهی رجال الغیب نام محرم خبر میشوند و مطلب درز میکنند و در مجلس یا در روزنامه فاش می شود بواسطه وجود نحس همین حوا سلطان بی همه چیز و از همه بالاتر بی عقل و شعورست .

اینکه از قدیم گفته اند در دروازه را میتوان بست و دهن مردم را نمیتوان بست مقصود از مردم همین زنان ابله شست و چند ساله اند که اگر همه جاشان چفت و بست داشته باشد دهانشان قطعاً چفت و بست ندارد . آخر زن در هر

سنى با يکى از اعضاءى بدن خود جلب توجه مردان را ميکند . حوا سلطان حالا با آن موهاى سفيد و پيشانى چين خورده و چشمهاى گود افتاده بيحال و گونههاى فرورفته و چانه سرازير شده و گردن باريك که بصورت هزار لاي گوسفند در آورده و چهره اى که از انواع مختلف رنگهاى قهوه اى سير و کم رنگ را نشان ميدهد و دست و پاى خميده و معوج و سينه صاف و پستانهاى که مانند مشك خالى دو سوي نافش را ديوار کشيده اند چاره جزين ندارد که بازبان مرده شو برده خود جلب توجه کاسب و دکاندار را بکند . البته در موقعى که آقاى دکتر در مجلسى يا در سفارت تشریف دارند و مشهدى محمد قلى کارى ندارد و خريد و چانه زدن با دکاندارها را او انجام ميدهد . اما ماشاء الله آقاى دکتر وقتى که سرش بملاقات و چک و چانه زدن با سياستمداران هفت رنگ و هفت نقش تهران گرم شد مگر باين زودى ها کار مشهدى محمد قلى بيچاره با آخر ميرسد و از پشت در نشستن و اين را آوردن و آنرا بردن آسوده ميشود ؟ ناچار درين مواقع حساس و دقيق و خطرناک از تاريخ ايران که پيدن جور شکم کارد خورده آقاى احمد بهين با حوا - سلطانست و بس !

همينکه زنبيل سوراخ سوراخ معروف را که چهل سال پيش ميبايست در موقع ورود از يزد باز نشسته شده باشد بدست مى گيرد و در پى دورى سال سبزی يا يك سير پنير يا نيم كيلو لبو و يا يك نيم بترى نفت ميرود ، دو سه ساعت از خانه غيبت ميزند و گاهى خود آقاى احمد بهين قاضى محترم دادگستري کشور شاهنشاهى ايران ناچارست عباى را که چهل سال پيش در نايين بافته اند - و هنوز وى و عبا با کمال وفادارى مصاحب يکديگرند - روى پيراهن وزير شلوارى رنگ و ورورفته و زردى انداخته و دوسه جا وصله و رفو خورده بيندازد و با کمال احتياط از اينکه مورد پرخاش اين زن سليطه بى آبرو واقع نشود در پى او برود و با چشم و ابرو و زبان او را بخانه برگرداند .

زن معمولاً از اينکه نادان و يسواد يا بد خوى و بد رفتار و خود خواه و نفرت انگيز باشد مطلقاً رنج نميبرد و شرم نميکند و همه اينگونه صفات زشت را بد نميداند . يگانه چيزى که با ن مي نازد و از آن افتخار ميکند اينست که از همه جا خبر داشته باشد ، احياناً پيش بينى بکند و از مغيبات هم خبر بدهد . حوا سلطان هم با آنکه يزديست ، با آنکه شست و چند سال از عمر شريفش مى گذرد ، با آنکه بقول همه دکاندارهاى سرچشمه و اکبيرش

گرفته، باز هر چه باشد زنت وزن درست و حسابی آنست که از همه جا خبر داشته باشد .

این دهان بی دندان او از هیچ چیز باندازه فرنی و بستنی لذت نمیبرد . این عباس کچل مسخره محله، این آتش پاره لوده دم بریده که سرفلك هم کلاه میگذارد همیشه در بشقاب فرنی که متاع زمستانی اوست و يك ريال میفروشد بیش از ده شاهی شیر و آرد و شکر نیست و در يك ريال بستنی تابستانیش هم بیش از ده شاهی یخ و شیر و قند نمیتوان سراغ کرد ، با چشم درشت و ابروی سیاه پر پشت جناغیش محض اینکه حواس سلطان بازنیل یا دگار طوفان نوحش پارا از خانه بیرون می گذارد او را بیساط خود جلب میکند ، باز بان چرب و نرم و دوسه تا قربان صدقه دروغی تمسخر آمیز اول دوسه ریالی از گوشه چارقد حواس سلطان و پس از آن مقدار معتنا به و سیر کننده ای اسرار و اخبار مگو را از دل او در می آورد .

هروقت که آقای احمد بهین می آید حوا سلطان را بخانه برگرداند اتفاقاً دبر شده و دیگر کار از کار گذشته است . البته نباید متوقع باشید این زن خرف شست و چند ساله یزدی که هر را از بر تمیز نمیدهد بتواند بنشانه درست و بطول و تفصیل همه همکاران و همدردان و همدمان و همقطاران و هم کیسگان آقای دکتر طبیبی یزدی طبیب مجاز معروف و لیدر آزادی مطلق بی قید و بی پروا برگردان ایران را با اسم و رسم معرفی کند اما مردم ایران و مخصوصاً طهران و بالاخص سرچشمه و باختصاص عباس کچل فرنی فروش زمستان و بستنی فروش تابستان مغز خرنخورده اند و حوشبختانه هنوز بان اندازه ای که دل آقای دکتر طبیبی و همکاران عزیزش و مخدومان بزرگوارشان میخواهد تخم تاتوره بهوا نپاشیده اند .

بزرگترین عیب تمدن اینست که بهمان اندازه ای که آقای دکتر طبیبی یزدی و یارانش از آن بهره مند می شوند بهمان اندازه هم قباسه چاکی ها و سروپا برهنه ها و لیدر نشده ها و وکیل نشده ها و سفارت نرفته ها از آن سردر می آورند . روزنامه لعنتی و رادیو لعنتی همه عباس کچل ها و از و کچل ترها را هم واداشته که سری توی سرها بیاورند . بیخود نیست که آقای دکتر طبیبی و شرکای پروپا غریش هر روز و هر شب بر دوران گذشته و بر روزگاره فقیده ها حسرت می برند و آرزوی بازگشت آن دوره را دارند .

در هر صورت این رند حقه باز که سر هر فرنی و هر بستنی سی شاهی تمام بر سر مشتریها کلاه می گذارد اگر هم استعداد خداداد و فراست موروثی چند هزار



سأله اجداد ایرانیش او را آگاه نکرده بود دست کم همین رادیو لعنتی و آن روزنامه‌های از آن لعنتی‌تر که بچه‌مدرسه‌ها در برابر یک بستنی نانی مجانی برایش می‌خوانند سرش را کاملاً توی حساب آورده‌اند و ایک در سرچشمه یکی از سرهایی که بیش از همه، بوی قرمه‌سبزی می‌دهد همین سرپست و بلنددار عباس کچل یقه‌چرکین قباسه چاک‌پست که مانند قلعه‌توچال در روزهایی که قدری از برفها آب شده انواع و اقسام لکهای سفید و کبود در میان زمینه قهوه‌ای سوخته دارد و چند شبت که بسته بروزهای سال گاهی حنایی و گاهی سرمه‌ای تیره است مانند درختان عربی که در گرداگرد کوبری روئیده باشند آنرا احاطه کرده‌اند .

علی‌رغم همه سرشناسان مجلس شورای ملی و مجلس سنا و با همه این که دولت شاهنشاهی ایران همه کوشش خود را کرده است که بزور پلیس و ژاندارم و نیروی نظامی امثال عباس کچل را از فهمیدن و دیدن و شنیدن و بوکشیدن و جیک زدن و دم فروبردن و دم درکشیدن و دم زدن و حتی زنده ماندن مانع شود بار خدا بخت بدهد که عباس کچل سری از کار درآورده و تا بگویند ف می‌گوید فرهاد . به همین جهت به محض اینکه حواساطان می‌گویند امروز اول از همه آن رکنده ، آمده که مثل غول می‌ماند و مثل اینست که سیگار بلب از شکم مادر بیرون آمده و تسبیحی که در دستش است مادرزادست با همان غرور همیشگی از اتومبیل‌پایین آمد و هر قدمی که بر سر زمین می‌گذاشت هزار منت ابواب جمعش میکرد و هر پکی که بسیگار می‌زد و دودش را در هوا میراند مزدشت از آسمان می‌خواست عباس کچل فوراً می‌فهمد که مراد نماینده محترم طهرانست که همیشه با همه گندگی که دارد سر از صندوق لواسان در می‌آورد . اتفاقاً عباس با اندازه‌ای بروحیات این آقای بزرگوار ، این شاخ شمشاد جنگلهای آذربایجان آشناست که روزی میگفت مثل اینست که خاک لواسان تخم حیار تلخ را بهتر بار می‌آورد زیرا که همیشه این حبوبات از آنجا سبز میشود و از آن خاک پاک سردر می‌آورد ، شاید هم برای اینکه مردم لواسان کوتهای پرمغز تر و پرمایه‌تر بخاک خود می‌دهند .

عباس کچل رندسینه‌چاک با همان روان شناسی مادر زاد و آن قوه فراست خداداد که از چند هزار سال تمدن پدران رنج دیده و مصیبت کشیده خویش بارث برده است گاهی درباره این کلفت‌ترین ستون مشروطیت ایران لطیفه‌های خاص دارد . از آن جمله پارسال که این عزیز دردانه معروف و این اوس‌ترین فرزند طبیعت وزیر مشاور بود شب در قهوه‌خانه صحبت این بود که رندی از پسر خاله‌زنش که پیشخدمت

هیئت وزراست شنیده که تا این آقا وزیر نشده بود معمول این بود که در سر میز هیئت دولت هر که سابقه وزارتش قدیم تر بود بالاتر می نشست .

اما این آقای بزرگوار که در ضمن آقا زاده مطلق و نور چشم ثقلین و قره العین انقلاب مشروطیت هم هست و پدر بزرگوارش با اندازه ای از رؤسای آزادی خواهان بود که بیک فرمان او جمعی کثیر از مجامعین فی سبیل المشروطه خود را بکشتن میدادند از روزی که پابهیئت دولت گذشته همیشه آن بالا بالادای مجاس میشبند و پا روی پایش میندازد و مثل دود کش حمام هائی که سابقاً با پهن کاره میکردند می فرته بسیکار میزند و می گنده گنده میگوید و حتی بالا دست آن وزیر فلفلی بیچاره که او هم از همان خاك پاك و هم زبان اوست و سالها پیش از او وزیر شده است میشیند و دست کم احترام این پیر مرد را که پاش در آن دنیاست نگاه نمیدارد .

عباس بشنیدن این اعتراض دستی به سر کچل خود کشید ، يك زه کبسه ، آبداری گفت و با حالت اعتراض بگوینده گفت : بیچاره زبون بسته حق داره ، لابد پیش خودش میگه چرا من بالا دست او نشینم ؟ اگه اون خره منم خرم ، اگه اون ترکه منم ترکم ، چیزی که هست اون کوچیکه من گندهم ! ، راستی راستی مردم شرمو خوردن حیا را قی کردن ! چه دلیل داره کسی که خودش پسر امامه و زنش هم فرنگی بوده بیاد یابین دست کسی بشینه که نه با ماتس مندیل سرش بوده تا خودش از همه گذشته مگه تو لژموشان که باهم هستند این کوتوله بالا دست آن کلفته نمیشینه ؟ بذار بیرون که هستن بقول فکلی مکلای ها رولشونو عوض بکنن !!

این تخم حرام و رویده عباس کچل نمی دانم کدام کتاب روان شناسی را از بر کرد و پیش کدام استاد درس خوانده که اینطور جوا های دندان شکن میدهد . یکی از این روزها که باز حواس سلطان از همین شاخ شمشاد مجلس شورای ملی ایران که گاهی کلاسنة مسجد و گاهی هم ستون دولت میشود حرف میزد میگفت : بی پیر با این همه افاده مفاده ش که سیکار از لبش جدا نمیشود و دهنش از جیب شلوارش بیرون نمی آید و تسبیح از دستش نمیفند (مثل اینکه تو مستراح هم تسبیح میگرداند) درین چند سالی که هفتاد و سه چهار دفعه بزیارت دکتر می آید تا حالا يك پاپاسی تو کف دست این مشهدی محمدقلی بیچاره که تا حالا هزار دفعه پیش پاش پاش شده در برابرش باز کرده و کفش و کلاهش را گرفته و گالش پیش پاش جفت کرده نگذاشته .

عباس بحالی که دلش بحال سادگی و بی تجربگی این پیر زن یزدی میسوخت

سری بحالت دلخیزی تکان داد و گفت: خدا پدرت را بیامرزد، مگر نیست که خودش را اما مزاده میداند. مگر این جور آدمها عفت پشتشان دست بگیر داشته اند که دست بده نداشته اند. مگر نمیدانی که آخوندها اول کاری که بیچه هاشان یاد میدهند اینست که دستشان دراز باشد. از قدیم میگفتند بیچه آخوند از شکم مادرش که بیرون میآید دستش درازست، مگر یادت رفته میگفتند بیچه که بیرون میآید اگر مشتایش بسته باشد خسیس است اگر باز باشد دست و دلش بازست و اگر دستش دراز باشد تا آخر عمر آب از دستش نمیچکد.

این کلکسیون عجیب و غریب مردان سیاست و بازیگردانان حکومت ایران که حواس سلطان هفته‌ای یکی دو بار میبیند و هر وقت دلش بر میشود جزئیات رفتار و کردارشان را برای عباس کچل بستنی فروش معروف سرچشمه نقل میکند انواع و اقسام کور کچل و پیر و جوان و نادان و دانا و وزیرک و ابله و دهاتی و شهری و پولدار و گدا و قلدر و ترسو و پررو و زبان بسته پولدار و بی چیز و بلند و کوتاه و خوشگلو زشت و دهاتی و شهری و گرد و دراز و کلفت و نازک در میان آنها هست.

البته از يك پیرزن شست و چند ساله یزدی نمیتوان متوقع بود که نامهای رنگارنگ و جورا جور عربی و فارسی و ترکی و عبری و ارمنی این گروه را يك يك بدهن بسپارد. اگر هم چیزی در ذهن او مانده باشد اغلب حروف کلمه قلب شده و پس و پیش شده یا اینکه تغییر مخرج داده است. کسانی که با آن محیط آشنایی دارند ممکنست بر مل و اسطرلاب یا بر حسب اتفاق و بفراست و انس و عادت اصل کلمه را پیدا کنند و بفهمند اینکه گاهی حواس سلطان میگوید «الك بدنی» مقصود چیست یا «دکتر مؤذنی» یا «پنجه‌ای» یا «کیفورباش» یا «آزار» یا «آشتیانی ساده» یا «نردبان» یا «دکتر علنی» یا «قایم مقال» یا «دکتر مسواک ساده» یا «عرب شیروانی» یا «معد» یا «دکتر مؤذنه دهی» یا «نوبی» یا «رازقی» یا «رزه‌ای» یا «صبر ساده» یا «فولاد بند» چه می خواهد بگوید.

پیداست که از کسی چون حوا سلطان نباید متوقع بود که همیشه در هر موقع با اسم و رسم و با القاب و عناوین شاهکارهای اینها را بگوید. بیشتر وقت ها بنشانی اکتفا میکند. در نظر عوام نامهای اشخاص چندان معرف کردار و گفتار و رفتارشان نیست و همیشه برای اینکه مخاطب خود را کاملاً از رموزی که میخواهند بگویند آگاه کنند نشان‌های مخصوصی که علامت روحیات آن پهلوانانست بیان میکنند مثلاً میگویند «آن یارو کوتوله» یا «آن کوره» یا «آن کوتوله ریشو» یا «آن دهن گشاده» یا «آن چشم و ابرو

سیاهه که اورمی آید، و امثال اینها .

حواسلطان اغلب فراموش میکند آن کسی که صبح خیلی زود سر بوغ ساک و گاهی تاریک و روشن در خانه را از پاشنه در میآورد همان «عینک کلفت» است که مشهدی محمد قلی میگوید اسم او «گل رازقی» است، یا اینکه از یادش میروید آن کسی که هر سال شب عید نوروز یکبار خانه کشمش ملایر و باسلق ملایر و شبره ملایر و همه چیز ملایر می فرستد آن یارو اتومبیل داره است که مشهدی محمد قلی میگوید اسمش «الك بدنی» است . چه میتوان کرد این بیچاره عوام مخصوصاً وقتی که زن شست و چندساله و آنهم یزدی باشند پیش ازین قوه درك و دراکه و مدرکه ندارند . گویی فهم و هوش و حافظه شان بسته بموی سرشان یا دندان دهانشانست وقتی که «وسفید شد و دندان ریخت آن یاد و هوش هم خدا حافظی میکند و پیش پیش میروند در قبرستان جامیگیرد و منتظر میشود که کی آن نگار دلارام از در در آید و گلخن را گلخن و گورستان را گلستان کند .

این عباس کچل کارد خورده مهارت عجیبی دارد که زیر پای حواسلطان پیرزن ساده از همه جایی خیر بنشیند و او را بحرف بکشد و خورده خورده مطالب مهم و اسرار مگور از دهان بی دندان او بلطایف الحیل بیرون بیاورد . قاشق اول بستنی یا فرنی از گلوی پیرزن بیچاره پایین رفته یا پایین نرفته عباس کچل با همان رندی ولودگی خداداد و مادر زاد چشمها را خمیر میکند و غیبی میندازد و دست کبود و پر گوشت خود را روی دست پیر و پژمرده و رنگ انداخته پیرزن یزدی میگذارد و فشاری پراز عشق و مهربانی و دوستی و انس و وحدت بردست از کار افتاده او میدهد و بدینوسیله رعشای در سراپای وجود این موجود ازمد افتاده میآورد و خفی ترین تار های قلب پیه گرفته او را متشنج میکند و بالجن انس و الفت عجیبی که تفار بستنی و دیک فرنی را هم برشک میآورد دل بدل او میدهد و بدینوسیله شروشر اسرار از دل حواسلطان جاری میشود و در دامن این کچل لعنتی پدر نیامرزیده میریزد . یگانه سفاقتی که آقای دکتر طبیبی دارد اینست که هر وقت افتادن دولت ها نزدیک میشود آقای احمد بهین یزدی همکار و همدست امین و محرم خود را پی نخود سیاه میفرستد ، با این کرشمه دوکار میکند ، اولاً قدری از دوندگی های روز را مفت و مجانی بار و اگذار میکند و ثانیاً پای او را از خانه میبرد تا با همه محرمی و سرنگه داری که درو هست باز بعضی چیزها را هم نبیند و نشنود و حس نکند و حدس نزند . غافل از اینکه بیرون رفتن

آقای بهین همان و چادر سر کردن و زنبیل برداشتن حواسلطان و یکسر بطرف دکان عباس رفتنش همان . جاذبه عجیبی در میان این پیرزن هفهفوی يك پادر گور گذاشته و این جوان زريك لوده که ستاره های آسمان راهم بتردستی و زرنگی بزمین میآورد هست . گویی همیشه در میان ذرات جهان کشش و کشاکش سری بوده است که اصل و پایه آن روی تضاد و اختلاف گذاشته شده و همیشه دوه وجود متضاد نسبت بیکدیگر بیشتر قوه جذب و انجذاب داشتهاند .

بهمین قاعده همیشه سیاه مایل بسفید و رومی مایل بزرنگی و دانا مایل بنادان وزن مایل بمرد و تهی دست مایل بتوانگر و ابله مایل بزيرك و کور مایل ببینا و شل مایل پادار و کر مایل بشنوا و لال مایل بگوینا و کرسنه مایل بسیر و از همه بالانر جوان مایل پپرو عباس کچل مایل بحواسلطان بوده است .

باهمه تملقهایی که از آغاز تمدن بشر همواره بدشوق و عاشقی گفتهاند و حتی مدار عالم امکان و بسات گردهش افلاك و جنبش زمین و غلنیدن سنگها و باز شدن گلهها و دستان سرایی مرغان نغمه پرداز و وزش باد و زمزمه کومسار و رقص شاخسار را عشق دانستهاند باز باید اعتراف کرد که لااقل در آدمی زادگان و دست کم در عباس کچل و حواسلطان همیشه يك غرض مادی و خدای نا کرده گاهی نفی و امید سودی در عشق بوده است . اساس عشق حرمان و ناکامیست . کسی که دسترس بدیگری ندارد عاشق او میشود و هر چه رسیدن باو دشوارتر باشد آتش عشق بیشتر زبانه میکشد . بهمین جهتست که بیشتر عشقها در میان موجودات متضاد و کسانیت که فاصله از یکدیگر بسیار دارند ، زشت ها عاشق زیباها ، پیران دلدادة جوانان ، تنگستان دلبا حته مالداران ، ناتوانان دل سپرده توانایان میشوند .

عشق بی غرض و بی طمع ، برای اینکه نگویم عشق بی شهوت ، بسیار کم است .

همیشه مقصودی و منظوری و غرضی در عشق هست ، بهمین جهتست که چون آن منظور و مقصود حاصل شود آتش عشق فرو می نشیند . دو معشوقی که بیکدیگر می رسند پس از اندک زمانی عشقشان بنلخی مینجامد و باحشونت و دلگیری از یکدیگر جدا میشوند . همیشه زناشویی هاییکه از عشق برمیخیزد بطلاق می کشد .

این رابطه و تمايل و کششی که در میان عباس کچل و حواسلطان هست آیا بیشتر بواسطه فاصله و تفاوت سنی فوق العاده نیست که در میان نشان هست ؟ پس چرا حواسلطان مطلقاً کششی در خود نسبت بمیرزا محمد جواد عطار همان

گذر حس نمیکنند؛ قطعاً برای اینست که ریش سفید، یزاع، حمد جواد هر دقیقه و هر ثانیه با هر نگاه دیگری سن او را بیاد حوا سلطان می آورد. این عباس با همه کچلی نمی شود ندیده گرفت که جوان است، جوان بینمکی هم نیست. این رندی ولودگی و شیرین زبانی زنان جوان محله را هم جلب میکند چه برسد به پیرزن شست و چند ساله یزدی که در جوانی هم خبیری ازین روزگار و ازین جهان کافر ماجری ندیده است.

اما با همه این برتریهایی که در عباس گرد آمده است اگر قاشق بستنی را برتر و مقدار سرشیرش را بیشتر نکنند و اگر ظرف فرنی حادتر را بحوا سلطان ندهد عشق از آن مرحله نگاه تجاوز نمی کند و هرگز از راه چشم بدل نمی نشیند.

این عباس مرده شوی برده هم از آن دلبران نیست که کالای عشق را بدین ارزانی از دست بدهد. همینکه پای حوا سلطان بدر دکان او می رسد هنوز قاشق اول فرنی یا بستنی را در دهان بی دندان خود فرو نبرده است که این کارد خورده دم بریده با مهارتی که آقای دکتر طبیبی یزدی هم باید بدان آفرین بگوید زیر پای این زنک رامی کشد و کم کم او را بحرف و امیدارد و با بجایی که می خواهد می بردش.

يك وقت دیدی يكطرف بستنی بايك بشقاب فرنی که پو اش را هم حوا سلطان همیشه جرنکی می دهد این دهان بی دندان را چنان مشغول میکند که اسرار هفت دولت از زیر پرده بیرون میفتند.

عباس کچل همیشه زودتر از همه می داند که کابینه ها کی می رود و کی می آید، رأی تمایل بکه داده خواهد شد، در کابینه جدید هر دسته ای چند وزیر خواهد داشت و هر کدامشان کراسرکار خواهند آورد. از عده رفت و آمدهای هر يك از مدعیان پیدا است که کدامشان زودتر بوزارت خواهند رسید. عباس درین چند سالی که باترك و تاجيك و دراز و باریك و دور و نزدیک و سفید و سیاه و بلند و کوتاه سروکله زده است هزاران لطیفه ازین و آن شنیده هزاران نکته در کله کچل خود وارد کرده است. همین چند وقت پیش بود که یکی از باز نشستگان پستخانه آقای رجب اماموردی برای او این واقعه را از زمانهای بسیار قدیم روایت کرده بود که چون تلگراف را در ایران در زمان ناصر الدینشاه انگلیسها کشیده بودند و در آن زمان همه ولاین بود که تنها ارمنیان باروپاییان نزدیک می شدند و مسلمانان مؤمن و متقی آنها را نجس می دانستند تا چار تلگرافچیها هم ارمنیان بوده اند. در آغاز کار پست و تلگراف جزو دستگاه

وزارت علوم ( وزارت فرهنگ آن زمان ) و سپرده بعلیقلی میرزا اعتضاد - السلطنه بود وعلیقلیخان پسررضا قلیخان هدایت‌الله باشی از زیردستان و برکشیدگان او بود. کم‌کم که کاررواق گرفت تلگرافخانه را بعلیقلیخان سپردند و چون از همه جا خبر میگرفت و خبر می‌داد باومخبرالدوله لقب دادند این آقای نوظهور کم‌سواد بود و اگر هم چیزی می‌دانست از زبان ارمنی سر رشته نداشت و ازنامه‌های ارمنی سردر نمی‌برد. روزی گزارشی بدست اودادند که مثلاً «خواجه آساتور» برود بتبریز بجای «میرزا خاچاتور» و او بیاید بطهران بجای وی. مخبرالدوله هرچه زحمت کشید نتوانست نام این دو پهلوان ارمنی را بخواند و معنی آنها را بفهمد و چون کسرشان وزیر بود که در زیر گزارش دستوری ندهد و هرچه کرده بود نتوانسته بود این دو کلمه را تمیز بدهد ناچار بخط خود درزیر آن نوشت: «این برود - آن بیاید - مخبرالدوله».

از آنروزی که عباس کچل این متلک پروپا غرس را از آقای رجب‌امام وردی شنیده هر وقت که درقهوه‌خانه یا سرگذریا جای دیگر سخن ازتغییری پیش می‌آید این رند قباسه چاکی لوده سر کچل مرده شوی برده خود را با حالت مخصوصی تکان میدهد و می‌گوید: «این برود - آن بیاید - مخبرالدوله». این روز جمعه بخصوص هوا طراوت خاصی داشت. سه روز پیش که سیزده نوروز را برگذار کرده بودند چندقطره بارانی دم‌دهای عصر باریده بود. این دوروز دیگر هم بازطرفهای عصر هوا ترش‌حی کرده بود. امروز صبح که عباس پیش ازسپیده صبح از خواب برخاست و آمدلب‌جوی میان‌کوچه دست - نماز بگیرد چند قطره شبنم‌روی سبزه‌های کنار جوی چون دانه‌های الماس بر لوح زبرجد تابندگی خاصی داشت.

سه چهاردرخت آلبالو و هلو و سیب و زردآلوی خانه شیخ محبعلی طالقانی همسایه دیوار بدیوار عباس که خوشبخت‌ترین مالک و سرشناس‌ترین فرد کوچه پشت امامزاده یحیی بود غرق شکوفه شده بودند. عباس کنار جوی نشست و پیش از آنکه دست بآب فرو ببرد با حرص و ولعی تمام، دهان دهان هوای رقیق صبحگاهی را فرو میبرد و مانند میخواران آن را مزه مزه می‌کرد و خرده خرده مست می‌شد. خدای داند چند میلیون از مردم این سرزمین درقرنهای پی‌درپی یگانه مستی که مزه آنرا چشیده‌اند همین مستی از هوای صاف بامدادان بهارست!

عباس نماز را خوانده شال را بکمر گره زده گیوه تخت نازک رنگ‌ورو

رفته را که صاحب چندین ساله اوست بپا کرده و دوباره آمده بود روزی يك روزه خود را تأمین کند.

در بهار همیشه دکان عباس بیش از هر موقع دیگر سال رونق داشت زیرا که هنوز زمستان بکلی نرفته و تابستان بکلی نیامده بود و بهمین جهت عباس هم فرنی داشت و عم بستنی ، آنهایی که هنوز جامه زمستانی را از تن نکنده بودند در پی فرنی میآمدند و کسانی که پیشوا از تابستان رفته بودند سراغ بستنی را می گرفتند .

بستنی عباس کچل در سراسر محله دراز سرچشمه معروف بود . هر روز صبح که عباس با همان فینه سرخی که منگله سیاه فرق آن سالها بود در دامان باد شامگاهی راه دیار دور دستی را پیش گرفته بود در کنار چلیک چوبی شکم دار خود روی چهار پایه می نشست ، این فینه بر پیرا با سر بی - موی خود منظمأ این سو و آنسو می برد و لکه های سیاه براق گردا گرد آنرا در سینه هوای صبحگاهی جولان می داد . لنک کهنه رنگ و روره های روی دوش انداخته بود . شلوار گشاد منقال آبی پر رنگ او روی زمین می کشید ، پاهای ورزیده جهان گردیده خود را در دوسوی چلیک جای می داد . با دست پر - گوشت و پرمو و انگشتان کلفت کوتاه خود پاروی میان قالب بستنی را دودستی گرفته در زیر لب زمزمه ای می کرد و متلك و لطیفه و ترانه ای را مکرر میگفت و با فشار بازوهای درشت پر گوشت خود پارو را میان شیر و شکر بهم آمیخته و سلب پرورده فرومی برد و هر بار که بالا می کشید بیشتر بستنی بسته و سفت شده گرد آنرا فرا گرفته بود . باز با ضربت مخصوصی آنرا فرو میبرد و باز برمی آورد .

کودکانیکه بمدرسه می رفتند و از کنارش می گذشتند این پاروی سفیدك گرفته را که می دیدند از میان قالب بستنی بیرون می آید با حسرتی و آرزویی می نگرستند و بخود نوید می دادند که ظهرياء عصر یاروز تعطیل یکی دو قران ازین بستنی جانبخش نصیبشان بشود .

صدای پر خورد این پاروی لذت بخش بدیواره های قالب بستنی و ته آن و صدای روی هم غلتیدن خرده های یخ در چلیک چوبی و در اطراف قالبی که با حرکت پاروورتن و بیرون آمدن آن رقص مخصوصی می کرد یکی از آوازهای مأنوس و عادی این محله بود مردم محله هر سال چند ماه از سپیده - دم تا یکساعت از روز بر آمده این بانك مخصوص را می شنیدند و حتی کودکان شیر خوار هم بآن خو گرفته بودند . اینك پنج سال تمام بود که این صدای



انگیزش یخها و بالا و پایین آمدن پا روی بستنی در سراسر محله طنین می -  
انداخت و بگوش حوا سلطان از هر گوش دیگر خوش آیند تر و فرح -  
انگیز تر بود .

آقای احمد بهین دست پرورده و تحت الحمايه آقای دکتر طبیبی لیبر  
معروف مشروطیت اگر قاضی بود تنها برای این قاضی بود که در پایان هر  
ماه حقوق رتبه شش قضایی را بگیرد و هر سال چند ماه با خرج سفر بمنوان  
بازرسی و تحقیق محلی در مواقی که لازم بود در خانه اش نباشد بیزد برود و تخمی  
بکارد و آب بدهد و برگردد . البته پیداست که هر دو سال یکبار که انتخابات  
تجدید می شد تحقیق محلی او صورت دیگری می گرفت و جنبه منفی آن بجنبه  
مثبت بدل می شد .

البته پیداست که چنین مرد متنفذ تحت الحمايه لیبری معروف را کسی  
و اداری نمی کرد که ختماً سرساعت بیاید و بهین جهت اولین شرطی که آقای  
دکتر طبیبی با هر وزیر دادگستری تازه بکار آمده ای می کرد این بود که اسم  
آقای احمد بهین را که در درستکاری و وظیفه شناسی زبده ترین و  
انگشت نما ترین سرمشقه های دادگستری ایران بود در دفتر حاضر و غایب  
ننویسند و توقع سرساعت آمدن و سرساعت رفتن از او نکنند . ازین جا شما  
میتوانید بمقام مهم آقای بهین پی ببرید که وجود عزیزش همیشه سر قفلی  
دولتهای ایران بود .

بهین جهت بود که در روزهای رفت و آمد دولتها که آقای دکتر طبیبی سر  
بوغ سگ دکان خود را باز میکرد و رفت و آمد نمایندگان و وزیر شونندگان  
آغاز میشد و قنیکه کار آن روز پایان میرسید و آقای احمد بهین خیالش از خانه  
اش راحت و خاطرش جمع میشد و راه دادگاه را پیش میگرفت که در آنجا چند  
روزنامه بخواند و چند سیگار بکشد و باقضاة دیگر محترم تریا بی احترام تر  
از خود دیداری تازه کند و حوا سلطان هم زنبیل پوسیده شیرازه در رفته را  
بر میداشت و بهانه بستنی ولی در خفا برای تجدید دیدار با عباس کچل بدر  
دکان میرفت تازه بستنی او بسته بود و سفیدی گوارای اشتها انگیز چشم و دل  
ربایی کرد پاروی بستنی فروش حرام لقمه را قرا گرفته بود .

پیرزن یزدی از راه رسیده زنبیل را بزمین می گذاشت ، پای چهارچوب  
دردگان چندك میزد ، چهار قد را پایین میکشید که موهای سفید را پرده  
پوشی کند ، بیهانه اینکه از حیب مخفی زیر چاک پیراهنش پول بستنی را  
در آورد گریبانش را گشاد میکرد و سینه دود زده پینه بسنه چین خورده و

شیار پر از سنك و كلوخ و خار و خاشاك میان دو پستان خود را عمداً برای دل ربایی بیرون مینداحت و بار دیگر مثل هر روز دل میداد و قلوب میگرفت. را بطه شگرف پنهانی خاصی در میان احساسات و مشاعر و غرایز و شهوات بشری هست. گویی ترازویی در نهاد انسانی گذاشته اند که اگر يك كفه سبك شود و بالارود كفه دیگر سنگبر میشود و پایین میآید. يك حس که از میان رفت یا ضعیف شد سهم آن با احساسات دیگر میرسد و نیروی ذاتی بجای دیگر متوجه میشود:

کورها اگر از چشم محرومند لامه بسیار نیرومند دارند و دیده شده است که کور از دست مالیدن زیبایی و پیری و جوانی را تشخیص میدهد و حتی پول قلب را میشناسد.

در نتیجه همین اعتدال و تعادلست که هرگاه سرچشمه زندگی بخشکیدن و فرو نشستن نزدیک می شود و غدهای از ترشح باز می ماند یا عضوی از کار میفتد جنب و جوش خاصی در طبیعت هست که گویی همه نضای دیگر همدست می شوند و با نیستی ستبر می کنند و می کوشند راه را بر مرک و ناپود شدن بگیرند. یکی از این مظاهر شگفت اینست که پیر زنها چون جهاز تما-لیشان از کار بیسند و دیگر نتوانند حرارت غریزی و شهوانی را راضی کنند همه آن شهوت از دست رفته در زبان و دعا نشان گرد می آید و بر قوه ناطقه شان میفزاید و چندین مرا بر میشود. گویی سرچشمه شهوت در پیکر انسانی یکبست اما جلوه گاههای مختلف دارد و چون يك منفذ و مخج بسته شد و از کار افتاد آنچه اید از جای دیگر بترآود بیشتر میشود و جبران انسداد آن مخرج دیگر را میکند.

حوا سلطان هم عجاله و سیلهای که برای استر نمای شهوت جنسی و غریزی خود در برابر این کچل تمنقن، که با همه کچلی باز هر چه باشد جواست، دارد اینست که بزبان بازی و پر چانگی داش را بدست آورد. حس عجیبی که در نهاد زن هست این احتیاج دایمی و روز افرو نیست که به خود نمایی و تظاهر خاص جنس خود دارد.

همه کوشش شبانه روری اوصرف این میشود که خودی نشان بدهد و جلب توجه دور و نزدیک را بکند. اتفاقاً درین مورد در زن دور مقدم بر نزدیکست. زن شوهر دار با اندازه ای که نقشه می کشد و پشت هم می اندازد که جلب توجه بیگانگان را بکند هزار يك آن در اندیشه آن نیست که دل شوهر را بدست آورد زیرا که زن هم مانند کاسب بازاریست. کسبه بازار

بمشتریهای قدیم مألوف خود چندان توجهی ندارند زیرا که از مطمئن اند که از دستشان نمی رود و هرچه باشد باز بد کانشان برمی گردد و همه توجه خود را صرف جلب مشتری تازه و فریب دادن تازه واردان می کنند .

این جنس لطیف از نخستین روزهایی که مشاعرش بروز می کند همه حواس او صرف خود نمایی در بیرون خانه است . بسیار از دختر بچه های سه چهار ساله هستند که عشق مفرطی دارند عروسک خود را در بغل بگیرند و چادر نماز بر سر کنند و راه کوچه را پیش بگیرند . حتی درین سن هم کودکان تازه رس می دانند چگونه بخرامند و چگونه چشم و ابرو و دهان و بینی را باطنازی خاصی جلوه دهند . این حس تظاهر و خودنمایی با اندازه ای در زن نیرومندست که آسایش خویش را هم فدای آن می کند و حاضر است رنج و مشقت بدنی را در راه آن تحمل کند . کیست که هزاران بار زنی را در برابر آیینهای ندیده باشد که ساعت های متوالی با مناقش دانه دانه موهای ابرو و پیشانی و روی لب و گونه را با زجر و عذایی تحمل ناپذیر می کند ، با هر مویی که از ریشه در می آورد قطره ای از چشمش می چکد و بساز درد و سوزش و خارش سخت را تاب می آورد و دست بموی دیگر می برد . اگر کسی منظره بند انداختن زنان را دیده باشد و رنج و تعب را که برای ریشه کن کردن موهای خود تحمل میکنند دیده باشد بی باین نکته دقیق روان شناسی زنان می برد .

همان حس شهرت طلبی و جاه طلبی و تظاهر و خودنمایی که در مردان هست در زنان هم هست منتهی در مرد متوجه آنست که هرچه بیشتر می تواند القاب و عناوین و نشانهای بیهوده و یراق و چکمه و مهمیز و سردوشی و درجه و رتبه و پایه و منصب جلب کند و در سیاست خودی نشان بدهد و هزاران در دسر و رنج وزارت و وکالت را تنها برای عناوین ابله فریب و احمق پسند آن تحمل کند . در زن این حس تجلی حیوانی صرف آرایش ظاهری و جلب توجه بیگانگان می شود . چه بسا زنان هستند که بپاکیزگی جامهای زیرین خود اهمیت نمیدهند و پیراهن چرکین در زیر می پوشند اما روپوش آن باید حتماً دیبا و حریر و پرنیان یا با اصطلاح امروز کرپ و ساتن و امثال آن باشد .

اطاق نشیمن بسیاری از خانهای شیک خوش لباس توالت کرده آراسته ریخته و پاشیده است زیرا که بیگانه آنرا نمی بیند اما از در و دیوار اطاق پذیرایی گل و گیاه و آئینه و عکس و نقاشی و قالیچه و سلسه و زری و پرده و تور بالا می رود . چه بسا زنانی هستند که شب و روز نان و اشکنه و دم پخت و کالاجوش بخورد شوهر و

فرزند خود می دهند اما دو تن مهمان که بخانه آوردند هفت رنگ خورش و خوراک پانزده تن را برای نمایش در حضور او می چینند .

گاهی این حس تظاهر و خودنمایی پاندازه ای در زنان نیرو میگیرد که بیماری خیالی برای خود درست می کنند و سرومر و گنده با تن درست و گردن کلفت نزد پزشک می روند که رحم و رأفت و دلسوزی او را بخود جلب کنند و همین حس استرحام را نوعی از نمایش میدانند گاهی این حس بشکل عجیب تری جلوه می کند و برخی زنان هستند که از کتک خوردن و بیشتر از شلاق خوردن از مرد لذت می برند و همینست که عموماً زنان از مردان تنومند درشت اندام و قبیح که بیشتر طالب حرکات عنیف و خشن اند بیشتر لذت می برند و همین هم سبب می شود که عموماً زنان عاشق لباسهای نظامی می شوند . دیگر از مظاهر این حس اینست که برخی از زنان هستند که اگر شوهر یا محرمی برهنه شان ببینند خشمگین می شوند و رنج می برند اما اگر بیگانه ای آنها را برهنه ببیند لذت می برند و شاد می شوند در میان جمعیت های برهنگان اروپا یا با اصطلاح خودشان « نودیست » ها که اینک در انگلستان و ممالک اسکاندیناوی بیشترند و سابقاً در آلمان پیش از هیتلر از همه جا بیشتر بودند و در فرانسه و آمریکا هم هستند و معتقدند که برهنه زیستن برای نصفیه اخلاق و از میان بردن حس شهوت و تن درستی لازمست این نکته مسلم را تجربه کرده اند که زنان مخصوصاً زنان جوان خیلی زودتر و آسان تر از مردان برهنه شدن و برهنه گشتن و برهنه در میان مرد آمدن تن در می دهند و همین زنان همیشه در حضور بیگانگان زودتر برهنه میشوند تا در حضور آشنایان و نزدیکان .

حوا سلطان ماهم با همه اینکه خدمتکار عزیز و واجب الاحترام و واجب الرعاية خانه آقای احمد بهین یزدی و در دست معروف لیدر دمکراسی ایرانیست هر چه باشد فرشته نیست و ازین گونه شهوت های طبیعی آدمی زادگان در سراپای وجود پیرازکار افتاده او هم هست . راستست که هر پیرزن بی دندانی را فرنی زمستان و بستنی تابستان جلب میکند و از قدیم امتحان کرده اند که پیر زنان بشیرینی و مخصوصاً آنچه از قند و شیر می سازند عشق و افری دارند باز با این همه نمی توان منکر شد و نباید منکر شد که آنچه وی را هر روز بدکان عباس کچل می کشد همان بازوهای ورزیده پیچیده گوشت دار پرموی عباس است که هر روز برای اینکه پیراهنش بیستنی آلوده نشود آستین را بالا می زند و همان سینه پف کرده برجسته این کچل لعنتی است که از میان گریبان پیراهن رنگ و رو رفته اش دل هر پیرتر از حوا سلطان را هم ممکن است برباید . عباس وقتیکه

از بستنی زدن و جرخاندن قالب بستنی در آن چایک جوئی فارغ می شود برای این پیرزن که مهمان چند روزه این جهانست دو ربایندگی خاص دارد نخست آنکه بستنی او بسته است و برای خوردن آماده شده و دانه‌های سر-شیری که در میان شیر آن هست در دهان حواسلطان که رفت بزبان و سق وی بر می خورد و لذتی خاص بر میانگیزد . دیگر آنکه در نتیجه کوشش و تقلا صورت او سرخ شده و گل انداخته و مبالغی بر داربایی همان کچلی که در دل پیرزها باین پرویی برای خود جا باز می کند افزوده شده است .

همه اینها کافست که حواسلطان را بزبان بازی و شیرین زبانی مهود ما اوف که گویا با پیرزنان یزدی بیشتر بستگی دارد وادار کند . هر چه عباس در بستنی خود بیشتر سعلب می ریخت و در قاقه‌هایی که از قالب بیرون می آورد سرشیر بیشتر می گذاشت و بستنی خود را کش دارتر می کرد حواسلطان هم طلب خود را بیشتر کش می داد . بهمین جهت به دکه عباس کم کم بالاترین مطلع و طالع ترین متخصص سیاست طهران مخصوصاً دستگاه آقای دکتر طبیبی یزدی باهوشترین و باسوادترین و شیرین سخن ترین و سرو زبان دارترین و دست و دل پاک ترین و حتی پاکدامن ترین ستون مشروطیت ایران شده بود . عباس گاهی که در قهوه حیانه سرگذر آخرهای شب چبچ را جاق می کرد و دود دل را بیرون می داد چیزها می گفت که در قوطی هیچ عطری نبود . کم کم این کچل متعفن سر از همه چپرو همه جا و راستش را بخواهید از کابینات در آورده بود و در میان پکهای بلند و صدا دار که بچبچ سرسیاه چوب آلبالوی خود می زد و شست دست راست را روی توتون می فشرد به زبان مخصوص که هزاران رندی و بدجنسی و رار کشایی و ریا و زویر و حقه باری در آن بود داد سخن می داد . راستش را بخواهید از بس حواسلطان نرویرها و دورویی‌های وزیران و وکیلان و سیاست مداران و سیاست بافان و سیاست چوینان و سیاست برجینان طهران را برای عباس کچل گفته به د این کچل دوپولی هم همان سرکچل را از همه جا در آورده بود و سری حتی توی سرهای سرجنبا بان و سرکردگان این اساس کرده بود . خدا نکند حرفی و طلبی بدست این کچلهای بی سروسامان بیفتد ، چنان آنرا در بوغ و کرنا و سورنامی زنند و دهل می دمند و قاره می کوبند که هر می خبر بی چشم و گوش هم سردرمی آورد .

از شب پیش باران سختی در گرفته بود . از آن بارانهای بی پیرکه بیست سال بیست سال کسی در طهران نمی بیند . از سرچشمه پایین خانهای خشت و گلی بود که مانند کوفته های بزرگ و قابهای بزرگ دم پخت روی هم افتاده بود . گویی هر توده ای کوفته کوه آسایی بود که حاکیهای تیره رنگ گوشت پخته و چوبهای شکسته دانه های برنج و خار و خاشاک و نی و توفال دانه های سبزی میان آنها مجسم میکرد . در کویهای دو طرف خیابان سپروس توده های گل چسبیده انس و الفت و حق شناسی خاصی نسبت به او کفش و ساقه جوراب و پاچه شلوار مردم را میگذراند می دادند در میان گودالهای بسیار متعددی که باشکال مختلف هندسی در میان آسفالته کف خیابان دیده می شد آب گل آلود چرکین عجیبی گرد آمده بود که در هیچ دیاری از جهان بجز کشور ما نمونه ای از آن نیست و بهترین معرف روح پایه اداره کنندگان مغرور و پرروی این دستگاه است .

آخرهای شب اهل محل عباس کچل همان کچل بستنی فروش دزد سینا چاک ما خبر داده بودند که دوسه تیراز سقف دکاش فروریخته و چند بشقاب و نعلبکی چینی و بلور فدای قطره های باران بی محل و موقع ناشناس شده که جای دیگر و مناسب تری جز سقف دکان این کچل بی نوا پیدا نکرده اند .

عباس با همان فینه چرک گرفته که سرخی آن بیشتر بسپاهی می گراید چراغ دستی نفتی را برداشته و با چشمان خواب آلود و دستان لرزان و پیکر مرتعش درین سرمای آخر شب پایان پاییز سرد طهران آمده است باقی مانده و سیاه و وزی خود را از خطر مرگ و نیستی نجات دهد . تازه نخستین سفیدیهای صبح ابر آلود در افق آشکار شده است .

اتومبیل شکسته مندرسی در سر کوچه ایستاد . عباس باین حیلها  
وردگم کردنها مدتهاست چنان خو گرفته است که حاضرست از هر بازیگر  
زبر دستی نقش آقای دکتر طیبی را بهتر بازی کند . آقای دکتر چند  
اتومبیل شکسته مندرس برنگهای مختلف در اختیار دارد که درین روزهای  
وانفشاء ووا و طناء ووادولتاه و واسلطنتاه و وامشروطیتناه و وادمو کراسیاه با  
آنها باین بیغولہ دزد بگیری و خر رنگ کنی می آید تا مردم رهگذار و  
رقیبان سیاسی بی رحم و عاطفه و چشم و روپی نبرند که باز آقای دکتر درخانه  
آقای بهین همشهری مقرب و محرم خود مشغول کابینه اندازی و کابینه سازی  
و حقه بازی و سیاست پردازیت .

امروز نوبت آن اتومبیل خاکی رنگ قراضه فرد ۱۹۲۷ بود که مخصوصاً  
در روزهای ابرشگون خاصی دارد و رنگ آن را با رنگ آسمان مناسبت و  
قرینه سازی خاصیت .

قد متوسط و چهار شانه و شکم دار و گردن کوناه و صورت بهن بی -  
حالت آقای دکتر از دریچه لولا در رفته اتومبیل مندرس عهد شاوزوک و  
زمان دقیانوس بیرون آمد . پالتو کلفت بد دوخت بد قباره ای از پارچه کازرونی  
که پیداست پارچه فروش و خیاط هر دو برشوت داده اند برتن مبارک این  
رکن اول مشروطیت بود . کفشهای واکس نزده گل گرفته رنگ و رورفته  
راشلپ و شاپ در میان آبهای کنار خیابان حرکتی داد و چون خرسی که از  
جویباری بجهت بان سوی جوی کنار خیابان که پر از همان آبهای گل  
آلود غفن صلواتی بود جستی زد و بیست قدم اول را که تاپای پله خانقاه یا  
صومعه اش فاصله بود باغرور و طمطراقی که نصیب هیچ کابینه اندازی تاکنون  
نشده بود پیمود و همینکه پشت در رسید باز بوحی الهی یا الهام آسمانی یا  
بقول فرنگیها «تلاپاتی» یعنی ککش و کشاکش و جاذبه هم دردی و هم سلیقگی  
که از فرسنگها مردم را بیک دیگر نزدیک میکند دولنگه درخانه بهمان عادت  
معهود با لولایی که هر روز مشهدی محمد قلی ده باریک بطاری روغن زیتون  
پای آن خالی میکند که صدایی از آن برنخیزد و اهل محل از بست و گشاد  
آن خبر نشوند روی هم غلتید و سرو ریش سفید و بیحالت مشهدی محمد قلی  
از میان شکاف در بیرون آمد و فوراً از دیدار یار عزیز همشهری محترم نماینده  
معروف دارالعباده یزدوزندان سکندر خود راعقب کشید و رکن اول مشروطیت  
ایران وارد همان رصد خانه مألوف شد که اگر یک تن از شاعران عرب از  
اسرار اندرون آن خبر دار میشد آنرا «دیرالغذارا» لقب میداد .

قطماً این پزشك مجاز بیچاره نفس تازه نكرده و مجال نیافته بود پالتو از تن در آورد كه اتومبیل دیگری در تاریک روشن مه آلود و ابر گرفته آن روز در پشت آن اتومبیل خاکی رنگ یادگار طوفان نوح ایستاد . این بار عباس همان اتومبیل شورت ۱۹۵۰ شماره ۷۴۵ دانشگاه طهران را شناخت كه هزاران بار درین موارد حساس صبح ناشتایی ، اول شبی ، دمدمه های صبحی ، در گرما گرم آفتاب تابستانی دیده بود . هزاران بار عباس كچل متمغن بدترکیب از رنگ و روورینخت افتاده باهمان چشمان كور شده اش دیده بود كه قامت رعناى شق ورق و پراز حزم و احتیاط و حیل و تزویر و ریای دانشمندشهر علامه دوران آقای دكترعلی اكبر دیپلماسی ازین اتومبیل بیرون آمده ، گاهی تنها ، گاهی بافرنگی دوآتشه ، گاهی باعامامه ای . گاهی بانظامی زین وپراق كرده و گاهی هم با دوسه تن از سران معروف و از آن كله كنده های سرشناس از همین دری كه دهیچ خواهنده از آن در نرود بی مقصوده وارد شده است .

امروز باردیگر این دانشمند شهیر رییس العلوم ابوالفضایل الخبائث عماد الاسلام و المسلمین صدرا لانام صاحب الحسب و النسب العالی المتعالی استاذنا الاعظم افتخار دوران من كان له جربرة فی كل شان حتى العطاء والاحسان اما این دفعه تك و تنها از اتومبیل باوقار وطمأنینه علمی و ادبی و سیاسی واجتماعی فرود آمد وشلنگی درخیابان زد و قدری آبهای روی آسفالت را پس وپیش كرد و از جوی گذشت عباس همینكه چشمش بآن كلاه آمریکایی بخور باروبان نازك و لبه پهن و پالتوگشاد و دراز دوخت پاریس وگالشهای براق و عینك دوره طلایی و شال گردن ابریشمی خال خال افتاد هم چنانكه مشایخ بزرگ تصوف در زمانهای قدیم بیک نگاه سیر آفاق وانفس می كردند همه جهان و جهانیان را كه از پتل پرت تا آلاسكا و از اسفل - السافلین دركات تا اعلی سلیین سماوات این مرد بزرگ رادرمشاغل مختلف دیده و بزبانهای مختلف كرامات و مواعظ از و شنیده بودند بیاد آورد .

همین بیچاره عباس كچل هر وقت كه در دكان فكسنی خودش از نیامدن مشتری سك می زد و دگمه رادیو را گرداند كه چاره ناکی و سر افكندگی آن روز خود را بكنند دید یا این بزرگوار از آن سوی دریاها بزبان فرانسه یا انگلیسی یا زبان اجنه و عزازیل نطق می كند و یا شرح جهان گردی و شاهكار باب زندهای او را می خوانند . این عباس بیچاره آرزو بدلس ماندن بود كه يك روز از رادیو شرح طلاق گرفتن با زن عقد كردن



این و آن را بشنود یا اینکه صحبت از باز شدن حمامی یا دکان پینه دوزی یا سوختن تون حمامی باشد و نشنود که از جمله حاضران این دانشمند معظم را هم نام نبرند .

در هر صورت باز از زیارت این مرد بزرگ در آن تاریک و روشن بامداد مه آلود پاییز در میان چکه های آب گل آلود که از سقف دکان فرو می رفت و قطره های درشت باران که ایمان از او گرفته بود چشمان این کچل متعفن از شادی برقی زد و این را در مقابل فرود آمدن سقف دکان بفال نیک گرفت و خدا را شکر کرد که اگر باران نعمت از آسمان می بارد این نهال نعمت هم صبح باین زودی از زمین رو بیده و محله این کچل بدبخت را شگونی خاص بخشیده و چشم کور و کچلهای دو روزه و نزدیک و پیرو جوان را هر چند که در تاریکی چیزی نمی بینند روشن کرده است .

آقای رییس العلوم و العلماء صاحب الحساب والنسب العالی المتعالی که سرسلسله متخصصان بسیار بسیار دانشمند و با سواد آموزش و پرورش است و این فن شریف را از آنسوی دریا ها و اوقیانوسها و آسمانها با هزاران آب و تاب و شوری و چاشنی و یخنی و ترشی در آن سالهای قحطی علم و دانش با خود بایران آورده است از بس علم و دانش در جیب و بغل ولای آستر های لباس و حتی در آستین و ساقه جوراب و کفش و لیفه تنبان او پر شده است نمی داند بار این همه معرفت را چگونه حمل کند و اینست که با وقار مخصوصی همواره از آن اتومبیل بی پیر فرود می آید و از جوی کنار خیابان می گذرد و بکوچه معروف که هر حاجتی در آن بر آورده می شود پای می گذارد . در آن روز بخصوص آقای دکتر علی اکبر دیپلماسی قطعاً در آن هوای بارانی تاریک و روشن و در آغوش ابر های پرتو زدای و غم افزای، همه در اندیشه آن بود که در آموزش و پرورش جوانان و نوباوگان و نو آموزان و حتی نودولتان و نوکیسگان و نو خاستگان و نو بریدگان این سرزمین کهن - سال چهرنگها و زبرنگها و بیرنگها بریزد و چگونه جهان را از تدبیر سقراطی و افلاطونی و بزرگ مهربی خود قرین اعجاب و شگفتی کند !

کسانی که با این پهلوانان جهان دانش ننشسته و از خوان بی دریغ علم و خرمن روی هم انباشته معرفتشان طرفی برنشته اند و دامن دامن گل و سوری و سوسن و یاسمن نبرده اند و بهال و پریشانش با ایشان بفراز گاه آسمان و قلل شامخ بلند ترین کوههای زمین و رفیع ترین آسمان خراشهای جهان قدیم و جدید پرواز نکرده و دری دیگر در معراج بر روی خویش نگشوده اند.

نمی توانند بیندیشند و بینکارند که این گروه از دانشمندان روی ازمادیات برکشیده و سیر آفاق و انفس کرده و با پیمبران همزانو و با فرشتگان دست پدامن شده چگونه زمین را پست و مردم آنرا دون و نابکارومادیات این جهانی را با زیجه کودکان و سرمایه رسوایی این و آن می دانند . آقای دکتر علی اکبر دیپلماسی هم که امروز در پهن دشت گیتی و در جولانگه جهان سفلی یادگار همان علویات سماوات و عالم ملکوتست حق دارد که در روی زهین بهیچ کس و بهیچ چیز ننگرد و همه این بندگان فانی مردنی و خاک شدنی را ارزش بال مگسی و پرکاهی نهد و مقام شامخ آسمانی خود را بدین نظاره های مردم بینان دیگر پایین نیاورد .

آن روز همیشه علم و دانش و سکینه معرفت و بینش بیش از هر روز در وجود مبارک این دکتر آموزش و پرورش و متخصص معروف روانشناسی جلوه میکرد زیرا می رفت همه این خروار هاعلم و معرفت را که با البرز والوند برابری داشت در پیشگاه آقای دکتر طیبی عرضه دارد و آن مرد ساده ابله یزدی را چنان از فروغ علم خیره کند که جای رد و منع و جیک زدن نباشد .

سرانجام کلاه بخور آمریکایی و پالتو بارانی گشاد نخودی رنگ آقای رییس دانشگاه طهران را خواهی نخواهی از پلهای چهار گانه خانقاه آقای احمد بهین که باز یک روز دیگر بقتلگاه هیئت دولت ایران تبدیل شده بود بالا برد . مشهدی محمد قلی که حتی بوی روزنامه نویس و کلاش و کلاه بردار را از پشت درمی شنید و رایحه خاص نمایندگان هر شهری را بمحض اینکه پشت در میر سیدند درک میکرد سگ که بود که بوی علم و آنهم علم دنیوی و اخروی آموزش و پرورش را از پشت در نشنود و در را باهمان راز-داری و آداب دانی و موقع شناسی خاص خود آهسته بروی دریای علم که اگر پشت در میماند موجهایش همه محله سرچشمه را غرق آب شور مخصوص خود میکرد نگشاید ؟

مردم یزد بهتر از همه میدانند که شوخی کردن با دانشمندان و ایشان را پشت در گذاشتن بسیار کار خطرناک است . علوم مختلف بشری خواص گوناگونی دارند . یکی آب شور دریا ، دیگری باد تند و زنده صحرای ، آن یکی لهیب آتش ، آن دیگری رعد غران ، آن یکی برقی سوزان و جهان ، آن یکی توفسان سهمگین خانمان برانداز ، دیگری تنوره دیو و زبانه خشم غول یا آفت آسمانی و لشکر و با و طاعون و یا لااقل گروه

یا جوج و ما جوج و یا سپاه هیتلر و موسولینی است . در میان همه این علوم این فن شریف خیلی متقن و خیلی قطعی آموزش و پرورش که حتماً علم خاص ایزدان و خداوندان و حتی ارباب انواع روم و یونانست دمی و دودی خاص و زبانه آتشی جهان سوز دارد که جانوران غول آسای رویین تن چون پیل و نهنگ و تمساح نیز از آن گریزانند و از زبانه آن می هراسند چه رسد بپرمرد یزدی منحنی که روزگارش بدین کار خطیر گماشته و جان لرزان پای درگور نهاده اش بتفی مشتعلست و بپفی خاموشست !

آقای دکتر طیبی یزدی هنوز روی صندلی مخمل سرخ فتر دررفته عهد دقیانوس اطاق پذیرایی آقای احمد بهین بهادت سلف ننشسته بود و حواس خود را جمع نکرده و خود را برای پذیرایی مهاجمین امروز که میدانست از هر روز بیشتر خواهند بود آماده نکرده بود که بی مقدمه سروکله آقای رییس دانشگاه پیدا شد .

این مرد حيله گر حقه باز خررنگ کن یزدی که اینک بیست سالست همه پای تخت کشور شاهنشاهی را تشنه لب آب برده و تشنه باز گردانیده است و هرگز در هیچ مورد و در برابر هیچ پیش آمد عجیب و ناگواری شکفت زده نشده است این بار دیگر نتوانست از شدت تعجب خودداری کند . در جواب سلام چرب و نرم و گرم آقای دکتر علی اکبر دیپلماسی که آن روز با تزویر و دورویی خاصی توأم بود و چون خود آقای دکتر طیبی هم اهل بخیه بود و ازین تزویرها کاملاً سر در میآورد معنی آنرا بخوبی درك کرد با لبخند مخصوص و نوعی از طعنه و رندی که با همان تحمیق همیشگی توأم بود پاسخ گفت :

– وعلیکم السلام ، جناب دکتر ، چشم ما روشن ! عجب سعادت می داریم که صبح باین زودی بزیارت شما نایل می شویم . انشاء الله امروز کاسبی ما خیلی چربست که اولین مشتری صبح ما جناب عالی هستید .

آقای رییس دانشگاه چاره نداشت جز اینکه این طعنه و زخم زبان را ندانسته و نشنیده بگیرد و وانمود کند که مقصود این مرد بزرگ را درك نکرده است .

پیدا است که علم آموزش و پرورش اگر هیچ چیز بانسان یاد ندهد البته این مطلب مهم را یاد میدهد که در موقع حاجت باید همه چیز را تحمل کرد ، هر ناسزا و ناروایی را خورد و بروی بزرگواری خود نیاورد . وانگهی مگر میوه کامیابی و بمقصد رسیدن همواره از خارهایی که در راه وصول نمانست گوارا تر

نیست و مگر شیرینی پیشرفت تلخی‌ها و مرارتهای تکاپو را جبران نمیکنند ؟  
فوراً مثل اینکه خود را از اوان کودکی برای چنین روزی آماده کرده باشد  
جواب داد :

- اختیار دارید ، شوق زیارت سرکار خواب و خوراک را از انسان  
می‌گیرد .

- بسم الله ! بفرمائید ! پالتوتان را درنیارید . اطاق ماهنوز گرم نشده ، این  
محمدقلی احمق هم که متوجه این مسایل نیست . بعد از هشتاد سال هنوز  
عقلش نمیرسد که بخاری را چه روز روشن کند و چه روز زودتر از خواب بلند  
شود .

- اهمیتی ندارد . سرکار ناراحت نشوید . بنده وامثال بنده بهر هوایی  
و بهر جایی میسازند .

- البته در وسعت صدر سرکار حرفی نیست . بفرمایید ببینم چه شده است  
که بعد از مدتها باز یادی از مخلص کرده‌اید ؟

- اختیار دارید ، قربان بنده همیشه پیاد جناب عالی هستم همین پریروز  
بود که باز بتوسط آقای دکتر مؤذنی عرض بندگی کرده بودم .

- بله ، اظهار لطف سرکار را رساند . اما آخر هفته پیش درباره آن  
جوان یزدی که نسبت دوری با ما دارد استدعایی کرده بودم بی لطفی کرده  
بودید .

- سر خودتان خلاف عرض کرده‌اند . درین چندروزه بواسطه گرفتاریهایی  
که داشتم نتوانسته بودم فرمایش سرکار را اطاعت کنم . کاغذی در دبیرخانه  
نوشته بودند که همین طور در کیف بنده مانده بود و الان همین جا آنرا در  
حضور خودتان امضای کنم و تقدیم می‌کنم که بدست خودش بدهید .

این دانشمند محترم کیف معروف چرم زرد امریکایی را که چندوزارت -  
خانه ایران چشمشان بآن روشن شده است و در موقع نشستن پای صندوق  
روی قالی رنگ و رو رفته خانقاه آقای احمد بهین گذاشته بود برداشت ، با  
کمال وقار و احتیاط آنرا گشود ، از میان «پوشه» آبی آسمانی رنگ دانشگاه  
تهران نامه‌ای ماشین شده را بیرون کشید ، قلم خود نویسنده پارکریستم ۱۹۴۹ را  
که یادگار سفر اخیر اروپا بود از جیب برآورد و آن امضای چم اندر قیچی  
معروف را که همه دانشمندان ایران آرزوی دیدارش را دارند با یک حرکت  
خشک عصبانی که نماینده اکراه خاصی بود زیر آن نامه رسم کرد و برخاست  
و نامه مزین و موشع را با کمال فروتنی که هزاران ریا و تزویر از آن میریخت

بدست آقای دکتر طبیبی پهلوان دلاور و مبارز آن روز بخصوص و منعم همه و وزیرای کابینه آینده داد. مهم ترین ستون مشروطیت ایران نامه را گرفت و با همان کوره سوادى که داشت خواند و دست راست راروى پيشانى گذاشت و قیافه اش اندكى آرام شد. آقای علی اکبر دیپلماسی در ضمن اینکه کیف خود را می بست و دو باره روی زمین می گذاشت، با تردیدی که پیدا بود هنوز نتیجه امضا شدن نامه را قطعی نمیداند پرسید:

— سرکار معمولتان بود سابقاً درین موارد رعایت گرفتاری های بنده را میکردید و هروقت مطلبی را فراموش میکردم یادآوری میفرمودید. —  
— آخر آقای دکتر، شما که از دردمن خبر دارید، میدانید توقعات مردم از دور و نزدیک وزن و مرد و پیر و جوان و مسلمان و کافر تا چه اندازه است مگر انسان یادش میماند که دوستانش چه وعده ای کرده اند که هنوز وفا نکرده اند؟  
— آخر قربان قدری ازین گرفتاریهای سرکار و توقعات کافر و مسلمان را بنده هم دارم. هرچه باشد انسان درین بدبختیها که روز بروز بیشتر میشود گاهی چنان فرو میرود که اطراف خودش را هم نمیبیند.

— بله صحیح میفرمایید. آخر این جوان خودش درین اواخر چندین بار شرفیاب شده بود و شمار و ازو پنهان کرده بودید.  
— بنده جداً تکذیب میکنم. یا اینکه خلاف عرض کرده، یا اینکه درست پیغام نداده بود و نگفته بود که از طرف حضرتعالی آمده است. و گرنه چطور میشود که بنده بحضرتعالی که سهلست حتی باو چنین جسارتی بکنم.  
— در هر صورت دکتر جان، شما خودتان میدانید من چقدر بشما علاقه دارم، اما تصدیق بفرمایید که سرکار هم ماشاءالله وقتی خرتان از پل گذشت دیگر حاجی حاجی مکه.

آقای دکتر دیپلماسی بالحن بسیار سوزناک پر خاش آمیزی که عجز و استرحام خاصی در آن پنهان بود یا سیمای گرفته متأثر که چیزی نبود اشک از زیر شیشه های عینک دوره طلاییش شروشر بیرون بریزد گفت:  
— استدعا میکنم، بی لطفی نفرمایید. تعجب میکنم، که هنوز بعد ازین چندین سال ارادت، سرکار مخلص خودتان را نشناخته اید. بنده میدانید مرد ساده ای هستم، در سیاست نیستم، هرچه باشد مادری خوانده ایم و دود چراغی خورده ایم، خدا نکند اهل تزویر باشیم. بنده اگر مثل دیگران بودم که نمیتوانستم دانشگاه مملکتی را اداره بکنم و با جوانهای پرتوقع اندک بین لوس و نتر کنار بیایم.

- آقای دکتر ، استدعا میکنم این حرفها را بدل نگیرید ، میدانید انسان در سیاست گاهی مجبور است دوستان خود را بوسیله این حرفها متنبه بکند که خدا نکرده اصول رفاقت و رفیق‌بازی و همکاری سیاسی را فراموش نکنند . اما سرکار بجمداش خودتان از همه استادترید و شهداالله در میان تمام این سیاستمداران امروز هیچ کس بپای شما نمی‌رسد .

- ازین لطف سرکار بسیار متشکرم . باور کنید که من این الطاف سرکار را همیشه مهمترین ذخیره خود میدانم .

- بنده هم بی‌رو در بایستی عرض کنم که از سرکار دلخوری مهمی ندارم ، گاهی هم اگر ازین گونه بی‌لطفی‌ها بکنید در مقابل آن همه دادوستدهایی که با هم داشته‌ایم چیزی نیست .

- خوب شد فرمودید . اتفاقاً بنده هم امروز برای این آمده بودم که استدعای دیگری از سرکار بکنم .

آقای دکتر طیبی باوجود اینکه ازاول میدانست قطعاً مطلب بهمینجا خواهد رسید برای اینکه اصول دکان‌داری خود را بهم نزند قدری خود را جمع کرد :

- مگر تازه‌ای اتفاق افتاده است ؟

- شنیدم که سرکار توجه خودتانرا سلب کرده‌اید !

دکتر طیبی باز خود را بهمان حماقت و خیریت معهود زد :

- چه توجهی ، دکتر جان ؟

- مقصودم آقای نخست وزیرست .

- بله ، مردم يك چیز میگویند ، باز برای ما حرف در آورده‌اند !

- آنطوریکه بنده اطلاع دارم محققست .

- والله شاید حالا با سرکار محققش بکنیم !

- پس بنده خیلی بموقع شرفیاب شده‌ام .

- سرکار همیشه بموقع تشریف می‌آورید ، در میان دوستان ما هیچ کس

نیست که مثل سرکار درست سرموقع سروقت ما بیاید .

- باور بفرمایید که بنده دیشب قدری بیخوابی کشیده بودم و صبح دیرتر

از آنچه میخواستم بیدار شدم و گرنه زودتر شرفیاب میشدم .

- دیگر این بی‌لطفی را نفرمایید ، اسباب خجالت ما میشود ، می‌ترسم

خدانکرده پشت در بمانید و دوست و دشمن برای شما دست بگیرند .

- ای آقای دکتر ، اختیار دارید ، در سیاست نباید از این چیزها

ترسید !

در ضمن اینکه آقای دکتر علی اکبر دیپلماسی بالحن بسیار خاضعانه و با قیافه تیر خورده‌ای که هزاران تمکین و تسلیم و تحقیر از آن میبارید این جمله را چون خدمتگزاریکه در برابر مخدوم خود نشسته باشد ادا میکرد آقای دکتر طبیبی یزدی پهلوان روز و شب و هفته و ماه و سال و قرن همچنانکه روی صندلی مخمل سرخ فنر دررفته نشسته بود و پاهای کلفت و کوتاه خود را روی یکدیگر انداخته بود پای راست را که اندکی بلندتر نگاهداشته بود روی انگشتها حرکت منظم خیلی تندی میداد و پیدا بود که بدین وسیله میخواهد بی صبری خود را ازین مکالمات احمقانه که هزاران بار در عمر خود شنیده است نشان بدهد . هر وقت که دولتی میرفته است برود و دولت دیگری میرفته است بیاید این گفتگوهای بی سروته را که سرانجام بچانه زدن منتهی شده از سر گرفته‌اند و وی حالا دیگر استاد مسلم و کار شناس قطعی سر تا سر کشور شاهنشاهی درین زمینه و درین بحث‌ها و چانه زدن‌ها شده است . اما آقای دکتر علی اکبر دیپلماسی چنان مجذوب سیمای بی معنی و صورت گرد ابله ابله فریب و بی حالت و بی ذوق او شده بود و چنان نگاههای عاشقانه بچشمان بی رنگ و بی حال او میکرد که گوئی همه علم و احاطه‌ای را که در روانشناسی و اصول آموزش و پرورش آمریکایی دارد میخواهد بکار بیندازد و این مشکل گشای دوران را بخود جلب کند . آقای دکتر طبیبی زیرک تر از آنست و وقت او گرانبها تر از آنست که بدین لاطا یلات علمای درجه اول تلف کند . با همان زرنکی معهود خود و هم چنانکه عادت داشت در مواقع پارک سؤالیکه ظاهراً بیجا بنظر می آمد اما هزاران رندی و پدر سوختگی در آن بود بی مقدمه از مخاطب میکرد این بار هم باز همان شیوه را بکار برد :

— خوب آقای دکتر ، از رفیق عزیز مان آقای مهندس با تنگان چه

خبر دارید ؟

- ببخشید ، بنده درست نشنیدم کرا فرمودید ؟
- همان مهندس ریشوی خودمان ، آخوند آقاشیخ مهندس .
- با تنگان را میفرمایید ؟
- بله ، همان یاروهفت خط .
- او که دیشب تا نصف شب در خدمت خودتان بوده است .
- دیشب ، ابداً ، مدت‌هاست چشم بریش مبارکشان نیفتاده است .

- آخر قربان ، خودش دیشب از نصف شب گذشته بود که بنده را از رخت خواب بیرون کشید و اصرار کرد که امروز صبح زحمت بدهم .  
- دروغ میگوید مثل سگ ، یعنی مثل خودش . همانطور که همیشه کارش است . لابد دیشب دنبال بچه مچه‌ای چیزی افتاده بود ، تا نزدیکیهای شما یا آنطرفهای امجدیه آمده بود و لابد کسی آن وقت ها او را در تاریکی دیده برای اینکه ردگم بکند آمده در خانه شما را زده و از آن دروغهای آبدار همیشگی تحویل شما داده . لابد شرح بسوطی هم از جانب فداییان اسلام و این دارو دسته های اسلامی که روحشان اصلا از وخیر ندارد بقالب زده است .

- ماشاء الله آقای دکتر ، خدا عجب فراستی بر کار داده است امثل اینست که خودتان در آنمجلس تشریف داشتید یا اینکه صدسال با این جعلنق زندگی کرده‌اید !

- آخر ، آقا جان ، اینها يك تپ مردم بیشتر نیستند ، ما که در جوانی در یزد بودیم و درس میخواندیم در میان طلاب هم ازین لعبت های دو آتشف بود ما اسم اینهارا گذاشته بودیم «انبان دروغ و دغل» .

- اصطلاح بسیار خوبیست ، اجازه بدهید در جلسه آینده فرهنگستان این اصطلاح را از قول خود سرکار پیشنهاد کنم که دست کم برای ریاست یکی از دانشکده‌ها تصویب کنند .

- در هر صورت ، آقای دکتر ، شما که ماشاء الله خودتان از همه ورزیده ترو دنیا دیده ترو زبان دار ترو استخوان خرد کرده ترو کفش ساییده ترید ، شما دیگر چرا گول این ریش میشهارا میخورید ؟

- آخر ملاحظه فرموده‌اید که انسان باید در سیاست با هر کسی بسازد .  
- البته باید ساخت ، خوب هم باید ساخت ، اما يك کاری بکنید که کلاه سرتان نرود و اگر هم سرتان میگذارند این ریش میشها سرتان نگذارند ، کسی سرتان بگذارد که بپرزد شما هم فردا کلاه دیگری بپرش بگذارید . این جور آدمهارا تا بخواهید کلاه سرشان بگذارید فرار کرده‌اند رفته‌اند بازار حجرة حاج آقا شان پشت ترازو نشسته‌اند و يك لارا چهارلا میکنند . باید با کسی زدوبند کرد که بجز ریشش گروی دیگری هم داشته باشد . راستش را بخواهید پدر اینها خر پولست ، حالا من نمیدانم خرچیز دیگر هم هست یا نه ، در هر صورت از جنس انبار کردن و انواع و اقسام کارهایی که خودتان میدانید پول و پله‌ای بهم زده و سه تا پسر دارد که در خر کردن با پاشان سابقه گذاشته‌اند . از ریش گذاشتن و تزویر و ریا و سالوسی و مکاری و حيله



گری و پهای آخوندها و رحمتن و پای این منبر و آن منبر و پلکیدن امیدوارند  
شاخی توجیب با باشان بگذارند و اقلا همه اش نشد برای یکقسمتش بخشش-  
نامه محرمانه ای از و بگیرند . با باشان هم يك پاش آن لب گورست و ماده اش  
برای این جور نم پس دادنها كاملا مستعدست .

- عجب! سرکار که ماشاءالله روان شناس تر از ماها هستید ، بیخود ماها  
درس روانشناسی میدهیم !

آقای دکتر طیبی دستی بسبیل کشید و کراوات راصاف کرد و سینه ای پیش  
داد و غبغبی انداخت :

- از لطف سرکار بسیار متشکرم .

- اختیار دارید ، بنده را خجل میکنید . راستی مزاحم وقتتان نیستم؟  
با کسی دیگر قراری نگذاشته اید ؟

آقای دکتر طیبی ساعت طلای دو قاب دسته كوك را که بزنجیر طلای بسیار  
ظریفی بسته بودند از جیب جلیتقه بیرون کشید و نگاه کرد .

- چرا یک ربع دیگری از همکاران شما در کابینه اول قوام می آید ولی  
قول گرفته است که کسی او را اینجا نبیند .

آقای دکتر علی اکبر دیپلماسی حساب کار خود را کرد:

- اجازه بدهید خیلی مختصر مطلبی را حضورتان عرض بکنم .  
- بفرمایید .

- قربان این روزها وضع دانشگاه خوب نیست . بچه ها خیلی جری شده اند،  
بعضی از استادها خیلی رودر آورده اند ، آشکار اینطرف و آن طرف جلو ماها  
میستند . تو روزنامه ها هر چه دلشان میخواهد مینویسند . ازین جا خطر بزرگی  
متوجه مملکت است . میترسم پیش رفا روسیاه در پیام و خدا نکرده نسبت  
بیمرضگی بمن بدهند .

- آقای دکتر چه فرمایشها میکنید ؟ از شما با عرضه ترکیست ؟ خدا  
شاهدست که هر وقت صحبت از اصلاحات شده خودمانیها ، بله ، می فهمید  
کی هارا میخواهم بگویم ، همان همسایه مان ، فوراً ام شما را بزبان آورده اند.  
نمیدانم شما چه کرده اید که قاب آنها را باین خوبی دزدیده اید . خدا پیامرزد  
مرحوم هژیر هم چشم نداشت ( اینجا آقای دکتر طیبی يك چشم خود را هم گذاشت)  
شما را ببیند .

- در هر صورت ، قربان ، برای اصلاح وضع دانشگاه باید لطفی بفرمایید  
بنده در دولت آینده باشم .

- آقای دکتر طیبی خنده پر صدایی کرد مثل کسی که مدتهاست منتظر شنیدن خبر خنده دار است :

- بجان خودت دکتر، ایندفعه کار خیلی مشکلت، این تو بگیری از آن تو بگیری نیست. تقصیر خودت نیست دفعه پیش وضع را مشکل کردید. از آن وقت تا حالا هر چه کرده ایم نتوانسته ایم این شتر را بخوابانیم. ببخشید نمیخواهم بشماتوهین بکنم و يك كلمه دیگری بکار برم يك ندانم کاری یا يك غرور بیجا و خامی و بچگی و نپختگی و خدانکرده شرارت و دل بدریا زدنی از آن روز در مجلس زمینه شمارا خراب کرده است.

- داستان حاج آقا منبع را میفرمایید ؟

- قربان آدم چیز فهم، آن هو و جنجالی که آن روز پیا کردند هنوز زخمش سر بهم نیاورده است.

- آخر بنا بود، خودتان وعده فرموده بودید، بر فقا بهمان هایی که حالا اشاره می فرمودید بفرمایید که والله بخدا ما غلط کردیم توبه کردیم اگر دیگر پامان را بآن سفارت خانه لعنتی گذاشتیم. بنا بود خودشان دستور بدهند که این آقایان از ما بکشند!

- دکتر جان، منکه نمیخواستم این را بروی شما بیاورم. آخر عزیز من، جان من، عمر من، ماشاءالله ماشاءالله شما که از همه ماها بهتر و بیشتر اینها را کهنه کرده اید. انجمن روابط فرهنگی رفتن چاه بود؟ سخن رانی شنیدن چاه بود؟ فیلم تماشا کردن چاه بود؟ مگر کار درد نیا قحطست؟

- خدا شاهدست مثل سگ پشیمان. بیشتر تعجب بنده درین جاست که این آقایان دوستانمان چرا اینقدر بد کینه اند؟ چرا این تقصیرهای جزئی را فراموش نمیکنند؟ از آنوقت تا حالا هزار خدمت برجسته کرده ام، هزار راست و ریس کرده ام که نه تنها انجمن روابط فرهنگی رفتن و سخن رانی شنیدن و فیلم تماشا کردن را هزار بار باطل کرده بلکه از خدمات صادقانه چندین ساله هم هزار بار بیشترست. فراموش فرمودید بمحض اینکه امر شد من آن خاینین را از دانشگاه بیرون بکنم با چه سرعتی و با چه تردستی و مهارتی کلاهشان را پس معرکه گذاشتم و آنها را بجایی فرستادم که عرب نی بیندازد.

- البته، البته، بنده همه اینها را تصدیق میکنم. آخر خودتان متوجه هستید که گاهی کاسه از آتش گرم تر است. آنها هم خدمتگزاران صمیمی جان-

فشان ، نوکریهای مادرزاد و خانه‌زاد دارند که اگر اربابشان بگویند ول کن آنها ول نمیکند .

- در هر صورت سرکار بهر قیمتی هست باید این موضوع را با آنها بفهمانید که هر چه بگردند بهتر از بنده کسی را پیدا نمیکند .

- منم درین تردیدی ندارم . اما درین کار بخصوص باید با کمال خجلت حضورتان عرض بکنم که حالا دیگر این دفعه قدری دیر شده است .

- چطور؟ مگر بدیگری وعده فرموده‌اید ؟

- بله ، دیشب از شما زرنگتری پیدا شده بود و قرار و مدارمان را گذاشته‌ایم .

- عجب! بنده تصور نمی‌کردم باین زودی کار تمام بشود .

- خوب ، کارست ، دیگر نه‌یتوان معطلش کرد . کار مملکت را نباید معطل

گذاشت . و بدوقت‌یست تا سرمان را بگردانیم کلاه سرمان رفته‌است . رفقایمان در سیاست بین‌الملل متعهد شده‌اند اوضاع را درینجا بنفع خودشان تغییر بدهند . مذاکراتشان با بالاهای تمام شده‌است .

- خوب ، دربارهٔ نخست‌وزیر رأیشان عوض نشده‌است ؟

- نه ، قرار شد همان رفیق خودمان باشد ، عجاله خط‌مشی همان خط‌مشی

سابقست که نخست‌وزیر آدم کم عقل ضعیفی باشد که در کارهای مداخلت نکند اما وزرا کاملاً رفقای خودمان باشند .

- آقای ساعدهم که با بنده میانه‌دارند .

- بله میدانم ، خیلی میانه‌شان گرمست ، تازه اگر هم نداشته باشند اختیار

که دست خودشان نیست ، بیچاره هر کس را باو بگویند بی‌اور می‌آورد . خاصیت بزرگ او همینست .

- حالا می‌فرمایید بنده باید چه بکنم ؟

- خوب شدیادم افتاد . این دفعه وزارت امور خارجه را برای شما می‌گیریم .

رفقا میخواهند در سیاست خارجی بیشتر دستشان باز باشد . آمریکاییها خیلی روپیدا کرده‌اند . آن بالاهای بهشان رو میدهند . از اول عقیدهٔ خود بنده این

بود که این دفعه باید از وزارت خارجه صد درصد مطمئن بود . بالاخره این عقیدهٔ مرا رفقا پذیرفتند .

- ولی عیبی که دارد اینکار از بنده ساخته نیست .

- ساخته نیست ؟ اختیار دارید ، چرا بی‌لطفی میکنید ؟

- خودتان میدانید که بنده علاقهٔ مخصوصی بوزارت فرهنگ دارم ، اگر

نشد باز وزیر مشاور بشوم بهترست

- جان من ، عزیز من صحبت علاقه ملاقه نیست ، باید مصلحت رفقا و خودمانرا در نظر بگیریم .

- آخر ، دکتر جان ، بنده از کار وزارت امور خارجه سر در نمی آورم .

- چرا بی لطفی می کنید ؟ مگر دیگران سر در میاورند ! همان وزیر سابق که اوهم مثل شما بقول خودش فرهنگیت دوسه روز بعد از آنکه از آن پلها بالا رفت از همه مسلط تر شد و کت همه را از پشت بست . مگر فراموش کرده اید که منزکابینه سابق او بود ؟ شما الحمدلله سالها در سفارت فرانسه کار کرده اید ، پریشب با بود که در لژ طهران جشن سی سالگی ورود شما را گرفتند ، وانگهی مگر همین عشق باینکار نبوده که شما در جوانی اسم خودتانرا دکتر دیپلماسی گذاشته اید !

- آخر آن وقت تصور نمی کردیم سیاست این قدر پیچیده و بفرنج باشد .

- بفرنج یعنی چه ؟ هر چه باشد وزارت امور خارجه باندازه دانشگاه حقه .

بازی و پشت هم اندازی نمیخواهد . وانگهی ما و رفقا خودمان سیاست رادرست میکنیم ، شما تنها باید راه بیندازید و دروغ و راستش راجور بکنید . دیگر باینکارها کار نداشته باشید .

درین میان مهدی محمدقلی پاورچین وارد اطاق شد . با خضوع و خشوع و حالت محرمیت و سرنگهداری مخصوص بصندلی آقای دکتر طیبی نزدیک شد و دستش را قدری بالای سرش نگاه داشت بعد شست هردو دست را روی انگشت سبابه خم کرد و حلقه ای تشکیل داد و در برابر مردو چشم گرفت و باین وسیله بزبان بیزبانی و دیپلماسی مخصوص یزد با آقای دکتر فهماند که آن مرد بلندقد عینکی وارد شده است .

دکتر طیبی فوراً اطاق مجاور را بادست نشان داد و باو فهماند که آنجا بنشیند و منتظر باشد .

آقای دکتر علی اکبر دیپلماسی هم حس کرد که مشتری دیگری تازه نفس از راه رسیده است و باید جا را خالی کند . برخاست و ایستاده بامیزبان خود که اوهم برخاسته بود اتمام حجت کرد :

- خوب عجاله چاره نیست ، برای امثال از فرمایش حضرتعالی وزارت امور خارجه را میپذیرم و موقه از وزارت فرهنگ که میدانید چقدر بان علاقه دارم صرف نظر میکنم ، حضرتعالی هم فراموش نفرمایید آخرین داخوری رفقا

را رفع کنید تا بنده بتوانم کاملاً امیدوار باشم .

دو پهلوان نروماده ، دو دکتر دانشمند ، دورکن سیاست یکی مثبت و یکی منفی ، دو طرف معامله یکی بخرویکی بفروش یکی بده و یکی بستان سرانجام راضی و خشنود دست یکدیگر را با حرارت و صمیمیت تام فشردند و اندام آقای دکتر علی اکبر دیلماسی دانشمند معروف و رییس، بسیار صمیمی و بسیار راست و درست و صاف و بی‌غل و غش و مرد و مردانه دانشگاه طهران دوباره شق ورق از برابر دکان اسمعیل کچل گذشت . شوهر بعجله پایین جست و در اتومبیل شورلت سیاه شماره ۷۴۵ را باز کرد و این دانشمند شریف و حسیب و نسیب در اتومبیل جای گرفت و شتابان در پی مشاغل علمی خود روان شد .

او که از اطاق بیرون آمده بود نوبت بان مرد بلند قد و عینکی که مشهدی محمد قلی با آنهمه فصاحت نشانی او را داد رسیده بود. همینکه وارد اطاق شد با آن تنه درشت هرچه بیشتر ممکن بود بمهمترین رکن سیاست نزدیک شد و دست او را بشدت فشرد :

- خیلی متشکرم که بنده را احضار فرموده بودید .

- بلی می ترسیدم دیر تشریف بیاورید .

- هر طور بود امروز خود را بخدمتتان میرساندم .

- خوب بفرمایید ببینم حال و روز چطور است ؟

- قربان چه حالی ؟ چه روزی ؟

- جانم غصه نخور ، از حالات پس فردا دیگر راهی نیست ؟ ما برفقا قول

داده ایم کابینه را پس فردا صبح معرفی کنیم اما این دفعه ...

- مگر قربان دفعه های سابق چه عیب داشت ؟

- والله من خودم شخصاً از شما گله ندارم ولی تعجبی که از شما دارم اینست

که ماشاء الله با اینهمه فراست و تیز بینی متوجه نیستید که من خودم تنها

نیستم و یک رأی من تنها در مجلس کاری انجام نمیدهد . باید شما دیگران و

مخصوصاً دسته خودتان را از نظر دور نکنید . اگه بنشیند آنها راضی نباشند من

هرچه در قوه داشته باشم نمیتوانم از پیش ببرم .

- آخر قربان ، توقع اینها حد و حصر ندارد ، اگر من و امثال من

تمام مملکت را در طبق بگذاریم و با ایشان بدهیم باز سه غورت و نیمشان

باقیست .

- بنده هم که اهل کارم و اهل اصطلاح میدانم درد سر شما چیست اما چه

میتوان کرد ؟ یا باید ماند و کرد و یا باید کار دیگری پیش گرفت .

— صحبت سر این نیست، صحبت سر اینست که این آقایان با خودشان نمیسازند، در میان خودشان اختلاف دارند .

— اینها همه را بنده میدانم ، آخر شما باید يك تقسیم بنسبت و يك تناسب در میان آدم خیلی مفید و مفید و مضر و خیلی مضر قایل بشوید، همه را نمیشود بيك چشم نگاه کرد ، راستست که همه يك رأی دارند اما يك رأی این با يك رأی آن خیلی فرق دارد ، خیلی از رأیهاست که باده رأی برابری میکند ، نفوذ آن آدم ، پشت هم اندازی آن آدم ، دوندگی آن آدم ، وسایلی که این طرف و آنطرف دارد ، رویی که دارد ، کاری که در بازار، در مطبوعات ، در سفارتخانهها از و ساخته است همه اینها را باید بحساب آورد .

— البته همه اینها که میفرمایید درستست .

— حالا که تصدیق می فرمایید بگذارید قرار و مدارمان را بگذاریم .

— قربان خیلی جراتتست . بنده حق فضولی در حضور حضرتعالی ندارم ، اما چه کنم این دفعه موقع خیلی بار یکست . شوخی نیست بنده هر روز و هر شب باید با حضرات سرو کار داشته باشم ، موضوع نفت در پیشست . دو سه روز دیگر راهشان را میکشند می آیند اینجا . دیشب تا ساعت سه بعد از نصف شب مشغول مذاکره بودیم . آقای فساتح از آبادان برای همین کار آمده بود . ایندفعه دیگر اینها ول کن معامله نیستند . نظرتان هست سابق لحنشان چقدر ملایم و تودل برو بود؟ با پنبه سر آدم را می بریدند . اما ایندفعه خیلی سخت راست کرده اند .

— این فرمایشها را بکی میکنید ؟ من که زودتر از همه شماها بومیبرم .

خودتان میدانید که اول بسراغ من می آیند و بعد بسراغ شماها .

— در هر صورت حالا که حضرتعالی خودتان میدانید که همین دوسه

روز سروکله مسترگس باز خواهد شد و مثل اجل معلق بسروجان بنده میفتد

پس اجازه بدهید مطلب را خوب حلاجی بکنیم .

— من هم برای همین زحمت دادم .

— قربان ، اولین قراری که باید باهم بگذاریم اینست که حضرتعالی

هرچه میخواهید و هرچه میفرمایید همه را همین الان بفرمایید بنده یادداشت

بکنم هرچه هم که برای دسته خودتان در مجلس میخواهید آنها را بجان و

دل میپذیرم .

- بنده از طرف خودم و از طرف رفقا بسیار متشکرم . ما میدانیم که همیشه با شما بهتر از همه میتوانیم کنار برویم و بی جهت نیست که در بیشتر کابینه ها شما را نگاه می داریم و درین کابینه هم تشریف خواهید داشت .

- باز اجازه بفرمایید بنده يك جسارت دیگر بکنم .  
- بفرمایید . گوشم باشماست .

- استدعا میکنم اگر رنجشی پیدا کردید صاف و پوست کنده بفرمایید در دلتان نگاه ندارید تا بنده در همین مجلس رفع کدورت را بکنم و خدا نکرده بامشب یا فردا نکشد .

- آقای وزیر دارایی ، مثل اینست که این دفعه خیلی از مخلص خودتان شك دارید .

- خیر سر خودتان ذره ای از ارادت بنده کم نشده ، تنها ترسم از اینست که این موقع خیلی مشکل و خطرناکست خدای نکرده پای ارادت مند نلفزد ، زیر پایم صابونی پوست خربزه ای چیزی نگذارند بنده خیلی مرد باشم بتوانم این دفعه کاملاً از عهده توقع حضرات برآیم . میترسم بعضی خرده پاشها پیدا شود که رفقای مجلس آنهایی که موقع شناس نیستند و از گرفتاری های بنده سردر نمیآورند تصور قسوریا تقصیری بکنند .

- جانم ، عزیزم ، شما قعاص پیش از جنایت که نباید بکنید ، هنوز نه تناری شکسته نه ماستی ریخته . ما هم که از شما کمال اطمینان را داریم اگر بی رو در بایستی اطمینان نداشتیم درین موقع مشکل باز شما را نمیآوردیم .  
- بنده هم میدانم که درین موقع مشکل فدوی را بهمه ترجیح داده اید .  
- درین تردیدی نیست که شما بر همه مقدم هستید . تازه ما نخواهیم رفقا و آنحضرات دست از دامن شما بر نهیدارند والا دلیل ندارد که هر کس از آبادان میآید یکسره می رود خدمت شما و دوسه ساعت بعد چشم ما بجمال او روشن میشود !

- در هر صورت قربان بنده مجبورم بواسطه اهمیت موقع و پیچیده بودن اوضاع مطالب را خیلی صریح و بی پرده عرض بکنم .

- بفرمایید ، بفرمایید . میدانید که بنده برای همه چیز حاضرم .

- اولین شرط بنده این است که حضرت تعالی رفیق نیمه راه نباشید .

- من که تاکنون در وظیفه ارادات خودم نسبت بشما کوتاهی نکرده ام .

- البته ، لطف سرکار مسلمست ، اما گاهی ارادت مند قدیم را فراموش

میفرمایید و رفیق تازه گرفته را ترجیح میدهید .

- والله من نمیدانم مقصود سرکار چیست ، تازه هم اگر وقتی از دستم دررفته باشد باز سرکار باید متوجه باشید که سیاست و هزارچم و خم ، انسان چاره ندارد که به مقتضای روز رفتار بکند . از همه گذشته شما که الحمدلله بهتر از همه میدانید که مادر تمام حزییات اختیار نداریم افسارمان بدست دیگر است گاهی که گیری میکنند ، ساخت و پاخت تازه ای با کسی میکنند و سرما فشار میآورند که مدتی دور یکی از رفقای بسیار صمیمی را خط بکشیم .

- بله قربان ، مقصود بنده همین بود . خواستم یادآوری کنم که نگذارید بعضی از وقایع دوره گذشته تجدید بشود .

- ماشاءالله شما چه در بد کینه هستید ! آقا جان ، این را از دلتان بیرون بکنید ، گذشته ها گذشت حالا تازه این روزها اول کارماست . آن دفعه هم جان عزیز خودتان باز تقصیر همانها بود . الحمدلله بالاخره فهمیدند که بهتر از شما کسی را ندارند .

- بله ، از مذاکراتی که درین دو سه روزه کرده اند این طور بوش میآید .

- حالا در کار اساسی که همان موضوع نفت باشد گویا من و شما و حضرات دیگر اختلافی نداشته باشیم .

- ولی چنانکه مکرر عرض کرده ام مجلس با شما و بیرون مجلس با بنده .

- درین که تردیدی نیست اما سرگنده زیر لحاف است ، اشکال همین جاست . شما تصور می کنید که اداره کردن مجلس کار آسان است ؟

- قربان ، آخر حسابش را بکنید . درین مجلس ماشاءالله ماشاءالله هر چه عده زیاد باشند از صد و بیست سی نفر که بیشتر نیستند . اما در خارج ما باید با چند هزار نفر روزنامه نویس و هوچی و آخوند و اداری و درباری و کشوری و لشکری و بخوبریده و سرگردنه گیر سروکار داشته باشیم ؛ بنده حاضرم یک هفته هم شده کار خودمان را عوض بکنیم !

- بجان خودتان بنده بیشتر حاضرم . درست است که ما اینجا با صد و بیست سی نفر بیشتر سروکار نداریم . اما شما نمیدانید که این صد و بیست سی نفر دیگر یک طرف و آن چهارده میلیون و نه صد و نود و نه هزار و هشتصد و هشتاد نفر ایرانی دیگر یک طرف . شما تصور میکنید توقع این صد و بیست سی نفر کمتر از توقعات آن عده دیگر است ؟



- ازین حیث که خیر ، زیرا که خود بنده بیش از همه تجربه دارم .  
- درین صورت بیخود ار کار خودتان گله نداشته باشید . نازه اگر از سرکار خیری ندیدند و آبی گرم نشد يك رأى كوفتی بیشتر ندارند که بدهند یا ندهند اما اگر بنا شد از من حرف نشوند تصور بفرمایید کار مملکت بکجا خواهد کشید؟

- خدا هم چوروزی را نیاورد !

- در هر صورت اجازه بدهید این دفعه دیگر همه نقشه‌ها مان را از همین

حالا بکشیم .

آقای وزیر دارائی کشور شاهنشاهی مثل اینکه قرنهاست خود و هفت پشش باین کار عادت کرده اند و کاملاً زیر چاقشان شده است فوراً کیف وزارتى را که مانند تعویذ و طلسم در تمام این مدت از خود جدا نکرده بود و مرتب روی زانوی خود نگاه می‌داشت باز کرد ، دستۀ یادداشت سفیدی که بالای آن شیرو حورشید وزارت دارایی را با کمال غرور و تبختر چاپ کرده بودند برداشت قلم خود نویس پارکرا از جیب بیرون نیم تنه اش کشید و با منتهای خضوع و خشوع و فروتنی و تسلیم مثل شاگرد بسیار مؤدب درس خوانی که رو بروی معلم نشسته باشد گفت :

- بفرمایید بنده یادداشت میکنم .

- اول معاونت خودتانست که آن یارو تبریزی در آن نظر دارد، رئیس

مجلس هم بی نظر نیست ، باقیش راهم که خودتان میدانید .

- قربان آخر بنده يك نفرم و يك معاون میخواهم در صورتیکه اینها

عجالة ماشاء الله چهار نفرند و خدا کند که در راه عده شان زیاد نشود .

- البته درست میفرمایید ولی يك چاره اساسی در پیش هست و آن

اینست که هر چه بر عده افزوده شد شما هم معاون وزارت خانه را مکرر بکنید،

عجالة چهارتا معاون برای خودتان معرفی کنید تا بهد ببینیم چه میشود؛ هر چه

باشد خدا بزرگست .

- بسیار خوب ، اطاعت میکنم .

- موضوع دیگر نمایندگی دولت در بانك ملیست، آن یار و رفیق خودتان

را بایز بدیگران ترجیح بدهید .

- خوب ، جواب آقا زاده امام سیزدهم را چه بدهم ؟

- اولاً که او همیشه زیادتر از دهنش میخورد ، شما با این تجربه هاتان

چرا باید با او محل بگذارید ؟ ثانیاً رفقا خودشان جواب او را خواهند داد ،

کارپول واسکناس و اینها دیگر بازی نیست که بدست این بچه شکم گنده و این انبائه باد بدهیم . وانگهی رفیق مالک بدنی چون خودش اهل ملایرست جواب این خیک شیره را بهتر از همه میدهد .

- بسیار خوب ، اگر آقایان فرمایشی نداشته باشند ، بنده حرفی ندارم .
- ریاست شرکت بیمه راهم که دیروز باهم قرار گذاشته ایم .
- بله ، دستورش همان دیروز صادر شد .
- بانگ کشاورزی را چه خواهید کرد ؟

- آنرا هم شما از عهده وکلای کرمان خودتان بر بیایید بنده حرفی ندارم بشرطی که دیگر عوض بزرگ تر از آن از بنده نخواهند ا  
- این هم که درست شد .

- حالا بنده یک فکر دیگری برای آن رفیق لژ خودمان کرده ام .  
آقای دکتر طیبی با شتاب هر چه تمامتر ودست پاچگی عجیب مثل اینکه ظهور قائمی را باو خیر داده باشند ، پرسید :

- بله ، بله راستی ؛ این از همه مهمترست و چیزی نمانده بودیادم نیاید ا
- بله قربان ؛ اجازه بدهید اورا بفرستیم ببانگ ملی .
- کجا ؟

- بانگ ملی ا ا

- بانگ ا ؛ همانجا که اسکناس چاپ میکنند ؟

- بله قربان ، اینکه دکتر سوال ندارد ، بانگ ملی بانگ ملیست ما که در عالم جوانی یک بانگ ملی بیشتر نداریم .  
- ببخشید ، آقای وزیر دارایی ، مثل اینست که خدا نکرده هذیان میگویند یا اینکه صبح ناشتا لبی تر کرده اید . مگر میشود ببانگ ملی دست زد ؟ خودتان میدانید آنجا شیر خوابیده ، خرس خوابیده ، پلنگ خوابیده ، غول خوابیده ، نمیدانم چه خوابیده ، در هر صورت یک چیزی خوابیده که دست خیلی گنده تراز من و شما هم بآن نمیرسد . مگر روزی که یاروها بکلی کفششان را جفت بکنند و سایه شان را از سر ما کوتاه بکنند . آنهم که همچو روزی هرگز نخواهد آمد و تازه خدا نکند بیاید .

- پس نمیفرمایید چه بکنیم ؟ آخر تا کی میتوان فضولی و پرمردعایی و داد و بیداد و هرزگی و عربده های این آقارا تحمل کرد ؛ دیگر نه دولتی باقی گذاشته ، نه مجلسی ، نه درباری .

- البته همه اینها درستست . اما من تمجیب میکنم که سرکار هنوز

نمیدانید رفقای ما بند از بندشان جدا بشود دست از این مرد برنمیدارند .  
- پس چه باید کرد ؟

-- هیچ ، این نصیحت را از من همیشه داشته باشید ، درین مملکت دست  
بهمه چیز بزنید جز بانجا . شما غافلید که آنها چه رنجها برده و مرارتها  
کشیده و عمری صرف کرده اند تا این جوان اعرابی را برای این روز های  
مبادا باین خوبی تربیت کرده اند ؟

- درین صورت رفیق ما بیکار خواهد ماند .

- اهمیت ندارد . فکر دیگری براش میکنیم . ها خوب شد یادم آمد .

توهمین مجلس سنای جدید الاحتراع جاش میکنیم .

- این دیگر با خود سرکارست .

- بسیار خوب . مهم تر از همه کار این خرده پاهای مجلسی خودمانست

که باز پس فردا بآنها احتیاج داریم ولی پیش از اینکه وارد این موضوع بشویم  
یادم رفته بود از سرکار چه سم بکمیسیون ارز دستور دادید ؟

- بله قربان ، همان دقیقه . باور کنید درین مدت هم معارفیها گریه

میرقصاندند مثل اینست که نمیدانند آقا زاده ها حتماً در امریکا درس میخوانند .

سند میخواستند . سند چی ؟ مگر برای چندرغاز ارز دواتی که بفرزندان رشید  
يك ملتی برای تحصیل علوم عالی در امریکا میدهند سند میخوانند .

- مکدر نشاید . عنقریب خدمت این شورای عالی فرهنگ هم میرسیم

که ازین فضولی ها نکنند . ما جلو فضولی همه را درین مملکت توانستیم

بگیریم جز جلو این چندتا پرچانه پرمدعی . ازین هم بگذریم . واجب ترین

کار اینست که امروز حتماً دستور بدهید موضوع قاچاق خوزستان را بیندازند  
پشت کوه قاف .

- قربان این دیگر با بنده نیست . دست وزارت دادگستریست .

- تکلیف وزارت دادگستری را نیمساعت دیگر معین میکنیم . خیال

کرده ایم باز آن سید پیرمرد رفیق خودمان را وارد کنیم . سرکار چه عقیده

دارید ؟

- والله بد نیست . بمضی وقتها که گیری و يك دند که بیخود میکند .

- آنرا هم یادش میدهیم . در هر صورت موضوع خوزستان تا آنجایی

که دست شماست همین امروز سرش را بهم بیاورید تا ما برای رأی اعتماد

گرفتن از این طرف مانعی نداشته باشیم . موضوع کارخانه اصفهان را چه

کردید ؟

- والله این هم داستان نیست .

- آقای وزیر ، شما چرا این قدر باین آخوند ماخوندها ، و میدیدید؟ شما که در جوانی با اینها سروکله زده‌اید . خودتان مگر در عدلیه نبوده‌اید؟ مگر نمیدانید آخوند جماعت را هر چه بیشتر رو بدهی پرروتر میشود و امر برش مشتبه میشود . تا بگویی بیا پالان را راست کن خودش را گم میکند .  
- هه! اینها که میفرمایید درست است . اما چه میشه دکرد . ماهه هزار گرفتاری و درد سرداریم مردم فضل شده‌اند ، از همه کارها سردر آورده‌اند ، در هر کاری دخالت میکنند . قدر دوره پهلوی را ندانستیم خدا ما را باین روزها گرفتار کرد . روزنامه است ، حزب است ، دانشجوست از خارج و داخل انگشت میرسانند ، ما هم مجبوریم گاهی سروصداها را بخوابانیم هر رسوایی سرمجلس و وکیل در بیآورند غیر مستقیم عاید ما میشه د زیرا که مردم میدانند ما دست‌نشانده و آورده و برده آقایان هستیم . ناچاریم گاهی هم برای اسکات مردم دادستانی کسی را توهین کار بیاوریم که دو سه روز سروصدا بخوابد . خودتان میدانید ما خودمان بیشتر از همه و خیلی بیشتر از خود آقایان نمایندگان مراقبیم که تا سر دم را شیره مالیدیم و رفع و رجوع کردیم و ماست مالی شد فوراً مطابق دستور آقایان رفتار میکنیم .

- آفرین ، چه لذت‌یست که انسان با آدم چیز فهم سروکار داشته باشد . پس ازین طرف هم خاطر ما جمعست ؟

- البته ، البته . ما اگر حق و حساب سرمان نمیشد که وارد این کارها نمیشدیم شترسواری که ، ولادولا نمیشود !

- راستی ، بازداشت یادم میرفت ، تازه سرگنده هنوز زیر لحافست .

- آن بالا را میفرمایید ؟

- قربان آدم چیز فهم .

- والله سر خودتان آن دیگر کار خیلی مشکلیست .

- هر طور هست باید راست ورست کنید ، من همین دیروز عصر قول

صریح دادم .

- آخر قربان طمعشان خیلی زیادست . با این بی پولی اینروزها بنده

چه میتوانم بکنم ، مگر اینکه زودتر مستر گس را ببینم و آنچه دلشان میخواهد بکنیم . همینقدر که یکشاهی صد دیناری دستان آمد بجان و دل حاضرم .

- آقای من ، اینکار را نمیشود پشت گوش انداخت . اینها خرج دارند ،

هزیر هم تخم لغ تو دهندشان شکسته ، اینها را بطمع انداخته ، از آن روز

دیگر امان و خواب را از ما گرفته اند. چپ میرویم میگویند ، راست میرویم میگویند . اگر شما بدانید تا بحال چند پیغام بمن داده اند . لشکری و کشوری ، مسلمان ، کافر ، خودمانی ، اجنبی ، هر که را میبینم يك پیغامی برای من می آورد . آخر شما را بخدا مرا از دست اینها نجات بدهید .

- سر خودتان هیچ چاره غیر از سنبیل کردن نداریم . شما که ماشاءالله خودتان برای دول دادن و سر بطاق کوبیدن استادید يك نقشه عالمانه بکشید بنده هم دنبالش را میگیرم يك جائی مبرسانیم . عجاله تنها کاریکه میتوانیم بکنیم اینست که خرج آوردن جنازه را راه بیندازیم .

- خدا پدرتان را بیمارزد ، حالا میتوانم قدری نفس بکشم . این خودش خیلی است همین کار را بکنید با قبش را خدا بزرگست . اما واجب تر از همه اینست که عجاله کاری بکنید سر و صدای این موضوع سازمان مازمان بخوابد .

- این که دیگر با بنده نیست .

- اختیار دارید ؟ چیزی توشکم این روزنامه نویسهای بیحیا بکنید ، خرده استخوانی چیزی جلوشان بیندازید .

- البته چاره جزین نیست ولی اینکار هم دست خود سر کارست . باید توجهی بکنید رییس کل تبلیغات چیز فهمی بیاید و از راه کاغذ و اعلان و این کوفت و زهر مارها این درز را بگیرد .

- باز بنظرم آن پسره گبره از همه بهتر باشد .

- نفر مایید ، نفر مایید ، این آتشپاره کلاه سرفلك میگذارد . سر کار خودتان میدانید که - تمی رفقا ، آن هم ، جنوبیها هم از او اطمینان ندارند و هر روز و هر شب می ترسند که سر آنها هم کلاه بگذارد .

- چه مانع دارد ؟

- آخر سلب اطمینان نشان که شد ما راهم دیگر بازی نمیگیرند .

- البته صحیح میفرمایید .

- درین صورت بهتر این نیست فکر دیگری بکنیم ؟

- والله ، بنده حرفی ندارم ، ولی میترسم آخرش هم بازم مجبور بشویم همین گبره پرچانه حقه باز را یاریم . تازه هم میدانید که قاب بالای بهار ادد زده و آنها هم از و پستی میکنند ، مسئولیت را میندازیم گردن خودشان ، اگر با آنها دروغ گفت دیگر تقصیر از ما نیست .

- این خیلی فکر عاقلانه ایست . خدایم داند که آسانترین کارها حل این

گونه مسایل با جنا بمالیست ، چنان قضیه را روشن میکند و چنان تکلیف آدم

را معلوم میکند که حد ندارد . حالا دیگر اجازه بدهید مرخص بشوم سری هم بوزارت خانه بزنم .

- من عقیده دارم که اول صبح همین حالا سری برزم آراء بزنید .

- مگر تازه ای انفاق افتاده ؟

- نه تازه ای نیست ، اما حتماً هر دفعه پیش از تشکیل کابینه جدید باید اورا دید .

- او که تینش در مقابل شما نمیبرد .

- بله ، اینها همه درستست . حوصله داشته باشید آخر کار اورا هم بسازیم ،

عجالة که میدان دست و دست آدم ناراحتی هم هست . خودش را بآب و آتش میزند و عاقبت پیش میبرد . مگر کسی میتواند از عهده این آتشپاره ای که در شبها نروز ده دقیقه راحت نیست بر بیاید ؟

- چشم اطاعت میکنم .

- فراموش نفرمایید مخصوصاً تا کید کنید که بنده همین الان چه در نسبت

باواظهار عقیده میگردم .

- البته اطاعت میکنم راستی پیش از رفتن میخواستم استدعا بکنم

که وزیر فرهنگ را طوری در نظر بگیرید که گیر آدم زبان نفهم نیفتیم .

- والله عجالة مجبوریم آن بچه سید کله شق حرف نشنو از خود راضی

را بیاوریم .

- آقای دکتر ، شما را بخدا ، مگر یادتان رفته است که این تحفه در هر جا

باشد امان را از ما میگیرد . خودش هر ارجور کثافت کاری زیر پرده دارد که اصلا از آن اسمی و خبری نیست اما همینقدر که پامان را یک وجب آن طرف خط گذاشتیم مثل اجل معلق خبرشرا آجایی که نباید میرساند .

- بله ، همه اینها درستست ، حتی من بالاتر از اینهاش راه میدانم . من از

معامله بازنش و برادرش وزن پدرش و پدرش هم خبر دارم . اما چه میشود کردا عجالة که قابشان را دزدیده است .

- پس استدعا میکنم سر کار هر زمانیکه میدانید اورا از خر شیطان پایین

بیاورید و بفهمانید که این دفعه توی این کابینه اقلا دور بنده را - ط بکشد .

- مناطق دیگری جز زور بخراج اونه پیرو . شما همین رزم آرا را بجانش

بیندازید بهتر از همه است . همین الان که تشریف میبرید اورا ببینید این مطلب

را هم حالیش بکنید . من خودم هم يك نقشه دیگری دارم . میآریمش توی کار ،

يك دو هفته هم افاده های جنبش را تحمل میکنیم بعد مثل همیشه پاروی دمش

میگذاریم ، ازدو حال خارج نیست یا پاچه ما را بگیرد آنوقت این دُفه دیگر  
کارش رامی‌سازیم یا اینکه دمش را می‌گذارد دوی کولش میرود استاننداری جایی ،  
نیابت تولیتی یا جهنم دره دیگری و از شرش خلاص میشویم . اما باز حالا که  
فکر میکنم میبینم نمیشود باینهم اعتماد کرد بهتر اینست که باز همان کرده را  
بیاوریم و الگ بدنی را هم راضی بکنیم .

- خدا شما را عمر بدهد . چه پاری از دوش ما برداشتی !

- بله ، بله ، بهیچ قیمتی نمی‌گذاریم این شاخ گاو دوباره پیش پای ما  
سبز بشود . با همه توانستیم کنار برویم جز با این آخوند زاده مدهخ دیوانه .  
نمیدانم این خارجیها چه معجزی از این تحفه دیده اند که دو دستی او را  
چسبیده‌اند .

- خدا میداند . بنده هم هم سردر نمی‌آورم . مثل اینست که ساقه‌ی اواز

همه ماها قدیمتر و پشتش از همه ماها محکم‌ترست .

- خوب ، دیگر شمارا بخدا سپردم . رزم آرا را فراموش نکنید .

در هوای غلیظ پرازبوی نفت نفس کشیدن برای کسانی که بدین محیط پراز آلايش، عادت ندارند کار بسیار دشوار است . اما خانم ناهید دولت دوست باهمان جثه درشت جا پرکن و سینه ورغلتبیده و پستانهای بزرگ پف کرده و گردن کوتاه زشت و رنگ تیره و صورت گرد بسبکی و تپری پروانه ظریف کوچک زیبایی در میان پنج اطاق طبقة دوم خانه مجلل خیابان شاهرضای خود میلولید ، از این اطاق بآن اطاق میرفت ، رومیزیهای بدرنگ بی سلیقه قلاب دوزی و دست دوزی و تور را راست میکرد . گلهای داودی نیم پلاسیده ونیم پژمرده را که ام. وز صبح از چهار راه استانبول خریده و مدتها بر سر آنها چانه زده بود در گلدانهای نقره و برنج و بلور و چینی جا بجا میکرد . زیر سیگاری های برنجی کنده کاری و قلم زده کار اصفهان را که خط های سیاه به-ن در گوشه و کنار آنها یادگارهایی از صدها سیگار پالمال و ویرجینیا کنت و عبدالله و کامل و جستر فیلد که در خانه او کشیده بودند با کمال امانت نگاه داشته بود این طرف و آن طرف می گذاشت . صندوق ها را مانند اطاة، انتظار دندان سازها ، یا مساط واکسی و یا دالان حمام ، قطار کنار اطاق می جید قتیله های انواع و اقسام بخاری های نفتی لعابی و بلور و آهنی را که از پای پله گرفته تا اندرون اطاق ها هر پنج قدم به پنج قدم جا داده بود بالا و پائین می برد . هر بار که به پای آئینه قدی روی بخاری سالون و لک و باز خود می رسید يك دو دقیقه خود را در آن ویرانداز می کرد ، گردن بند الماس معروف خود را که همه طهران عاشق دلخسته و دلدادة بی قرار آن بودند روی سینه پر گوشت بدرنگ خود مرتب میکرد و گل الماس و برگهای زمرد وسط آن را بدقت هر چه تمامتر روی خال



گوشنی درشت میان پستانهای خود میزان میکرد و آن را از انتظار پنهان می‌داشت .

دستی بکمر خود می‌برد ، دامن قبای خود را که در نتیجه این رفت و آمدها دور کمرش در برخورد با کمرست نخاله درشت وی چین خورده و جمع شده بود از دو طرف می‌کشید و پاییز می‌برد . از زیر دامن لبه پایین کمرست را هم بفشار رو بپایین می‌کشید . با حرکت شانه‌ها و عضلات ، پشت و سینه خود را در پستان بند تنگ که بزحمت در آن جای گرفته بود جا بجا می‌کرد .

امشب دل تو دل ناهید جان عزیز و منوچ مهربان او نبود . چند دقیقه دیگر می‌بایست ترك و تاجيك و زنگی و رومی و سفید و سیاه و سرخ و زرد و پیر و جوان و لاغر و فربه و خرد و بزرگ و غنی و فقیر همه کلمه گنده‌ها و همه سرشناسهای پای تخت کشور شاهنشاهی ایران درین پنج اطاقی که ردیف دريك حط قرار گرفته بودند جمع شوند . همه بهم دروغ بگویند ، همه بکشند دیگری را فریب بدهند ، پول یکدیگر را بپزند ، زنان بشوهر یکدیگر و شوهران بزنان یکدیگر يك مشت الفاظ بی مغز و سرا پا دروغ بگویند ، اگر جوانست و سرو شکلی دارد چشمی بچراندند و اگر مثل خانم صاحب خانه پیروزش و بدقباره شده چند تعارف و تملق احمقانه با او تحویل بدهند و بسراغ‌رن دیگر بروند .

يك ماه تمام بود که آقای منوچهر دولت دوست با ناهید بر سر این مهمانی اختلاف داشت . ناهید مثل همه زنانی که از خانواده پست برخاسته‌اند و از گل و لای بیرون آمده‌اند قهراً مال دوست ، لثیم و پست فطرتست و مشکل‌ترین کارها برای او اینست که بیخود و بی جهت چیزی در شکم مردم بکند . در نظر او شام و ناهار دادن ب مردم و مهمان کردن مردم از هر کاری بیهوده‌تر و از هر خرجی بی‌دخل‌ترست . اما شوهر عزیزش بالعکس ازین سودا هم سود می‌برد و هر چند يك بار عده‌ای ازین شرکای اقتصادی و سیاسی خود را باین خانه می‌آورد ، شام پخته و نپخته‌ای بحلقشان فرو می‌کند ، مقداری از پولشان را در قمار می‌برد ، ساخت و پاخت سیاسی و اقتصادی خود را میکند .

ناهید بسیار ابله‌تر و کودن‌تر از آنست که نتیجه این مهمانیهای سیاسی و اقتصادی را دریابد . هر چه باشد پدرش بندگان فروشی آنها در اول بارار کنار خندقی بیشتر نبود . خدا بیامرز حاج محمد علی هنرش این بود که بندگان

های پهن را سوامیکرد و میخريد . آنها را بخانه ميبرد ، شب پای چراغ در اطاق را بروی خود مييست ، بندتنبان را درست از وسط تاميکرد ، يك نخ از میان آن با کمال دقت بیرون میکشید و بدین وسیله هر بند تنبانی را از وسط دوتا ميکرد و فردا هر نیمه را بجای يك بندتنبان میفروخت و منظم یکی اودوتا ميشد و صددرصد فايده ميبرد . مشتری های او بیشتر دهاتی های کن و سولقان و لواسان و آن طرفها بودند که تشخیص نمیدادند بند تنبان درست و نادرست کدامست . تازه اگر کسی هم ازومبپرسید و اعتراض ميکرد باتلهجه اصفهانی مخصوص خریدار بیچاره بخت برگشته را خوب دست مینداحت و میگفت : «عموجان ، توتازه ازده آمده ای ، در شهر مدتهاست که بندتنبان نازک و باریک مپسندید ، کدام الیه سرسخت بود که ممکن بود باور نکنند . درین مهمانی امشب هم باز مدتها اختلاف در میان ناهید و منوچهر بود . پیش از اینکه این زن و شوهر عزیز متجدد بشوند و جزو دستگاه سیاسی و کارخانه حکومت ایران در آیند ، در همان گذر عودلاجان که از سالها آقای منوچهر دولت دوست و همسر عزیزش در خانه پدری منوچهر سکنی داشتند ، در آن محیط تنک و تاریک که جز سه اطاق سه ذرع در سه ذرع چیزی در آن نمیگنجید باین آقای منوچهر دولت دوست تنها «آقا مرتضی» میگفتند و همین ناهید خانم عزیز را هم در آن روز گارتها بنام «عذرا کوتوله» میشناختند .

روز از نو روزی از نو ، انسان که پولدار شد اسم خود و زانش را هم عوض ميکند اما اگر همه بدانند که آقای منوچهر دولت دوست وقتی آقا مرتضی بوده و ناهید خانم دولت دوست را هم روزی و روزگاری عذرا کوتوله میگفتند خودشان که میداند درستست که سالهاست ورزش میکنند و مشق میکنند که بانو آقارا «منوچ» و آقا هم خانم را «ناهید خون» مطلق خطاب بکند ولی يك قاعده مسلم قطعی در روانشناسی هست و آن اینست که انسان وقتی که در خشم ميشود و ميخواهد با کسی درشتی بکند و با سزا بگوید اولاً زبان مادریش بیادش ميآید مثلاً ترکها بترکی دو آتشه فحش میدهند و ثانیاً بهمان الفاظی که از زمانهای بسیار قدیم آن مابوس شده متوسل می شوند بهمین جهت هر وقت ناهید خانم کفرش در میآید ميگوید : «مرتضی باز که زیادی خوردی ؟» یا هر وقت آقای منوچهر دولت دوست کفرش با لایمی آید ميگوید : «عذرا ممکن است خفقان بگیری ؟»

در هر صورت این بار با از این تعارفات دیرینه یادگار گوارا ترین روزهای جوانی در میان آقای منوچهر دولت دوست و خانم عزیزشان رد و بدل شد . آخر آقای دولت دوست دست از دل برداشت و رازهای مگوی سیاست ایرانرا

بیرون ریخت . میگفت : عزیزم ، توقعت نمیرسد ، زیرا چه باین دخالتهای در کارهای سیاسی ؟ ما ششصد هفتصد تومان خرج میکنیم . کابینه جدید را با وکلای مؤثر و چند تا روزنامه نویس مهم دعوت میکنیم ، یک چارک حیارشورو خاوبارمانده و ده پانزده طاری عرق و ودکای زهر و کاوآر گوو چند تا شراب مانده شرکت داربادومن ، پنج و ده دوازده تا مرغ بخته و نپخته و سه چارک روغن تو حلقشان میکنیم خیلی سخاوت میکنیم پانزده کیلو شیرینی خشک و ترمه میخریم و ده پانزده قوطی کوه پت خراسان باز میکنیم و باش هفت تا قوطی ساردین و نیم من پسته و انچوچک و نخودچی و یک قوطی بن بن امریکایی سرش را بهم می آریم .

ناهید خانم با کمال خشونت به سپید : آخرش چی ؟  
- آخرش ! چه کنم که توقعت بیشتر ازین قد نمیدهد . آخرش اینست که ششصد هفتصد تومان خرج میکنیم فردا صبح ده دوازده جواز و اجازه ورود و تصدیق صدور و ازین کوفت و زهر مارها گیرمان می آید که از هر کدامشان دوازده سیزده هزاری بچیپ میزنیم . پانزده دوغورت و نیم سرکار علیه باقیست ؟

شما تصور می کنید این منطق قوی صد تا سرسخت تر و لثیمتر از ناهید خانم را هم رام نمی کند ؟ اما ناهید زنی نیست که از هر موقع استفاده خاصی نکند . گفت .

- پس خرج سفر امریکای امسالمان هم درمی آید ؟  
- البته که درمی آید . چرا درنیاید . انشاء الله بایز آینه بایک پالتو پوست نو ظهور و یک دستگاہ کادیاک نونوار دیگر برمیگردد .  
از شنیدن این دو کلمه دلنواز « پالتو پوست » و « کادیاک نونوار » برقی از چشم ناهید خانم گذشت که مسلمان نشنود کافر نبیند .

کسی نمیتواند تصور کند چه روح بیچاپیج عجیبی درین گونه وجودات خودروی لوس نثر اجتماع کنونی ایران هست . یکی از خواص عمده عجیب روح درهم و پر پیچ و خم ایشان تضاد و اختلاف غریبست که یکی از جالب ترین فصول روانشناسی و مخصوصاً تجزیه روحی یا پسیکالیز را فراهم میکند . این نو خاستگان و نو دولتان که از جای بسیار پست بیرون آمده و امروز سرنوشت جامعهی کهن سال را در دست گرفته اند نمایش عجیبی از احساسات و صفات ضد ترقیض میدهند : ناهید خانم دولت دوست قطعاً جالب ترین نمونه این تازه بدوران رسیدگان و این نو دولتان امروز طهرانست . بهمان اندازه

که دستش در خریدن يك جفت كفش برای رمضاعلی نوکرشان یا خرید يك چادر نماز سه پولی برای ام البنین كلفت بیچاره دماوندی میلرزد همان اندازه ای که اگر یکی از بچهها بیمار بشود در پرداخت حق القدم طبیب و پول نسخه دواخانه اکراه دارد ، بهمان اندازه که يك تومان پول حمام هر هفته و پنج قران انعام دلاک حمام بجان او بسته است . بهمان اندازه که در دادن حساب یخی تابستان یا شیری و یا کسبه سرگذر در آخر ماه دست و دلش میلرزد ، بهمان اندازه در خریدن پالتوهای پوست سه چهار هزار تومانی و اتومبیلهای سیستم ۱۹۴۹ و ۱۹۵۰ دنونواره بقول شوهر عزیزش زود تصمیم میگیرد و دست از دلش بر میدارد .

بارها شده است که ناهید خانم برای اظهار کدورت خود نسبت بفروشنده دوره گردی که حاضر نشده است از یکقران تفاوت در میان قیمتی که او می گفته و خانم می خواسته است بدهد بگذرد در همان خانه . جلال و معروف خیابان شاهرضا را بشدت هر چه بیشتر به مزده و با خشونت وارد خانه شده است . هزاران بار دکانداران خیابان استانبول و لاله زار در برابر شوق کمانیهای مخصوص او باو گفته اند : «ما شاء الله حاتم شما چه قدر ناخن خشک هستید !»

بسیاری از مغازه داران خیابانهای محلل اعیانی طهران هستند که هر وقت هیکل مخصوص بد قواره ناهید از آن کادیاک مجال بیرون آمده روترش کرده و اخمهای خود را سه گره کرده اند ، زیرا میدانستند این زن خپله تفراشیده و نخراشیده که با این جامهای مجلل ازین اتومبیل اسکشت نما بیرون می آید هر وقت که میخواهد چیزی بخرد که سر تا پای آن بیش از سه چهار تومان ارزش ندارد پس از مدتها چانه زدن و رفتن و برگشتن و قهر کردن و آشتی کردن تازه وقتی که در کیف پوست ماری یا نایلون خود را باز میکند و چند اسکناس نو و کهنه بیرون می آورد مثل آنست که این اسکناسها جیب مخصوصی دارند که باین آسانی از دست او جدا نمیشوند و دل از انگشتان کوتاه کلفت کبود او نمیکند .

اصلا مثل اینست که هر چه چیزی گران تر باشد ناهید برای خریدن آن آماده ترست . . همان کسی که برای دو قران و سه قران با کمال خشونت از دکان میوه فروشی یا آحیل فروشی بیرون می آید با سهولت و خوشرویی و خوش خدمتی خاصی پول و انگشتر و گردن بند و الکو و پارچههای ابریشمی گران قیمت و هزاران تجمل بیهوده را میبردازد . شوهر عزیز با وفای وی آقای منوچهر دولت دوست هم بحدی کثر ازین طبع متضاد و حس خودنمایی

عجیب او بهره‌مند میشود . هر وقت میخواهد او را بپزد و بکاری وادارد همیشه گران‌ترین و پرخارج‌ترین وعده را با او میدهد . در میان این وعده‌های پرخرج چیزی که دل او را بیش از همه نرم میکند و میرباید سه چیز است : سفر امریکا ، پالتوپوست ، اتومبیل نو نوار سیستم جدید .

رمضانعلی با همان ریش جوگندی که هر پانزده روز یکبار قسمت سفید آن برنگ حنایی در می‌آید ، با همان کاسکت مندرس که از نخستین روز تغییر کلاه حتی شبها در رختخواب هم از او جدا نشده است ، بیش از همه صابون ناهیدخانم بجامه‌اش خورده است روزی نیست که سه چهار بار هنگامی که حساب خانه را بخانم میدهد بر سر ده‌شاهی پول بخر و یا یکریال تفاوت قیمت قند و شکر و صابون و نخود و لوبیا یا زردچوبه و نمک و فلفل ناهیدخانم هر چه ناب‌تر او را نجنبانیده و هفت جلدش را از قبر بیرون نکشیده باشد . این کت و شلوار رنگ و رو رفته و وصله‌خورده رمضانعلی ، آن گبه‌زده وار در رفته که شست پای راست و انگشت کوچک پای چپش هر کدام از گوشه‌های از آن سر بر آورده‌اند ، آن پیراهن شرابه شرابه که هر وقت خمیازه بکشد صدای دریدن آن بگوش همه میرسد ، هزاران بار شاهد این رسوایی‌ها و فضاخی‌های ناهیدخانم بر سر پول چوب سفید یا نفت یا سرکه شیر و یا چوبک و خاکاره بوده‌اند .

بهترین نمایش ازین روح خاص خانم ناهید دولت دوست آن يك دست کت و شلوار دودی راه‌راه رنگ و رو رفته است که چهار سال تمامست منظمأ بتن همین رمضانعلی مادر مرده میرود و در می‌آید . فریبرز پسرش روزی و روزگاری این کت و شلوار را بخیاطخانه یا درزی‌خانه (۱) هامبار سوم سفارش داد . دو سه ماه بیشتر نپوشیده بود که همان بویك سیاه هشت سیلندری ۱۹۴۵ که داشتند در راه پهلوی پنجر شد . فریبرز برای خود نمایی در مقابل شهن سرگردنیا رفیق عزیز خواهرش ویدا که پشت رل دم دست او نشسته بود جاک رازیر چرخ عقب‌زد و چرخ را باد کرد اما همینکه خواست جاک را بکشد از زیر چرخ در رفت و کنده زانوی کت و شلوار نازنین را يك تخته سیاه کرد . هر چه بلباس شویی دادند لکش پاک نشد و ته مانده آن اصرار عجیبی در خود نمایی داشت . از آنروز این کت و شلوار جزو اثاثیه خانه درآمد و حکم آفتابه و لوله‌ن و قیفی را پیدا کرد . هر وقت که مهمانی میخواست بخانه بیاید خانم رمضانعلی را صدا میکرد و این کت و شلوار را بتن او میکرد و همینکه مهمان میرفت رمضانعلی می‌بایست آنرا در بیاورد و دو دستی بخانم

تقدیم بکند .

صد بار همین رمضانعلی که بر سر پیکتران و سی‌شاهی اختلاف حساب سیاهه خرج خانه با خانم جرو بحث میکرد و کفر حاتم را درمیآورد مگر همین خانم ناهید خانم دولت دوست نبود که با کمال قساوت همین رخت کهنه‌ها را بزور از تن رمضانعلی در میآورد و میگفت : «حالا که میخواهی گورت را گم کنی این رخت‌های نازنین مرا حق‌نداری همراهت ببری ۱۱ » . علاقه و دل‌بستگی بدارایی و اموال خود را بجایی میرساند که همان کاسکت رفیق‌شب و روز و همدست جاودانی رمضانعلی را هم از سرش بر میداشت و بگانه‌راری را که این فلک‌زده بخت برگشته داشت آفتابی میکرد یعنی يك كف دست‌علامت کچلی فرو رفته و برجسته‌ای که در میان سروی بود بر ملا میشد و حتی این ماه سلطان علیه ما علیه طرار حقه باز و این ام‌البنین دهاتی از همه جایخبر باین سری که رمضانعلی بیچاره آن‌قدر در کتمان آن می‌کوشید پی می‌بردند . اگر روزی کسی پای درد دل این سه خدمتکار وفادار خانم ناهید دولت دوست می‌نشست يك کتاب تمام سرگذشت تمام ناشدنی داشتند .

بالانترین زرنگی ناهید هم این بود که اذهر يك از ایشان بشکلی بهره‌مند می‌شد و از آنها بقول روزنامه نویسنها سوء استفاده، میکرد با اصطلاح نازه‌تر آنها را « استثمار » میکرد . ام‌البنین زيك روستایی ساده‌کند ذهنی بود که تا چشم باز کرده بود ناهید خانم و شوهر عزیزش منوچهر دولت دوست و فرزندان دلربایشان قریبرز و ویدا را دیده بود .

سی و چندسال پیش پدرش یا مادرش یا هر دو و یا یکی از آنها او را بر سر راه گذاشته بودند . خدا بیامرزد مرحوم حاج محمدعلی را ، تازه از دولت سر بند تنبانهایی که از میان دو نصف کرده و هر نیمه‌ای را بجای يك بند تنبان درست فروخته بود از حج برگشته بود . مرئضای آن وقت و آقای منوچهر دولت دوست این روزگار پسر بچه دوازده ساله نحس‌شریسر بد زبان لاجباز کثیف قاب‌باز و گردوباز و تیل‌باز و کبوتر باز و همه چیز باز بد قباره بی‌هنر و بی‌همه چیزی بود . بالانترین هنرش این بود که دستش کج بود . نه تنها راه‌گذاری ، شب نصف شبی ، وقت بی‌وقتی که مادرش سرش را بر می‌گرداند چیزی کش می‌رفت و بیرون می‌برد و می‌فروخت و با پول آن قمار میزد بلکه گاهی هم در دکانهای بقالی و یا شیرینی‌فروشی و میوه‌فروشی موقمی که دکاندار سرش گرم مشتری بود چیزی از بساط او می‌رود و آبروی چندین ساله حاجی بدبخت را که با کسب حلال بدست آورده بود میریخت .

يك روز آمنه سلطان ، مادر آقای منوچهر دولت دوست ، که تازه دو روز بود او را « زن حاجی » مطلق صدا می کردند از صله ارحام که بر میگشت سر کوچه غریبان و نکه و ننگه يك بچه زردنبه ی مردنی را که فوجی از مگس بر روی او نشسته بود و او از آن زیر مشغول ذکر و مناجات بود شنید . همان جا از همان افکار اقتصادی و تجارتي او را احاطه کرد . دریافت که این بچه سرراهی دخترست فوراً نقشه کشید که او را برمی دارد و بزرگ میکند و چند وقت دیگر که « مرتضی » پا بمقل گذاشت و خه است سری توی سرها در پیاورد دیگر خرج عروسی نخواهد داشت و عروسیش هم برای او مفت تمام میشود .

حاجی تازه از حج برگشته در راه خانه خدا پیش زن یوهه یا ئسه توپول و پول سبزه تول روی که پول و پله ای داشت ، معلوم نیست برای سر جستگی کفاش یا برای طوق طلائی که برگردن داشت ، در هر صورت نحوی از انحاء ، گلوبش گیر کرده بود . چون آنجا دهنش پاو نرسید و چار و ادار عرب گردن کلفت بالا دهنش بلند شد و زد و یارو را برد اینک حواست عشق ناکام و ناامید خود را دست کم بیاد او تسلی دهد و این بود که بچه سرراهی را بنام همان دلبر هم سفر راه حج « ام البنین » اسم گذاشت .

در هر صورت چند سال که ازین مقدمه گذشت و دخترک زردنبوی رنگ و رو رفته لاغر مردنی استخوان تراکنیده و پستانی در آورده و صدایی دور که کرده بود يك شب بی مقدمه ، بی پروا برگرد ویی سوال و جواب يك چهارقد گاس قالبی دانه تکرگی سر او کردند و صورت زرد لاغرش را بند انداختند و هر دانه ، وی گونه و زبر گلوی او را بازجر و عذاب و اشک ریختنی از جدا کردند و بالاخره دخترک دوسه ساعت بعد فهمید که او را برای همان « مرتضی » لعنتی که از آن تاریخ بیعد دیگر او را « آقا مرتضی » خطاب کردند عقد کرده اند .

شیرین ترین یادگاری که ازین وصلت خداداد بی مقدمه دارد اینست که همان فردا صبح که مادر شوهر جدیدش او را صدا کرد و شوهر عزیزش نگذاشت فوراً از اطاق بیرون برود زن حاجی در را باز کرد و بهمان حالی که همیشه چادر نمازش را دور کمرش گره زده بود جاروب در دست وارد شد و با همان جاروب نرمه بی بیر ، که پر از گل و آب بود ، پنج ضربه پیاپی روی چهار قد گاس دانه تکرگی شب عروسی زد و گفت : « آتش بجان گرفته انکار نه انکار عروس من شده ای . حالا خیال می کنی جواب مرا باید دیر دیر بدهی ؟ من مادر شوهرت لیستم ، من همان زن حاجی دیروزیم . اگر هفت

سوراخ بروی دست از من نجات نداری. من عروس گرفته‌ام که قاتق ناام بشود  
نه اینکه بلای جانم بشود. می فهمی یا نه ؟

این جمله را با سه ضربت دیگر توأم کرد. یگانه لذتی که ام‌البین  
از همسری آقا مرتضی برد این بود که عاطفه زناشویی و وظایف مقدس و  
تکالیف شرعی و عرفی زن و شوهری و را وادار میکرد با شوهر عزیزش در  
هر چیز شریک و همدست باشد و هر وقت دست شوهرش نمیرسد او چیری را  
کوش برود و بدهد شوهرش بیول رساند. حاجی خدا بیامر ز قدری از پیری  
روز بروز هوش و حواسش تحلیل میرفت و چشمش درست نمی‌دید و گاهی ،  
مخصوصاً در موقع پول دادن ، دستش می‌لرزید. عروس جوان سفیدبخت تازه  
پرورده هم اوضاع و احوال را غنیمت می‌شمرد و گاه گذاری بواشکی دست به  
جیب قبای حاجی میبرد و پول و پله‌ای در می‌آورد و در دکی توی کف دست آقا  
مرتضی می‌گذاشت

چندین سال بدینگونه گذشت ام‌البین. همانطور که حاجی آقا تطهیر  
کرده بود و این نام را برو گذاشته بود ، پی در پی چهار پسر و یک دختر زایید.  
شما توقع دارید یک دختر سرراهی بی‌پدر و مادری مثل ام‌البین ، بچه بزرگ بکند و  
بشمر برساند؟ تازه اگر می‌ماندند معلوم نیست امروز زبردست با عهد خانم دولت  
دوست و فریبرز و ویدا چه بر سرشان می‌آمد بچه پنجم ام‌البین هم که بدقدم  
بود و خوب شد مرده بدنیآ آمد بدقدم تر ازین هم بچه میشود ؟ هنوز چهار ماهه  
بود که حاجی مرحوم سینه‌پهاو کرد و دو هفته در رختخواب خوابید و با همه  
دست و پایی که در دنیا داشت جان بجان آفرین تسلیم کرد و در آب انبار  
قاسم خان زیر حاک خوابید .

حاجی تا زنده بود ریش قرمز و سر تراشیده و قبای بلند و عبای کلفت  
و نازک زمستانی و تابستانی و عرق چین سفید دست دوری که با نخ سیاه روی  
آن سوزن زده بودند و پیراهن بی‌یقه و کفش پاشنه خوابیده‌ای که روه آن چرم  
یک پارچه بود ، همه این علائم قدس و ورع او را از هر پیشنماز و روضه خوان  
وقاری مسئله‌گویی در میان سرو همسر بدرستگاری و خدا پرستی معروف‌تر  
کرده بود . اما همین که پایش از میان رفت کاشف بعمل آمد که هر چه درین  
مدت از حلال و حرام بدستش داده بودند بالا کشیده و یک دوغلب آب حلال  
هم روی آن خورده است .

این واقعه محله عود لاجان را بکلی منقلب کرد . حالا معلوم نیست  
که همه راست میگفتند یا عده‌ای از خدا بی‌خبر هم مـرک حاجی را غنیمت



شمرده بودند و میخواستند بدین وسیله اعتباری بهم بزنند در هر صورت کسی که ادعای طلب نمی کرد همان خواجه حافظ شیرازی بود. بالاخره آقا مرتضای آنوقت و منوچ جان امروز با مادرش که در راست و ریست کردن و دوز و کلك چیدن از هیچکس کمتر نبود نشستند و عقلاشان را روی هم ریختند و پنهان از ام البنین این نقشه را کشیدند که گردن کلفت تر از همه طلب کاران را راضی بکنند و او را برخ دیگران بکشند و مانند چماقی بر سر همه بکوبند .

شیخ حسینعلی خرازی فروش از همه اینها مناسب تر بود ، زیرا که هم تاجر بود و هم با طبقات مختلف سروکار داشت و هم ادعای طلبگیش میشد . بدینگونه ستون شرعی و عرفی محله بود و ریاست عقلی و نقلی داشت . شیخ دختر ترشیده از بخت گذشته بد قواره بدرنگ و روی بداخم از خود راضی ناسازگار پر مدعای لوس و فتری داشت که از شما چه پنهان همان عذرا کوتوله آن زمان و همین ناهیدخانم امروز باشد .

شیخ غیر از این شاخ شمشاد وارث دیگری نداشت و بجز يك خروار رو هم متاع دیگری در دکانش نبود. باز هر چه باشد حاجی پول و پله ای برای ورثه اش گذاشته بود که آقا مرتضی و مادرش بهیچ وجه خیال نداشتند بهیچ کس سهمی از آن بدهند . بالاخره قرار بر این شد که عذرا کوتوله را برای آقا مرتضی بگیرند که اگر چیزی از حاجی باقی مانده از دستگاہ شیخ بیرون نرود و بیگانه بحق و حساب نرسد و در ضمن عذرا هم درسی سالکی شوهری پیدا بکند اینست ماجرای ورود ناهیدخانم دولت دوست بحجله عروسی آقای منوچهر دولت دوست .

دو روز پیش از عقدکنان ، ام البنین بخت برگشته را که هنوز در رختخواب زایمان همان بچه پنجمی بود ازین معامله دنیا و آخرت خبر کردند . صاف و پوست کنده باو گفتند که از این دوکار یکی را باید بکنند: یا طلاقش را بگیرد و هر جا دلش میخواهد برود یا اینکه در همین خانه در کنار شوهر عزیزش بماند ، اما تا زنده است باید بروی خود نیاورد که زن آقا بوده و تنها بکلفتی خانه ، البته کلفت مقرب آقا و دم دست خانم ، قناعت بکند .

شما هم اگر بجای ام البنین بودید جزین که بپذیرید چاره نداشتید آن بیچاره های دیگر دست کم این وسیله را دارند که اگر از شوهر سر خوردند باز پیش پدر و مادر برگردند اما کسی که پدر و مادری هرگز بخود ندیده بود و نمی دانست کی و کجا هستند دیگر بکجا برود ؟

از شما چه پنهان همان طور که پول و پوله حاج محمدعلی که در بست باقا مرتضی (منوچهر دولت دوست کنونی) رسیده بود چنگ بدلهه اهل محل و حتی شیخ حسینعلی می زد چرا بدل ام البنین دختر سرراهی چنگ نزنند ؟ مگر هر کسی با با و ننه ندارد دل هم ندارد ؟

مگر آقا مرتضی چه عیبش بود ؟ دستش کج نبود که بود . پشت هم انداز نبود که بود . مال مردم خور نبود که بود . در حساب سازی استاد نبود که بود . خلاصه پسر حاج محمد علی اصفهانی پند تنبان فروش معروف نبود که بود . حالا اگر انسان نشد که زنش بشود و با کلفتی خانه اش راضی شود باز ضرر را از هر کجا بگیرد منفعتست !

هر کس برای خودش فلسفه ای دارد ! افلاطون و ارسطو که دارند سهلست ام البنین هم دارد . منتهی یکی گلیم دیگرانرا از آب پدز می برد ، یکی هم گلیم خودش را . فلسفه ام البنین هم این بود که درستست يك وقتى عقد کرده آقا مرتضی بوده اما راستش را بخواهید کلفت او بوده ، حالاهم فرق نمی کند همان سمت را دارد و آن سمت سابق را هم خدا بزرگست از کجا باز پیدانکند ؟

در هر صورت از آن روزی که دختر شیخ حسنعلی خرازی را بهمان دلایل اقتصادی و شرعی و عرفی که شما هم میدانید برای آقا مرتضی پسر حاج محمد علی اصفهانی عقد کردند ام البنین از این اطاق بان اطاق و ازین رختخواب بان رختخواب رفت و طور دیگری نشد رخت مخت و کفش و کلاه و چادر مادر و کوفت و زهر مارش هم همان بود که بود . تنها چیزی که از او خواستند این بود که در حضور زن تازه عقد شده هرگز بروی خودش نیارود که روزی و روزگاری با آقا مرتضی رابطه هم داشته است . اما اینها همه مانع نخواهد بود که آقا مرتضی گاه گاهی دستی بسرو گوش او بکشد و عهد قدیم را تجدید بکند . شاید ام البنین در ته دلش هم خیلی ازین کار راضی بود زیرا اگر هر تکلیف دشوار دیگری از او سلب نمیشد دست کم ازین زحمت دایمی که هر سال نه ماه بدل بکشد و در دسر زائیدن را تحمل بکند و آخرش هم بچه بشمر نرسد و بمیرد راحت میشود .

زنهایی مانند ام البنین از دنیا چه میخواهند ، يك لقمه نانی که شکم کارد خورده خود را پر بکنند ، گوشه ای که کپه مرگشان را بگذارند . چیزی که بتنشان بکشند . کوفتی زهرماری که زیرشان بگذارند . گاه گذاری هم نو نواری ، حلال و حرامی گیرشان بیاید که پیش سر و همسر عرق نریزند . حالا

می‌خواهند عروس حاجی باشند یا کلفت دختر شیخ حسینی .  
تازه معلوم نیست ، اگر عذرا کوتوله باین حابه نمی‌آمد هترازان نصیب  
ام البنین می‌شد . این آقا ، ترضی با آن دست کجش و آن چشمهای هیرش  
پیدا بود که يك وقتی دور ام البنین را - ط می‌کشد . آدمی که دستش کج  
باشد عاقبت به پول و پله‌ای می‌رسد و دیگر زن ساقش را قیدل ندارد و  
آدمی که هیرش عاقبت روری یکیش دو تا و دو تا سه تا و سه تا چهار  
تا میشود . قربان پیغمبرم که چهارمی را پنجمی نرساند والا حریار و معر که  
بارکن ، اینها همه فکرهایی بود که این ام البنین بی پدر و مادر ، که در عمرش  
مهربانی و راهنمایی ندیده ، بار عقل ناقص حداداد خودش پیدا کرده است .  
خدا بدهد برکت ، هیچ سری در دنیا کدوی پوک و بی مغز نیست . باز هر چه  
باشد آدمزاده مانداره خودش شعوری دارد .

حالا دیگر بیست سال تمامست . از سن آقا فریبرز ، که ام البنین بهمان  
قولی که داده ایستاده است . این عذرا کوتوله و پر پریده که نومی هرسورا حی  
سر کرده و از هر سروسری در دنیا خبر دارد هنوز بو نبرده که ام البنین سابقاً  
پیش آقا مرتضی ، که حالا منوچهر دولت دوست شده است ، چه سمت داشته و  
وجه سمت نداشته است . گاهی می‌بند که شوهر عزیزش اصرار میکند چادر  
نماز یا قبای چیت نو و با چهار قد تازه و کفش و جورابی برای ام البنین  
بخشد ، اما هرگز کنجکاو نمی‌کند که این اصرار و ابرام و این سخاوت  
فوق لعاده از طرف شوهر عزیز ناخن خشکش برای چیست .

اگر هم سابقاً گاهی دلش میخواست سرار کارشان در بیاورد از وقتی که  
خود و نورچشمان عزیزش رشد کرده اند دیگر صلاح رادراین نمی‌بیند که در  
کار شوهرش باریک بشود و هتراز است که منوچهر عزیزم سرگرمی داشته باشد ،  
تا پایی آنها و مانع کارشان نشود .

آخر چطور ممکنست فریبرز جماع ، که هنوز ذهنش بوی شیر میدهد ، دو  
دست دو دست لباس زیر و رو برای هاید دختر سبزه نامک تو دل رومی  
برون پرور بخرد و هر شب او را ازین کافه بآن کافه و ازین سینما به آن  
سینما ببرد اما پدر این پسر ، که باید جور این ولخرجی هارا بکشد سرش  
بسامانی نرسد ؟ چطور ممکنست که حتی پیدا ، همین ویدای لندوک لاغر رود  
مردنی ، که دماغش را بگیری جانش در میرود . همین ویدایی که مادر عزیزش  
باین خون دل و با این جان کندن ز دست هرا ر حور دایه و پرستار نجاتش  
داده و باین سن رسیده ، که ماره هفت هشت ماه پیشتر نیست استخوان تر کانه

است ، با همان سیروس فرازجوی گردد تو ولی . که روی پایش بند نمی شود  
و مثل گلرله با حتی بدتر از آن لرغل میخورد و پیش می آید ، ده روز ده  
رورگم بشوید و عاقبت کاف عمل بیاید که در هتل در بند مشغول مشاجره  
بوده اند اما پدر بدبختی ، که ای همه را می بیند و به روی خود نمی آورد ، دستش  
بجایی بند باشد ؟

چطور ممکنست که خود خانم هر وقت سفر آب علی ، سفر بومهنی ،  
سفر رامسری ، سفر ساپلری ، ریات مشهدی ، ایام نوروری ، قمی ، حایمی  
میروند این هوشنگ سر حومی را در مغکی ژبگه لوی مادر زاد را حتماً برای  
منتی گری و کارهای اداری و اقتصادی لارم شده باشد اما در این مدت که آقا  
در خانه تنهات فیما یاد هندوستان نکند ؟ البته باید سر آقا را هم گرم کرد  
که نه حمام و نه هوشنگ سرجویی زاده را ببیند ، نه فریبرز و نه هایده برون  
پور را و نه هم ویدا و سیروس فرازجوی را . باز خدا پدر آقا را بیمارزد  
که ازین پرتوقع تر نیست . باز هر چه باشد ایرقد میها ، این حاجی زاده ها ،  
این بچه تاجر ها ازس در جوانیشان گنده خوری کرده اند و دلشان نیامده  
پیش از يك شاهی صد دینار خرج بکنند مابین جور زنهای لکنئی مثل ام -  
البنین عادت کرده اند و دست از این لچر باریشان برنمیدارند در هر صورت  
عالم باید بدهان بزی شیرین بیاید در صورتی که منوچهر عزیز بهمین راضیست  
ناهید هم نمی تواند حرف داشته باشد .

وانگهی این ام البنین بیچاره چه عیبی دارد ؟ اگر بدقد و قباره است  
ناهید هم هست . اگر سیاه تراشیده و نخرایشده است . ناهید هم هست . اگر  
انگشتهای کوتاه و پابین تنه کوتاه و ساقهای کلفت رک درآمده دارد ناهید هم  
دارد . اگر گردن کوتاه کلفتش در میان پستانهای بزرگی ، که کاملاً دره ای را  
در میان کوه ظاهر می کند ، فرورفته ناهید خانم که ازین نعمت عظمی بی بهره  
نیست . اینکه آقا توحه خاصی نسبت بام البنین دارد همین خودش باعث  
کمال حسنودی ناهید خانمست زیرا چشم خود می بیند که آقا باندازه ای  
عاشق اوست که هر وقت هم میخواهد کسی را اختیار بکند ام البنین را که  
کاملاً تمثال اوست و او و ام البنین مثل سببی هستند که از میان دو نصف  
کرده اند انتخاب می کند و بیچاره مرد حسابی مقول بجیب آپرو دوست  
دست کم رفیق خود را از اهل خانه برمی گریند که نك و رسوایش از خانه  
بیرون نرود .

اینکار فایده اساسی دیگری هم برای ناهید خانم و خانواده عزیز و

بزرگوارش دارد و آن اینست که ام البنین ، که روزی با قنطاق وارد این خانه شده ، اگر بنامش ازین جا برود با کفن خواهد رفت . خانواده جلیل - القدر بزرگواری مانند دودمان آقای منوچهر دولت دوست پاره سنگی وریک ته جویی مانند ام البنین لازم دارند که شالوده این منای استوار برهم نخورد و از هم نپاشد .

از همه گذشته اگر ام البنین از این خانه بیرون برود که جای او را خواهد گرفت ؟ که پیدا خواهد شد که هر روز هزار بار بگوید : « خانم قربان شکل ماهتان بروم » ، که اقسام و انواع تملق بقدر وقامت و سر و شکل و همه جای ناهید خواهد گفت ؟ مگر ناهید برای همین زندگی نمیکند که مردم بسر و شکل و قدر و قامت و همه جایش تملق بگویند ؟ اینگونه زنان همچنان که در برابر خرجهای لازم منتهای لثامت و پستی فطرترا دارند در مقابل تملق و چاپلوسی کاملاً بی اختیارند .

بهمین جهتست که ناهید هر چیز تازه ای که می خرد بام البنین نشان می دهد . از دیدن آن چشمان بی حال دریده ام البنین برق میزند . روان - شناسی فنیست که کمابیش هر کس با اندازه فهم خداداد تا حدی از آن خبردارد ام البنین هم تا کنون هیچ نفهمیده باشد درین بیست و چند سالی که با ناهید شب و روز محشور است متوجه روح مبهم و پیچا پیچ او شده است . میداند که این زن خود خواه ظاهر پرست در جاهایی که لازم باشد دستش برای واجب ترین خرجها می لرزد اما در مقام خود نمایی در برابر مردم از خرجهای گزاف ابا ندارد . میداند بهترین راه بدست آوردن دل بوالهوس گشاد این زن تملق گفتن با شیاء و خرت و پرتهایی است که او تا این اندازه به آنها دلبستگی دارد . بهمین جهت است که وقتی ناهید چیزی می خرد ام البنین از گنجینه خاطر خود هر چه میتواند کلمات فریبنده و تملق آمیز در وصف آن بیرون میکشد و عرضه میدارد .

استعداد خاصی در تملق نسبت با تومبیلهای « نونوار » خانم دارد . همین گردن بند معروف مروارید و الماس و زمرد ناهید سالهاست که معبود اوست و هر وقت از توی گنجه بیرون می آورد و یا از روی میز برمیدارد که آنرا بدست خانم بدهد مانند چیز متبرکی آنرا با کمال ادب برمیدارد و تا نبوسیده است بجایش نمی گذارد .

مردم خود خواه همواره اسیر و زبون کسانی هستند که بدیشان تملق میگویند . اساساً تملق رابطه عاشق و معشوقی در میان این گروه از مردم

فراهم میکند . این خودخواهان و خویشان پرستان ابله ، گویی اصلا برای تملق زنده اند . تملق باعث نشو و نما و رشد آنهاست . هیچ چیز به خوبی تملق محک ابلهان جهان نیست . این گروه مردم تملق دوست که تنها برای پرورش ، حلق و جلق و دلق ، بجهان می آیند و در جهان میمانند هر گاه کسی لب بخوش آمد گوئی بکشاید چنان سست میشوند و اختیار جان و دل را از دست میدهند که حاضرند گرامی ترین چیزی را که در جهان دارند فدا کنند چه بسا ناموسها که در راه تملق شنیدن از دست رفته است ! در عشق ثابت شده است که هر دل داده ای که زبانی چرب تر و تملق آمیزتر داشته باشد زود تر بکام دل و وصال دلبر خویش میرسد و زودتر در حجله گاه زفاف جای میگیرد انسان باندازه ای در تملق پرستی و تملق پسندی ، بیانه دارد که حتی جانوران نیز ازین حس او بهره مند میشوند و او را می فریبند . مثلاً سگهایی هستند که میدانند هر چه بیشتر برای صاحب خود دم بجنبانند و حس خود ستایی او را راضی بکنند بیشتر سود میبرند .

در خانه ناهید خانم دولت دوست این سنت سالهاست رایج است . همه میکوشند بدینوسیله دل ناهید را هر چه بیشتر و هر چه بهتر و هر چه زودتر بدست بیاورند . ام البنین از همه درین کار ورزیده تر است و آن هم بواسطه اینست که از روز نخست بچه سر راهی جزین راهی برای ترقی و کامیابی در پیش پای خود ندیده است . ضامن زندگی او نه مهر مادری و نه عشق پدری و نه وثیقه خویشاوندی بوده است . جز تملق راهی برای زندگی نداشته است . یگانه حس که طبیعت در او پرورده و نمو داده همین زرنگی خاص و همین استعداد مخصوص دل بدست آوردن از راه تملق و مزاح گوئیست .

شک نیست که در میان مردم دون و کسانیکه اصل و نسب درستی ندارند و در میان نوخاستگان و نو دولتان جهان تملق بیش از هر جای دیگر رایجست ، پادشاهانی که از خاندان پست بیرون آمده و حوادث جهان آنها را بالا برده و بر روی تختی نشانده است یگانه وسیله ای که در کتمان و اختفای نژاد پست خود داشته اند این است که مردم را بتملق نسبت به خویشان و ادار کرده اند . در تاریخ ایران شواهد گوناگون فراوان در بن زمینه هست زیرا که در تاریخ هیچ کشوری باندازه ایران مردم پست راه نشین و راهزنان سرگردنه گیر پادشاهی نرسیده اند و بهمین جهتست که در هیچ زبانی نظیر این مثل فارسی نیست که : « دزد نگرفته پادشاهست » . زیرا هر راهزنی که پیش برده و کامیاب شده توانسته است پادشاهی برسد .

در بند سنگاه عرض و طول اعیان طهران که خاۀ آقای منوچهر دولت دوست باشد تماق سکه ر بچ و یگانه و سبۀ پیشرفت و دادوستد کامیابست. ماه سلطان کانت دماوندی پنجاه و چند سالۀ خانه ، که قهرآ بایستی ، قبب خستگی ناپذیر و نافر سودنی ام البنین باشد ، تملق خود را بجایی دیگر متوجه می کند که آنهم با همه ترور و دو رویی که در آن هفتنه است مستقیماً در دل ناهید کار گرمیفتد او بسرو شکل و سیما و اندام و جوانی و طراوت و هر گونه زیبایی که خود میدانند در ناهید نیست تملق می گوید . شما می ترسید ناهید روزی متوجه شود که آنچه ماه سلطان می گوید و گفته است دروغست و همواره دروغ بوده است ؟ هیچوجه این واهمه را نداشته باشید ، زیرا که ناهید از آن موحودات عجیب و شگرفیست که تا زنده است هرگز راضی نخواهد شد کمترین حقیقتی را در بارۀ خود حدس بزند . کسی که حتی نسب خود و نژاد خود را از یاد برده ، کسی که حتی نامی را که در روز ولادت پدر و مادر باو داده اند عوض کرده و گویی هرگز آنچه خود می داند و برخی از مردم هنوز میدانند نبوده است ، کسیکه حتی با شوهر خود دیگر در میان نکذارد که وقتی چه بود اند وجه شده اند ، توقع دارید مثلاً روزی حس کند که حالا دیگر پنجاه و چهار پنج سال از سنش میگذرد ؟ ممکنست روزی قبول کند که این اندام بد ساخت و بد ریخت ، این قد کوتاه ، این گردن کوتاه کلفت ، این پایین تۀ برجستۀ بیرون آمده که فشار کمست ناهنجاری خاصی به آن میدهد ، این سیۀ پر گوشت که بود رنگ با این پستانهای فرو افتادۀ مشک وار ، که هر روز در پستان ند تنگ و بهم فشرده بزحمتی جای میدهد و ماه سلطان یا ام البنین باید مند آنرا بسختی از عقب بکشند تا دو سر آن بهم بیاید ، این دستهای نخالۀ پهن با انگشتان کلفت و کوتاه و ناخنهای کلفت کپه دک هیچ لاک ناخنی هنوز نتوانسته اند در آمریکا اختراع کنند که رنگ کریه دیده آزاد آنها را پوشاند ، این ساق پاهای ورم کرده رگ برآمده کلفت پرموی که هر روز یکبار باید موهای سیاه زبر آنها را بتراشد ، این شانهای پهن پر گوشت مانند دوش حمالان ، و ناوه کشان که پوست روی آنها هزاران تاد چین برداشته ، این شکم برآمده که مانند شکم زنکیان در روی ناف مثلثی تشکیل میدهد و از آنجا مانند مشک پر بادی پایین میفتد و هزاران کرست اسکاندالهم با همه فشارهایی که ام البنین و ماه سلطان برای ستن و بهم نزدیک کردن لبه های آن وارد میکنند نمیتوانند شکل ناموزون آنرا پنهان کنند ، این پستانهای سیاه درشت که نوک آنها باندارۀ يك نعلبکی بزرگ سیاهی زشتی دارد ، اینهمه

نعمت خدا داد که طبیعت از عرض و طول در نهاد وی گذاشته است ممکنست اندکی از زیبایی دور باشد ؟

هر پانزده روز یکبار که با همه بی اعتنایی و کثافت پسندی شوه-ر عزیزش باو یادآوری میکند که بوی عرق در رفت و آمد، از بدش برمی خیزد و وی ، با کمال اکرام از وقتی که درین کار بهبوده باید تلافی بکند ، دستور میدهد که حمام را گرم کند ، و قتی که در برابر آئینه قدی حمام خانه خود میستند و با امالینین می آیند و بندهای او را یک یک می - کشایند و این اندام زیبا از میان آن تسمه ها و طنابهای مجال ابریشمی بیرون می آید و زیباییها یکی یکی در برابر چشمش در آئینه هویدا می شوند ازین تماشای دلفریب لذت خاصی میبرد مدتی در برابر آئینه می ایستد ، نادست بسیار مهربان بازوها و شانها و پستانها و شکم و رانهای خود را عاشق وار نوازش میکند ، بر جنسگی های سیاه درشت سرپستانهای مشك آسای خود را قدری با دست میمالد . چند بار بازوهای کلفت خود را بالا میبرد و پایین می آورد و از حرکت لذت بخش شهوت انگیز پوستها و گوشتهای رو به-م انباشته گردن و شاها و زیر بغلها و پستانها و ناف و شکم خود حظی میگیرد .

بعد که وارد حمام میشود و با حمام با لیفرا بدست میگیرد و بکیسه کشیدن و لیف زدن او مشغول میشود و او روی کف حمام طاقباز افتاده است و چشمان سرخ قی گرفته حمار آلود بیحال خود را بسقف حمام دوخته است مانند عابدیست که در حال نشئه مذهبیست . از برخورد کیسه و لیف و نوك انگشتان ما-ساطان برین گوشتها و پوستهای بدرنگ روی هم توده شدنی لذتی میبرد که هیچ شاعر و نقاشی نمیتواند تصویر کند . یکی از بزرگترین لذتهای کم خرج بی گناه محرمانه او اینست که گاه گاهی بیبانهای لخت میشود و در اطاق خواب خود میستند و رمضانعلی را صدا میکند ، همین که صدای پای او را میشنود پشت بدر میکند و وانمود میکند که متوجه آمدن او نیست پس از آنکه رمضانعلی در اطاق می ایستد و بعد از قدیم ، سرفه ای میکند ناگهان بطرف او بر میگردد و با خشم دروغین و مصنوعی باو تند میکند . هم رمضانعلی و هم او هر دو میدانند که این صحنه سازی و نمایش دروغین باز هم تکرار خواهد شد و یکی از لذات و صف ناکردنی ناهیدخانم دولت دوست این قهرمان جامعه اعیان طهران همیشه است .

همین نسبت میتوانی حدس بزنی این توده های گوشت و پوست رو بهم انباشته چین خورده که سال او از اندام لاغر و استخوانی هوشنگ سرجویی



زاده چه لذت‌ها ممکنست ببرد امردمی که از باطن کارها بی‌خبرند نمیدانند این جوانك لاغر زردنبوی بیست و سه چهار ساله که دماغش را بگیری جاننش بدر میرود باید برای راضی کردن این توده‌های گوشت و پوست فرسوده رنجها ببرد و جانها بکاهد . اما چنین نیست . چه بسیار مردم هستند که رنجهای جانکاه و خستگیهای روان فرسای و حتی آزارهای عمر زدای و محنت افزای را در راه سود مادی بهیچ می‌شمارند . یکدست لباس نو که بهترین خیاط‌لاله - زار نو دوخته باشد ، يك کراوات امریکایی آخرین مدل سال که روی دامن آن يك تخته نقش دل زدای مانند سرخوك یا کفل اسب و بوته خار و خس کشیده باشند ، يك پیراهن پر رنگ از پارچه ابریشمی نازک برنگ آبی یا قهوه‌ای سیر نزدیک‌سیاهی لذتی و مزه‌ای دارد که هزاران رنج و کاهش آن و روان و حتی ایثار جان در راه آن چیزی نیست .

هزاران بار شده است که این هوشنگ سرجویی زاده با اینهمه لاغری و روابط نزدیکی که با عالم نیستی دارد هنگامی که اطاق خانه شهری یا همانخانه در بند و آب‌علی و رامسر و بابلسرو هر جای دیگر خود را با ناهید تنها دیده است پس از آنکه ناهید با کمال احتیاط در راز اندرون اطاق قفل کرده و حتی کلید را بیرون کشیده است ، روی تخته‌خواب یا صندوق راحتی نشسته و هوشنگ را روی زانوی خود نشانده ، اوهم مانند داود پیامبر غزل سرایی را آغاز کرده و از فرق سر ناهید ، که از میان شیارگشاد فرق آن پوست سرخ برنگ پوست انار خود نمایی می‌کند ، تا پنجه پای او را عاشقانه دست کشیده و نواخته و برای هرعضوی جداگانه مضمون لطیف زیبایی گفته و مدحی و ستایشی از انبان تهی مغز خود بیرون ریخته است .

بالاخرین لذتی که ناهید از عمر خود برده اینست که همین جوانك مردنی بیست و سه چهار ساله همینطور که روی زانوی او نشسته گاهی کودکانه سر خود را بدوش این دلبر رعناي نازک اندام ظریف تکیه داده ، گاهی کیسوان درشت نخاله پیچ خورده و زکرده او را مدتها نوازش داده و بعد اندک اندک با ملایمت خاص و مانند راهبی که بتی از عاج را با دست پرستنده خود نوازش می‌کند ، آهسته آهسته کردن و شانهای او را دست کشیده و اندک اندک بآن خال گوشتی درشت که در بالای شکاف میان دو پستان اوست نزدیک شده ، غرلی هم در حسن آن ، در رنگ دلنواز آن ، در درشتی دلربای بی نظیر آن سروده است و بعد با کمال وقار و حلام و حوصله بندهای پیش و پس را يك يك گشوده و این توده های عاج و مروارید و مرمر و سیم را پس از آنکه باز با

دست مهربان پراز خضوع و خشوع خود بیرون ریخته است نواخته و مدت‌ها دیوانه وار با آنها بازی کرده است . چون سوداگری که زیباترین و پر بها ترین کالای خویش را عرضه می‌دارد از زیر حریر کریپ‌دوشین و ساتن و انواع و اقسام کالاهای دموکراسیهای غربی آنها را بیرون آورده و سرانجام این بت زیبای رعنا را بصورت یکی از ربه النوعهای یونان قدیم برهنه کرده و خود در پای اندام دلنواز این بت زانو زده است .

در این حال ، مستی خاص و حالت نشئه ، وجد و نشاط و سرور عجیبی سرا پای وجود این ناهید عزیز دلربای رافرا میگیرد . هر ذره‌ای از گوشت و پوست اندام زیبای او منظومه‌ای از عتق می‌سراید و هر یک از موهای سرا پای وجود او بیانی دلنگیز و عاشقانه دارد . اگر در اطاق باز یکی از همان آینه‌های قدی که از لوازم قطعی زندگی ناهید است باشد وی دو لذت ازین صحنه جان فزای میبرد : یکی احساس دست و انگشتان هوشنگ بر بدن عریان خویش و یکی تماشای این اندام زیبای چشم نواز در آینه قدی رو بروی خود .

تاکی بدینگونه عاشق دلداره خویش نبوده باشد نمیداند ناهید از چه لذت میبرد و برای چه زندگی میکند و برای چه اینقدر این هوشنگ لاغر مردنی بجان او پیوسته است . چه میشود کرد ؟ این جهان بازار گشاده ایست که هر که هر کالا و متاعی دارد در آن عرضه میدارد . درین بازار چنانکه گوینده بزرگ گفته است :

متاع کفر و دین بی‌مشری نیست گروهی این ، گروهی آن پسندند  
شما از ناهید چه توقمی دارید ؟ چه کالایی در دکان او هست که خریدار را جلب بکند ؟ به نسب خود میتواند بنازد ؟ مرحوم شیخ حسینعلی خرازی پدر بزرگوار خود را ، که طلبه‌ای خرازی فروش و خرازی فروشی طلبه بود و ازین جا پیدا است که نه دین داشت و نه دنیا و خسراالدینیا والاخره زیست و خسراالدینیا والاخره از جهان رفت ، شفیع بر انگیزد ؟ باو افتخار بکند ؟ بمال و متاع و دانش و بینش او خود را معروف کند ؟ فهم و شعوری درو هست که با ان بنازد ؟ دانایی و بینایی خاصی درو هست ؟ درسی خوانده ؟ چیزی یاد گرفته ؟ هنری دارد ؟ دوخت و دوز و پخت و پز میداند ؟ زبان چرب و نرمی مانند این مهبین فرازجوی پدر سوخته یا این مهری برون پروردتخم حرام دارد ؟

ناهیدست و همین مشت پوست و گوشت و رگ و پی و استخوان و مو . اگر

ازینها هم لذت نبرد پس برای چه باین دنیا آمده و برای چه درین دنیا مانده است ؟ راهی و وسیله‌ای جزین ندارد که از همین متاع فسا. ناپذیر و کساد ناپذیر جدا کثر حظ و لذت را ببرد اگر اینکا را هم نکند پس شما میخواهید از چه متلذذ بشود ؟ موسیقی سرش می‌شود ؟ شعر می‌فهمد ؟ شوخی درك میکند ؟ نقاشی و گل بازی و کار دیگر بلدست ؟ اهل معاشرت با امریکایی و اروپاییست ؟ باله خیره این بدخت بیچاره که وقتی عذرا کوتوله دختر عزیز در دانه شیخ حسینعلی خزاری بود و امروز ناعید خانم دولت دوست همسر عزیز دلربای تو دلرو آقای منوچهر دولت دوست گل سر سهد سیاست طه. اندت باید درین دنیای شلوغ که هر کس سرش بکاری گرمست و دستش بدم گادی بندست تاهست سر گرمی و تفریحی داشته باشد مگر میشود دنیا را همینطور حشك و حالی ازین دست به آن دست تحویل داد ؟

رمضانعلی با همان کت و شلوار و کاسکت معروف معهود خود تند تند از پلها بالا آمد . ناهید مشغول بود آخرین بار کرسی اسکندال خود را در زیر قبایش صاف میکرد و دامن آنرا باین میکشید . آقای منوچهر دولت دوست آخرین بار کراوات آمریکایی جگرکی رنگ پرزرق و برق چه دراکه در وسط آن گل آفتاب گردان درشت زردی نقش بسته بود در آینه قدی بالای بخاری اطاق پذیرایی راست می کرد و گره آنرا در آینه میزان می کرد . ماه سلطان پیش بند سفیدی روی قبای چیت گل درشت آمریکایی خود بسته بود و فتیله های بخاری های نفتی را میزان میکرد . ام البنین با همان سرو وضع و همان پیش بند و قبا دوید و با کمال عجله دگمه های برق را چرخاند و همه چراغهای سقف و دیوار چهار اطاق دو طرف اطاق پذیرایی را روشن کرد . وقتی که سروکله اولین مهمان وارد از پلهای دست چپ سر سرانمودار شد منوچهر با کمال سرعت پیش رفت ، دو دست تازه وارد را در دستهای خود گرفت :

- به به ، قربان قدمتان ، منزل محقر ما را مزین فرمودید .

تازه وارد ، همان آقای دکتر طبیبی رکن معروف مشروطیت و مهم ترین ستون مجلس شورای ملی ایران ، دگمه های بالتوکلفتی که برتن داشت باز کرد . آقای منوچهر دولت دوست آنرا از عقب گرفت و از تنش در آورد . رمضانعلی فوراً آن را بجا رختی سرسرا آویخت و کلاه مخمل سیاه رکن مشروطیت را از دستش گرهت و بالای آن جا داد . ناهید غلطان غلطان نزدیک مهمان عزیز تاره وارد شد :

- پس چرا تنها تشریف آوردید ؟

- بنده از منزل نمی‌آمدم . این طرفها کاری داشتم . خانم خودشان خواهند آمد . اتومبیل‌رقت ایشان را بیاورد .

منوچهر دیگر باین مهمان عزیز مجال نداد که دنبالهٔ مطلب را ادا کند دستش را گرفت و کشان‌کشان باطاق عقبی طرف راست اطاق پذیرایی برد . در راه بناهید گفت :

- من کار خیلی واجبی با آقای دکتر دارم ، مهمانهای دیگر که رسیدند تو سرشان را گرم کن تا کارمان را تمام بکنیم .

باطاق که رسیدند میز چهار گوش برای ورق بازی در میان اطاق بود . منوچهر از چهارصندلی لهستانی که در چهارسوی آن چیده بودند صندلی طرف راست را بیرون کشید و آقای دکتر طیبی بر آن نشست و منوچهر هم روبروی آن جای گرفت . با شتاب فوق‌العاده‌ای که پیدا بود می‌ترسد مطلب تا آمدن مهمانان تمام نشود گفت .

- آنهایی را که دیروز با تلفن فرمودید همه شان را دیده‌ام . همان طور که قرار بود همه امشب اینجا هستند و همه باز خودشان قول و قرارشان را با سرکار تجدید میکنند .

- باریک الله ، رفیق ، پول و پله چه راه انداخته‌ای ؟

- والله ، قربان ، این روزها وضع بازار خوب نیست . قسمت عمدهٔ آن جوازه‌ها که بلطف سرکار از قوام السلطنه گرفته بودیم هنوز آب نشده ، بیخ ریشمان مانده است .

- اشکال ندارد ، هر چه مانده بدهید بوزیر دارایی پس میدهم و در عوض جوازهایی که در بازار بهتر بتوان آب کرد میگیرم .

- تا دوسه ماه پیش در عراق جو خریدار داشت ، حالا دیگر تو سرش خورده است .

- اهمیت ندارد . بنظر شما عوض آن چه میتوانیم بگیریم که درد ما را چاره بکند ؟

- قربان امروز آقای بدپوز محرمانه میگفت اگر بتوانیم قدری انتیمون از چنگ ارتشی‌ها در بیاوریم خیلی فایده می‌کنیم .

- اینکه اشکال ندارد .

- بر عکس خیلی هم اشکال دارد اینها باج بکسی نمیدهند . یعنی تا دوسه ماه پیش هم میدادند اما از وقتی که این پسرهٔ جرتغوز سرکار آمده تا ذرهٔ آخرش راهم خودش د بلمت ، میکند . اشتهای او از همهٔ ماها صاف ترست

- و ملاحظه خواهید کرد که عنقریب کار عمه ماها را از او خواهد کرد .
- والله من باندازه شما بدبین نیستم . اگر این توله پر بگیرد و بهوادم  
بپرد و یا ماهی بشود و بدریا ها بگریزد باز از چنگ خودمان خلاصی ندارد ،  
باز خر خودمانست .
- والله من نمیدانم عاقبت این چه خواهد شد . عجاله که تسمه از کرده  
همه ما کشیده است .
- خوب شما چقدر انتیمون لازم دارید ؟
- سرکار باید زور بزنید هر چه بیشتر زورتان میرسد وصول کنید . اما  
ملفتت باشید که اینها برای ردگم کردن میخواهند که انسان کلاه شرعی هم  
سراین کار بگذارد .
- مثلاً چطور ؟
- آن طوری که آقای بدپوز میگفت انتیمون در حروف ریزی بدردهم  
می خورد ، ممکن است ده تن برای مصرف حروف ریزی تمام کشور تقاضا  
کنیم .
- حروف ریزی چیست ؟
- در چاپخانه ملاحظه فرموده اید تکه های سرب کوچک دارند که  
روی هر يك از آنها چیزی نوشته شده ، اینها را پهلوی هم میگذارند و با اینها  
کتاب پاروزنامه چاپ میکنند .
- خوب ، اینها چه کار با انتیمون دارد ؟
- این حروفها از سربست ، وقتی که میخواهند اینها را بریزند  
سرب را آب می کنند و انتیمون در آن می ریزند که سفت بشود و زود از  
میان نرود .
- اصلاً انتیمون چیست ؟
- والله ، بنده هم درست نمیدانم ، ما که درس درس درستی نخوانده ایم  
گوبایك چیز است که از معدن در می آورند . سرکار که باید بهتر بدانید ،  
خودتان دکتر هستید ، شاید کترها بدانند چیست وانگهی از معدن انارك یزد  
خودتان می آورند .
- خدا پدرتان را بیمارزد ، درستست که ما دکتر هستیم ، یعنی مردم  
بما دکتر میگویند ، ما چه میدانیم انتیمون چیست . راستست که ما یزدی  
هستیم اما کجا میدانیم انارك کجاست ، معدن چیست و انتیمون را از کجایم .  
آورند و بچه درد میخورد !

- در هر صورت از قرار معلوم این معدن انارك در دست ارتشست و کسی دیگر در ایران انتمون ندارد . در خارج از ایران هم مشتری زیاد دارد و ارتشها تنها خودشان آنرا نوش جان میکنند . بعنوان احتیاجات کارخانهای ارتش دست انداخته‌اند روی این کار و هرچه از معدن در می‌آید می‌فروشند و پولش را بالا میکشند و میزنند به جیب و شاید بجای دیگری هم سهمی بدهند .

- بفلان مادرشان می‌بخندند . مگر میشود چیزی را که برای چاپخانهها ، برای ادبیات ، برای مطبوعات ، برای مقدس‌ترین چیزهای مملکت که گران بها ترین و دایع ده هزار ساله نیاکان ماست لارمست از ملای غیور ایران مضایقه بکنند . در مجالس ، در مطبوعات ، در رادیو ، همه جا ارعده شان برمی‌آییم ، پدرشان را پیش چشمشان می‌آوریم ، انتمون مملکت را حتماً باید بمقدسات مملکت بدهد حالا می‌فرمایید بنده چه بکرم ؟  
- هیچ ، قربان ، ده دوازده تن تقاضا بکنید تعهد بکنید که قیمتش را دو ساله ، سه ساله ، چهار ساله هرچه زورتان برسد می‌پردازیم . بعد از دو سه سال هم بالا میکشیم و یک آب روش میخوریم . تا آن وقت کسی مرده کی زنده ؟ بد پوز هم میگوید همین همه مخارج انتخابات ما را تأمین میکند .  
- گمان نمیکنم درست حساب کرده باشد . یگانه عیب آقای بد پوز اینست که همیشه دوعلی گلای حساب میکنند . ما این دفعه خیلی خرج داریم . تا بحال آذربایجان دیگر دست ما نبود . این دفعه چون رئیس دولت خودش آذربایچ نیست تصمیم داریم دست روی انتخابات آسجام بیندازیم . خوزستان را هم میدانید انگلیسها بخود ما واگذار کرده‌اند .

- تصور می‌فرمایید این دفعه چقدر خرج داشته باشیم .  
- والله ، گمان میکنم گذشته از آل و آجیلی که باید ببخشید دارها و فرماندارها و استاندارها و این قبیل مفت خورها بدعیم باید بیست و پنج شش میلیون تومانی در وسط بگذاریم . تصور میکنید با این ده دوازده تن انتمون کوفتی بشود این کار را باخررساند ؟

- البته خیر ، این فقط برای مخارج مقدماتیست .  
- میدانید چیست ؟ من با این طناب پوسیده هاته چاه نمیروم مخارج مقدماتی سرم نمیشود باید از اول هرچه خرج انتخابات می‌شود لب و لباب بگذاریم توی بانك و بچندرغاز و يك مشت انتمون قناعت نکنیم . با سیاست مملکت نمیشود بازی کرد و جهود باری در آورد . این آقای بد پوز لعنتی

چند روزیست با ما کج افتاده ، باز این دفعه هم میخواهد کلاه سرما بگذارد ،  
مارا بده دوازده تن انتمون سرگرم بکند و خودش بزند و از وسط بر باید و  
بعد هم همانطور که در انتخابات سنا کرد پریش ما بخندد .

- آقای دکتر ، سرکار همیشه بدبین هستید .

- نه جانم ، من عادت بمحکم کاری دارم . ما یزدیها با طناب کسی  
نه چاه نمیرویم .

- درین صورت باز راهی بنظر بنده میرسد ، اجازه میدهید عرض بکنم؟  
بشرطی که سرکاری لطفی نکنید .

- نه بگو ، جانم ، هرچه بعقلت میرسد بگو .

- قربان ، از همه آسانتر اینست که اقدام بفرمایید باز هیئت دولت  
تصویب نامه ای صادر بکند و اجازه ورود لباس کهنه از آمریکا بماندهند .

- این بد راهی نیست ، چرا زودتر نگفتید ، چرا با ترس ولرز می

گویید ؟

- آخر بنده می ترسیدم سرکار باین راضی نشوید .

- ای آقا ، در راه سیاست و پیشرفت مقصود ، وقتی که آدم باید در

راه يك کشور شش هزار ساله قدم بردارد ، کهنه فروشی که هیچ ، آدم از کاربرد تر  
ازین هم نباید روبر گردان باشد . از فرنگیها باید یاد گرفت که همیشه نتیجه  
را نگاه میکنند و کاربوسيله ندارند .

- کار دیگری که مانده اینست که اقدام بفرمایید اجازه چند تا کنتور

برق بماندهند . تصور میکنم با وضع فعلی شست هفتاد تایی کافی باشد .

- والله این کار قدری مشکل ترست . خودتان میدانید هرچه کنتور برق

پیدا بشود سپهبد زرمندی مثل کفتار خودش را میندازد روی آن ، از عهدۀ این  
نره خر بر آمدن کار آسانی نیست .

- میدانید رفیق ما آقای الك بدنی کلید عقل ایشانست ، با اومذاکره

بفرمایید .

- این کار قدری آسان ترست اما بشرط آنکه با دوسه تایی آنها خودتان

اول دهن روزنامه نویسها را ببندید .

- از قراری که شنیدم شهرداری باز قدری از زمین های خندق را

میخواهد بفروشد ، باید دست روی این کار هم ببندازیم ، زیرا که دو باره  
قیمت زمین دارد بالا میرود .

- من حرفی ندارم ، اما چیزی که هست زمین باین زودی پول نمیشود ،



تا ما با دلایه‌های یهودی نسازیم نمیتوانیم آنرا آب بکنیم ، دو سه ماهی معطلی دارد . در صورتیکه ما تا بیست روز دیگر پول می‌خواهیم .

– قربان، اشکال نکنید ، این کار را بنده خودم بعهده می‌گیرم . بمحض اینکه قرار گذاشتیم چطور مناقصه را با اسم ما تمام بکنند بنده و ناهیدخودمان زمین‌ها را بر میداریم و پولش را تقدیم میکنیم .

– رنده ، می‌خواهی سر ماهم کلاه بگذاری ؟ خوب ، جهنم ، این لقمه هم مال شما و خانم . من حرفی ندارم که ازین نمد کلاهی هم بسر شما بگذاریم . آخر اجر این زحمات شما را باید داد . راستست که شما را هم این دفعه دیگر وکیل میکنیم ولی گذشته از وکالت باید از راه دیگر هم جلوشما در بیاییم . – چیزی نمانده بود مهم‌ترین مطلب از یادم برود و آن اینست که باید

حتماً سرکار خودتان در ظرف همین دو روز مدیر کل بانک ملی را ببینید و وادارش کنید دستور خیلی صریح و خیلی مؤکد بآداره اعتبارات بانک بدهد که حتماً اعتبار بنده و رفقا را چهار پنج برابر بکنند که ما هر چه سفته دلمان می‌خواهد و زورمان میرسد بکشیم . زیرا که کار انتخابات سر و سامان درستی ندارد . يك وقت دیدید در وسط کار مجبور شدیم يك پول حسابی خرج بکنیم و حریف کردن کلفتی را عقب بزنیم و یا بزور پول صندوقی را عوض بکنیم باید فوراً سفته مفتی ای امضا بکنیم و بدست مردم بدهیم ، اینست که مبلغ را نمیتوان پیش بینی کرد . بهتر اینست که بقول قمار بازها اعتبار د اوورت ، داشته باشیم ، تا دیگر سر بزنگاه معطل نشویم و دنبال پول باین طرف و آن طرف نرویم و باین در و آن در نزنیم . فقط باید درین جا مواظب بدپوز بود زیرا خود سرکار میدانید که بانک ملی شش دانك تو مشت اوست و این مار هفت سر ، با همه قول و قراری که به ما داده ، باز ممکنست عقل آقای اختلاج مدیر بانک ملی را بدزد .

– مطمئن باشید ، کار کردن با مدیر کل بانک ملی از همه آسان ترست ، زیرا که انسان احتیاج ندارد مستقیماً بخودش رجوع بکند که کونه ترازو بزمین بزند . همینقدر که بنده با حضرات جنوبیها قرار و مدار گذاشتم آنها خودشان بمدیر کل بانک دستور میدهند و کار سر و سامان می‌گیرد اصلاً او را برای چنین روزها سرکار گذاشته‌اند .

– باز يك راه دیگری هم داریم که قدری بیشتر پول و پله راه بیندازیم .

– بفرمایید .

– باید يك مقدار جواز قطع چوب از جنگلهای شمال برای ما بگیرید .

- این که کار خیلی آسان نیست . تاکنون هزار دفعه این کار را برای همه رفقا کرده‌ام . حسنش اینست که وزرای کشاورزی همیشه ضعیف ترین وزرای کابینه ها هستند و تا بایشان پیغام بدهی جواز را امضا کرده در کف دست شما میگذارند .

- قربان ، فراموش نفرمایید که يك پنجاه شست هزار بقچه نخ هم لازم داریم .

- البته من خودم هم چند تایی برای یکی از رفقای یزد و یکی از اقوام طهران باید علاوه کنم ولی عیب اینست که این روزها از بس کار را شلوغ کرده اند انسان نمیداند بکجا باید رجوع بکند . از يك طرف وزارت پیشه و هنر هست ، سابقاً يك بانک صنعتی بود و يك سازمان برنامه ، حالا آن دو تا را هم یکی کرده اند ، نه کسی حرف این را گوش میکند و نه کسی حرف آن را . این سازمان برنامه هم که مثل چاه ویل چند کاروان شتر با بارش در آن گم میشود .

- با همه این فرمایشها هر طور هست باید این موضوع را حل بکنید . اصلاً مسبق هستید که آمده اند و بقچه های نخ را تقریباً اختصاص داده اند برازی کردن و کلا . هر کس رفته تقاضا کرده گفته اند در اختیار مجلس است و در اختیار دولت نیست . فراموش فرمودید که حتی وکیل پزوایی و يك لاقبای بندر عباس هم ازین راه بنوایی رسید و يك روزه سر از پتل پرت درآورد .

- آخر با آن رویی که خدا باو داده صد سال دیگر هم که ما بدویم بگردش نمیرسیم .

- قربان ، اختیار دارید ، چرا شکسته نفسی میکنید ؟

- خوب ، دیگر چه بنظر تان میرسد ؟

- والله ، خدا پدر آن دیلاق احمق از خود راضی ، آن بد فراماسون بد لعاب پررو ، آقای نجس الملك را بیامرزد که آمد انحصار قند و شکر را بهم زد . اگر این شتر لندوک این کار را نکرده بود تا قیام قیامت بهترین کارها و پرفایده ترین چیزها و آسان ترین کارها گرفتن قند و شکر دولتی و فروختن آن ب مردم خرده پا بود . فراموش فرموده اید که حتی دولت انگلیس و دولت امریکا هم بدست دکتر میلیسپو همه احتیاجات خودشان را از همین راه تأمین کردند . باید اگر روزی دوباره دو بدستمان افتاد و دستمان بدم گاوی بند شد این کار را عملی بکنیم . شاید انشاء الله در مجلس آینده که

بمیل ما انتخاب شد پیش ببریم . حالا که دیگر این راه را برویمان بسته اند چاره جزین نیست که باز دست بیندازیم روی کونتنتوان واردات . یکی از رفقا مقدار زیادی بادکنک و جوراب نایلون و مسواک و شانه و از آن یاروهای ابریشمی و اسباب بازی لاستیکی و خمیردندان از امریکا وارد کرده که روی دستش مانده . یکی دیگر هست که مقدار زیادی واکس خشکیده وارد کرده و کسی ازو نمیخرد . خود بنده هم شش میلیون کماجدان آلومینیوم دارم که هنوز نتوانسته ام آب بکنم . دستور بدهید ورود اینها را در کونتنتوان امسال بعنوان اشیاء تجملی قدغن بکنند تا ما بتوانیم سرفرصت مال خودمان را آب بکنیم ، همین يك فقره شاید همه درد ما را دو آبکند .

- آفرین ، آفرین . آقای دولت دوست . خداوند تبارك و تعالی فهم و شعور را در شما تمام کرده است . بنده زاده هم قدری سوت سوتك و فرفره از امریکا برای مادرش فرستاده که آنها هم در انبار مانده است . آن ها را هم جزوش میکنیم و باین وسیله والده آقا مصطفی هم بنوایی میرسد و دیگر هر شب و هر روز نغ بجان ما نمیزند مناسفانه عده برادر و خواهر های مقامات عالیه هر روز بیشتر میشود چیز های دندان گیر مثل اتومبیل و رادیو و این قبیل خرت و پرتها را بآنها اختصاص داده اند . خدا پدر اختلاج بزرگ را بیامرزد که در زمان ریاست شهرداریش بما یاد داد تا گرمک و طالبی و بادنجان املاك اختصاصی بیرون شهر بفروش نرسیده دیگران حق ندارند مال خودشان را ببازار بیآورند و وقتی که تاجری رنگ سبز زیادی وارد میکرد و روی دستش میماند دستور میداد که همه در و پنجره های شهر باید رنگ سبز داشته باشد تا رنگهای یارو بفروش برسد . افسوس که آن دوره بهم خورد و دیگر آن قدرت نیست ، من و شما بیچاره ها باید بهمان بادکنک و سوت سوتك و فرفره بسازیم .

- این مطاب را که فرمودید یادم افتاد که ناهید هم استدعای مخصوصی از حضور مبارک دارد .

- بفرمایید ، بفرمایید ، بجان و دل حاضرم . مخصوصاً امشب که این دستکاه مجلل را با این همه سلیقه و ذوق و مهربانی تهیه فرموده اند .  
- استدعا می کنم بنده را خجل نفرمایید ، منزل متعلق بخودتانست ، امیدواریم نتیجه ای را که میخواهیم از همین مهمانی محقر امشب بگیریم .  
- خوب بفرمایید ببینم ناهید خانم عزیز چه فرمایشی دارند ؟ امشب وزرا هم همه هستند ، فرمایششان را باید همین جا تمام کنیم .

- هیچ ، قربان ، فقط استدعا دارد اقدام بفرمایید اجازه ورود پنج دستگاہ کادیاک سیستم ۱۹۵۰ بنام بنده زاده ها فریبرز و ویدا و منشی فدوی هوشنگ سرجویی زاده و رمضانعلی و ام البنین خدمت گزاران همین خانه صادر کنند .

- بنده ابدأ حرفی ندارم ، اما تصور نمیفرمایید ما بمانع اساسی بر بخوریم و انحصار ورود کادیاک با یکی از برادر ها و خواهر های مقامات عالیہ باشد ؟

- البته انحصار با آنهاست . مقصود بنده هم این نیست که با آنها در بیفتیم زیرا صلاح ملک و ملت نیست . اجازه ورود بنام یکی از ادارات دولتی بدهند . در ضمن هم ده هزار دلار ارز دولتی برای یک پالتوپوست که درین سرمای زمستان برای ناهید مفتحی مردنی خیلی لازمست بدهند .

- البته ، البته ، اتومبیل که جای خود دارد و بچها حالا دیگر ماشاالله ماشا الله بزرگ شده اند و پاکش میخواهند و نوکر و کلفت و منشی هم که هزار پیغام و پس غام ببرند و بیاورند و هزار خرید و فروش لازم فوری دادند ، پالتو هم البته برای زن جوان خوشگل لانگمفنگی نازک نارنجی مانند ناهید خانم که ممکنست هر ساعت آستن هم بشود لازمست تا از سرما درامان باشد . بفرمایید ببینم رئیس کمیسیون ارز راهم امشب دعوت کرده اید ؟

- بله قربان ، اول نک و نال میکرد که گرفتاری و ناخوشی دارم ، اما همین که شنید حضرتعالی و وزراهم تشریف دارید فوراً قبول کرد .

- بسیار خوب ، هر وقت دیدید یک دو گیلان زده و وزیر دارایی هم کله اش گرم شد ، فوراً بمن اشاره بکنید دست خانم رامیگذارم توی دستشان و اقدام میکنم همین جا وزیر دارایی اجازه پنج دستگاہ اتومبیلیرا که خانم و بچها و متعلقان لازم دارند و این ده پانزده هزار دلار ارز دولتی را بدهند . - حالا موضوعیکه مانده اینست که سرمخالفین را گرم بکنیم ، از همه

مهمتر این مردکة نره خرشکم گنده پر حرف پر مدعا جوال عامه ایست .

- او که حالا دستش بدم گاوی بندست و درین کابینه وزیر مشاورست .

- قربان ، مگر حرص و طمع باین چیزها بند میآید ؟

- والله ما ازدست این مردکة مزاحم پررو جداً بتنگ آمده ایم . آخر

چه کارش بکنیم ؟

- بنده شنیده ام که اخیراً باز در باشگاه ایران دسته گلی بآب داده و

باخت کلانی کرده .

- یعنی میفرمایید ما اینجا هم جور او را بکشیم و پول باختش را بدهیم ؟
- بنده راه خیلی ساده پیدا کرده ام .
- بفرمایید ببینم ؟
- خانه پدریشان را توی آن پس کوچه های خیابان ناصرخسر و ملاحظه فرموده اید ؟
- بله خانه خرابه ایست که صد سالست موریانه در و پیکر آن را از پا درآورده .
- با همه اینها میتوانیم این را برایش آب بکنیم .
- آخر جان من ، عمر من ، این خرابه را که میخرد ؟
- قربان ، این مرد که دست بردار نیست . از هر بچه آخوندی پرروتر و طماع تر و لجوج تر و سرسخت ترست . سر این خانه هم تازه سر برادرها و خواهرهاش کلاه گذاشته و مال آنها را زیر و رو کرده و بغیر از این هم درهفت آسمان يك ستاره ندارد ، زن باژیکیش را طلاق داده و فرستاده لای دست پدر و مادرش ، یکدختر دارد میخواهد بیکی از بچه اعیانها بچپاند و درین جا هم درمانده است . اجازه بدهید این خانه را برایش آب بکنیم پولش را که گرفت دو سه ماهی قمارهای کلانی میزند و شکمی از عزا در میاورد ، يك مقداری هم خرج دخترش میکند و دیگر چون آهی در بساط ندارد که سودا کند و خانه مانهای هم ندارد که از ماتوقع داشته باشد سر جاش می نشانیم و از توقعهای بی حسابش خلاص میشویم .
- این بدنقشهای نیست . خانه را بکه قالب بکنیم ؟
- قربان بهتر از همه فرهنگست .
- بدنقستی ، این زبان بسته از همه بهتر نم پس میدهد .
- اجازه بدهید همین امشب اینجا از قول سرکار باو بگویم که این خانه لکنتی راهشصد هزار تومان برای وزارت فرهنگ بخرد ؟
- بابا توهم شورش را در آورده ای ؛ مثل اینکه میخواهی دلالی ازین لند هور بگیری . این خانه خرابه را که هشتصد هزار تومان میخرد ؟
- سر خودتان ببنده چیزی نمیرسد ، همه اش را خودش زهر مار میکند ، بکمتر ازینهم راضی نیست .
- راضی نیست که لای دست پدرش .
- آخر قربان درد سرش خیلیست . شما خودتان مکرر چوب این نره خورا خورده اید ؛

- بجهنم ، این لقمه پیش سك . خانه اشرا برایش آب بکنید، اما باین شرط که هر وقت فضولی کرد تو مجلس و روز نامه پدرش را پیش چشمش می آوریم . شرط دیگر هم اینست که تا پول را نکرفته اول سری با اداره اطلاعات شرکت نفت بزند ،

- حالا قربان ، تازه سرگنده زیر لحافست .

- خدارحم کند ، این دیگر چیست ؟

- آقای بدپوز و منحوسها .

- عجب ! اینها مگر شکمشان پر نشده است ؟

- مگر اینها سیرمانی دارند ! صد سال دیگر هم بخورند باز دوغورت

و نیمشان باقیست .

- خوب چکار باید کرد ؟

- آقای بدپوز با دولت وارد مذاکره شده بعنوان توسعه کارخانه بلور

سازیش پولی از سازمان برنامه بلند کند .

- این را که بنده هم منتظرش بودم هر پول بی ساحبی هست زودتر از همه

اوروش میفند . حتی تعجب میکنم چرا زودتر از این چیزی درین باب نفرموده اید .

- بله قربان ، یکمیلیون و دوست هزار تومان لازم دارند .

- قربان اشتهای کم ! خدا بدهد برکت !

- حرفشان اینست که سید همینقدرها برای جوجه کشی و تخم گیری

و این حقه بازیها بالا کشیده ، نه او کمتر از این سید نیزه باز عنعنایست و

نه کارخانه بلورسازی کمتر از جوجه کشی و تخم کشیست .

- بله ، همه اینها . درستست . اما سید کجا و او کجا؟ سید پشتش بکوه

احدست . درکار او همیشه دستور مستقیماً از لندن صادر میشود . وانگهی اگر

سید چیزی بالا می کشد اقل صد يك و هزار یکش را در راه ما خرج میکند .

هر سال دو سه تا حزب دوسه نفری درست میکند ، دو سه تا روزنامه چرند

راه میندازد . اما آقای بدپوز هی لقمه ها را فرو میدهد و شکم کنده میکند

و ما را که میبیند آروغ از ته دل می زند .

- در هر صورت ، قربان ، من وظیفهام بود این مطلب را خدمتتان

عرض بکنم . دیگر خود دانید ، اگر از پشش بر میاید بنده حرفی ندارم .

هر يك سنگی که سرکار پسر او بزنید بنده حاضرم ده تا دنبالشرا بگیرم .

خودتان می دانید من چقدر دلم از دست این شکم دریده حریص طماع

خونست .

- ما پول برنامه را برای کارهای دیگر لازم داریم . از این باجها به کسی نمیدهیم . اگر میل دارند دستور از همانجا که سید می آورد بیاورند . پول مال آنهاست اختیارش هم دست خودشانست .  
- اینکه برای او مشکل نیست .

- هر وقت آورد ما تسلیم میشویم .  
- در باره منحوسها چه میفرمایید ؟  
- کار آنها راهم روبراه میکنم . اولاً بزرگتره که امسال سنا تور میشود .  
. دو تا کوچکها هم که وکیلند . دیگر مگر ارث پدرشان را هم میخواهند ؟  
مگر تخم دو زرده کرده اند ؟

- آخر اینها سنبهشان از همه پر زورترست هم امریکا را دارند ، هم انگلیس را ، هم آخوندها را ، هم دربار را ، هم بازارها را . خودتان میدانید قضیه برعکسست ما با آنها محتاجیم نه آنها بما .

- بله ، من تردید ندارم . کار مهمشان هر سال همین م - موضوع ارز دولتیست . آنها هم همین امشب اینجا تمام میکنیم . دیگر ، آقای دولت دوست ، دست از سرم بر میداری ؟ خدا شاهدست که مغزم پوک شده و سرم دنك دنك صدا میکند . خدا بیامرز آن کسیرا که ما را گرفتار این مرض سیاست کرد . اینهم مهمانی آمدنمان ، ناسلامتی آمده بودیم دمی پنجمه بز نیم و شکمی از عزا در بیاوریم و قدری نفس راحت بکشیم !  
- قربان ، بنده تقصیر ندارم . ماشاءالله خودتان سرتان بیش از همه دردمی کند .

- خوب بفرمایید ببینم دیگر چه نقشی باید به آب بز نیم ؟

- آقای نبازی هم التماس دعا دارند .

- الله اکبر از دست این یکی دیگر ! اگر تمام ایران را باین مرد که بدهیم باز هم ارث پدرش را میخواهد . این تو بمیری دیگر از آن تو بمیریها نیست . این دفعه دیگر من جداً تصمیم دارم جلوش در بیایم .

- قربان افسوس میخورم که خیلی دیر شده تازه رفته باز با آن بالا بالاها ساخت و پاخت کرده ، شورایی را دیده ، آن پیرمرد کره وزیر در - بار هم که سرش تو حساب نیست . یارو پیچ را از آنجا محکم کرده ، دیگر بنده و سرکار زورمان نمیرسد سرخر را برگردانیم .

- حالا که این طورست خودشان هر چه میخواهند بکنند من کاری بکردن

نمی گیرم .

- تقاضای خودش هم همینست می گوید فقط سرکار مخالفت نکنید باقی با خودش .

- لای دست مرده اش ، من چرا این مخمه را بگردن بگیرم ؟ کاش همه مثل آن سیدکارشان را از جای دیگر درست میکردند .

- پس بنده باو قول بدهم .

- بفرمایید من شش دانگ و در بست تمام صادرات را باو واگذا ر می کنم بشرط آنکه دیگر اسم نحس این آقا زاده را نزنوم .

- او هم از خدا میخواهد .

- خدا پدرش را بیمار زد اگر راست بگوید . ان شاء الله که دیگر باجی نداریم بکسی بدهیم . وزیر کشور را دیدید ؟ لیستی که داده بودم باو نشان دادید ؟

- بله قربان ، موافق بود . فقط می گفت سهمی که برای او گذاشته ایم کمست .

- چطور کمست ، ما تمام خراسان را برای خودش گذاشته ایم . ما تا بحال همچو باجی بکسی نداده بودیم . همیشه سهم وزیر کشور سه چهار وکیل بیشتر نبود . این دفعه گفتیم این یار و خیلی توشور میدارد ، خیلی دروغگو و حقه بازست و خراسانی هم هست ، دوازده وکیل خراسانرا برای او میگذاریم . شما بخیالنان دوازده تا کمست ؟ در کجای دنیا بیک وزیر دو پولی هر چه هم طبیب باشد ده یک میدهند ؟

- می گوید ایندفعه از اول قرار بود سهم دربار راهم اواز مال خودش بدهد .

- البته که باید بدهد . چشمش کور شود با دربار مر بار زد و بند نکند هر وزیری که در انتخابات با دربار زد و بند بکند و زیر برگ امثال شورایی برود سزاش همینست که سهم دربار را از سهم خودش باید بدهد .

میگوید آخر امر یکایها هم تازه دست از آستین در آورده اند . سهم آنها چه میشود ؟ جواب آنها را چه باید داد ؟

- بفرمایید : فضولی موقوف ، جواب آنها با لندنست . لندن خودش میداند چطور چوب را بلند بکند که گربه دزده حساب کارش را بکند . این مسایل اینطور بچه بازی نیست که یک جعلنقی مثل آقای دکتر ادبار ، بتواند در آن دخل و تصرف بکند بگوید بیاید با خود من روبرو بشود .  
- در باب معاون وزارتخانه هم اشکالی دارد .



- چه اشکالی ؟ موقع انتخابات موقع این حرفها نیست. اشکال مشکل را بگذارد برای بعد از انتخابات .

- می گوید : باین معاونی که سرکار فرموده اید اعتماد ندارد .

- چه فضولها ؟ بنا نبود او اعتماد داشته باشد . از اول قرار نبود

اعتماد ما کافی باشد، اعتماد مجلس شرطست نه اعتماد او. نمیخواهد معاونش را بردارد و با هم بروند آب خنک بخورند .

- چشم ، همه اینها را باو خواهم گفت . ولی گردش گذاشتم رییس اداره انتخابات را مطابق دستور سرکار تغییر بدهد . همین امروز صبح عملی شد .

- بله ، در رادیو هم شنیدم .

- این جوانك را هم گفتم امشب جزو مهمانها بیاید خودسر کارمیانده .

اش را با وزیرش گرم بکنید. تازه يك زن تودلرو ملوسی هم برایش گرفته .

ایم که امشب ملاحظه خواهید فرمود. این جوان خیلی بدردمای خواهد خورد .

خودش و زنش تو مشت ما هستند. در کار انتخابات که سرکار پیش از همه تجربه

دارید . میدانید که اعضای خرده پا ، که هر روز و هر شب خبر تلگرافهای

رمز و حقه بازیها و کارشکنی های استاندارها و فرماندارها و عوض کردن صندوقها

و دستورهای مخالف وزیر را بما میدهند ، بمراتب وجودشان لازم تر و مفیدتر

از وجود صد تا وزیرست .

- بسیار خوب ، این جوانرا از طرف من خیلی تشویق بکنید . کاری

بکنید همیشه پول و پله ای دم دستش باشد. اگر لازم شد جور زنش را هم بکشید .

می دانید که این زنهای جوان خوشگل مشکل که سر و شکلی دارند بهتر

از هر موجودی بدرد ما میخورند. همینقدر که دمشانرا دیدی صدتا شوهررا

دور يك انگشت میگردانند . این دختره چیز فهم هم هست ؟

- البته ، دخترك زرنك ناقلا بیست . کاملاً سرش توی حسابست .

- پس از قول من هم وعده صریح اتومبیل و پالتوپوست و سفر امریکا

و هر چه دلش میخواهد باو بدهید . در باغ سبز را خوب نشان بدهید .

- يك سر و سری هم با سیروس پسر رفیق خودمان آقای فراز جودارد .

- عجب آتشپاره ایست این توله سك ؟ این پسره باین سن با چند تا

زن بند کرده است ؟

- بله قربان ، از طرف ما مأمور همین کارهاست . بهترین متخصصی

است که ما برای اداره کردن بانوان و دوشیزگان محترم داریم . مخصوصاً

در موقع انتخابات. تازه هنری نکرده ، عیناً تخم مادرشست. هر جا دست بیندازی

ریشه دوانده است . سرکار سیروس را امشب بخواهید و خاطر او را هم جمع بکنید . این دخترک خیلی بدرد ما خواهد خورد .

- من حرفی ندارم ، بشرط آنکه دم گاو بدستش دادیم راه آمریکا را پیش نگیرد و دست ما را توی حنا نکذارد . نکوید حاجی حاجی مکه !  
- اینهم دست خودمان است میسپاریم نکذارند ... اجازه بفرمایید...

مثل اینست که از آن اطاق صدای سرفه سپهبد زرمده میاید . بله خود شست ... اگر سرکار دیگر فرمایشی نداشته باشید بنده بروم پیش مهمانها . بهتر اینست که اجازه بدهید بنده بروم و رفقای نزدیک را بیاورم همینجا . بشرط اینکه وزیر کشور را خبر نکنید . بگذارید امشب در حول و ولا و در حسرت باشد . تا فردا یا کارشرا میسازیم یا از خر شیطان و سواری دادن بشورایی مورایی پیاده اش میکنیم .

آقای دکتر طیبی از چهار دسته ورق آمریکایی نایاون که روی میز بود باندل یکی از آنها را با ناخن پاره کرد . دسته ورق را از جلد بیرون کشید ، کاغذ نازکی را که دور آنها پیچیده بودند پاره کرد ، ورقها را بادو دست از هم باز میکرد و دو پاره میبست . پیدا بود در ضمن اینکه آقای منوچهر دولت دوست او را تنها گذاشته و بشکار متنغذین و ارکان سیاست و مشروطیت باطاقهای دیگر رفته بود این نابغه بزرگ بزدی مشغول فکر کردن و نقشه کشیدنست . فکر میکرد رییس جدید اداره انتخابات را چگونه راضی بکند؟ زن جوان بولهوس اتومبیل و پالتو امریکادوست او را چگونه بدام بیاورد و با خود برای جلب شوهرش همراه بکند ؟ فکر میکرد این سیروس فرازجوی را که ناهش ورد دهان همه زنان تهرانست و هزاران هوی و هوس و اشتهای فرو نشستنی دارد درین راه چگونه بکار بیندازد ؟ فکر میکرد چگونه از عهده بد رکابی و بد لمایی آقای وزیر کشور برآید ؟ فکر می کرد مشکل عمده انتخابات طهران را چگونه حل کند ؟ فکر می کرد مجلس آینده را چگونه تشکیل بدهد ؟

کسانی که این مسئولیتهای بزرگ جانکاه را هرگز بگردن نگرفته اند نمی توانند تصور بکنند که آقای دکتر طیبی مسئول ترین مردان سیاست ایران که بار ده سال وقایع بردوش ناتوان اوست خدا می داند چه خونها بر دامش ریخته و باز خواهد ریخت درچه عالمی از بیم و امید و چه دریایی از خوف و رجا دست و پا می زند !

در ضمن آنکه در چهار اطاق دیگر این خانه همه سران و کارگردانان

دولت ایران گرد آمده بودند ، در ضمن آنکه زنان و دخترانشان پرخرج ترین و پر هیاهو ترین پارچه‌های ابریشمی را برخ یکدیگر می کشیدند و انواع لاکهای ناخن و سرخابها و پودرها و عطرها را عرضه می‌داشتند ، در ضمن اینکه سینه‌های برهنه و بازوان عریان و شانهای بیرون افتاده و پستانهای مهار کرده در میان اقسام مختلف مرواریدها و الماسها و یاقوتها و زمردها و طلاها و نقره‌ها می‌لیدند و می‌آپیدند ، در ضمن آنکه هزاران راست و دروغ در فضای دودآلود و پرازبوی نفت اطاقهای آقای منوچهر دولت دوست ازین سوآن سو درآمد و رفت بود ، این مرد بزرگ ، این بزرگترین شیاد کشور شاهنشاهی ، یا ورقهای دست نخورده‌ای که از جای خود بیرون آورده بود و دریافت و فکر میکرد .

در اطاقهای دیگر چه بسا دلها که در آرزوی دیدارش بود ، چه بسا اندیشه‌ها که اجابت خود را در رد و قبول او می‌دانست ، چه بسا امیدها و آرزوها که بجنبشی از گردن کوتاه پر گوشت سیاه او بسته بود ، چند تن از سران از آقای منوچهر دولت دوست پرسیدند : « آقای دکتر کجاست ؟ » وی کسانی را که می‌بایست باو نزدیک شوند باطاقی که در آنجا بود راه نمایی میکرد و بکسانی که از اصحاف کهف و یارغار نبودند ، برای اینکه از سر خود باز بکنند ، میگفت : « الان همین جا تشریف داشتند ! »

زودتر از همه نخست وزیر ایران با قدم متوسط و موهای سفید و سیاهی معمولی ، که سادگی و بله بیشتر از زرنگی و تزویر از آن نمایان بود ، وارد اطاق شد و شتابان نزدیک او رفت ، دکتر از جای برخاست ، دستۀ ورق را روی میز گذاشت :

– و عليك السلام ، مزاج مبارك چطورست ؟

– الحمد لله بسیار خوبست . درین شب باین خوبی مجلس باین گرمی ،

در حضور دوستان قطعاً خوب خواهد بود .

دسته دسته کارگردانان با زنا نشان و دخترانشان ، یا تنها و دو بدو ، وارد میشدند . اطاق بازی آقای منوچهر دولت دوست بزودی پر از سران دولت و ملت شد . چهار پیشخدمت باشکاه ایران ، که برای کمک بر مضامعلی و ام البنین و ماء سلطان آمده بودند ، سینه‌های مشروب و خوراکی و ساندویچ ها را دور می‌گرداندند .

در گوشه و کنار بانگهای بم سپهبدان و سرلشکران یا روضه خوانهایی که حالا همه وزیر و وکیلند شنیده می‌شد . متجدد هاشان مانند آقای جوال

عمامه‌ای و کیفورباش و سرلشکر مجازی گیلاس و یسکی بدست و سیگار تاج در لب  
بدیوار تکیه داده معضلات جهان را حل می‌کردند . هر وزیری را چند تن  
وکیل احاطه کرده بود .

آقای نخست وزیر درین میان جولانی می‌داد و دایماً ازین گوشه بآن  
گوشه و ازین اطاق بآن اطاق میرفت ، شاید برای اینکه فرصت ندهد کسی  
حرف خود را بآخر برساند . کسانی که تازه وارد این محیط می‌شدند ممکن  
نبود اورا با ارمنی جواهر فروش سر لاله زار یا یهودی خرازی فروش خیابان  
استانبول یا گوشت خوک فروش خیابان نادری یا میرزای سر حمام منشادی  
اشتباه نکنند . در هر صورت بهمه چیز می‌ماند جز بنخست وزیر کشوری که  
هزاران سال در جهان تمدن داشته است .

کسی که اندک دستی در روانشناسی داشت ازین رفت و آمد های نخست  
وزیر ایران فوراً درمی‌یافت که این مرد بیچاره فلکزده بخت برگشته درین  
محیط پراز جنایت و خیانت و درین گیرودار دسیسه و فتنه و شیادی و کلاه برداری  
حالت خاصی دارد .

اگر باینجا نمی‌آمد گرفتار عواقب نیامدن و عتاب و خطاب این گروه  
میشد که او بهتر از همه از منافع پست و رذایل اخلاقی شان خبر دارد . حالاهم  
که آمده است می‌داند سرانجام ازین جمع و ازین مجمع چه بر خواهد خاست  
می‌داند شاید کلاه برداری مانند منوچهر دولت دوست بیهوده چنین مجلسی  
رافراهم نمی‌کند و بیخود این خرج گزاف را بگردن نمی‌گیرد . در میان  
این جمع هر کس که باو نزدیک می‌شود دلش یکبار دیگر می‌تپد . هر که از  
دور بطرف او ماه رخ میرود و چهره پیرنگ و بو و خاصیت و سیمای ابلهانه  
اورا نشان می‌کند فوراً روی خود را بسوی دیگر بر می‌گرداند که او را  
نادیده بگیرد و شاید از شر اولاً اقل یک دو دقیقه هم شده است در امان باشد .  
در کش و قوس همین افکار ، ناگهان دید بلای ناگهانی که از هر بلای دیگر درین  
گیرودار و انفساء خطرناکتر بود بر سرش نازل شد . ندانست از کجا ناگهان این  
شاخ شمشاد در برابر او سبز شد . آقای سید ملال اختر گرمیرانی با سرب می‌مو  
بینی باریک و چانه کشیده و قد بلند که مصداق حقیقی دکل طویل احمق است  
با همان حرکات مصنوعی که تزویر و دروغ از سراپایش می‌ریزد نزدیک آمد  
و سلامی کرد و دست خود را پیش آورد .

این سید صحیح‌النسب آخرین ره‌آورد اروپا و باز پسین لعبتی است که  
درین دو سه سال اخیر وارد بازار طهران شده است .

پیش از این سالها گربه سر سفره اعیان پوشیده و ورشکسته طهران بود . یکی از بد اقبالیهای عجیب او این بود که در هر مجلس مهمانی اعیانی که حاضر میشد یکی از حاضران و آنهم کمیکه مورد بی مهری دولت بود سکنه میکرد و خشنودی ارکان دولت آنروز را فراهم میکرد . روزیکه آخرین آنها هم سکنه قلبی کرد حضرت سلاله السادات بی‌مقدمه و بی‌خدا حافظی و بی پول و پوله‌ای برای مطالعات علمی و شاید هم عملی راه اروپا را پیش گرفت و از در که وارد شد گلوی زن بیوه سرمایه‌داری پیش این نوبه‌اوه خاندان رسالت و طهارت و عترت گیر کرد و بحلیه نکاح دائمی غیرمنقطع او در آمد .

مرحوم هیتلر هم که وارد باژیک شد بواسطه ارادت خاصی که نسبت بآل‌طاهما و یا سین داشت دست بترکیب این منجم بخت برگشته نزد و او را گذاشت با عذاب همبستری با زن بیوه پولدار بلژیکی دست بگریبان باشد . روزی ناگهان دری به دیوار خورد و جنگه پایان رسید ، روزی دیگر در دیگری بدیوار خورد و آقای آسید مالال اخترگر ترگل و ورگل بالبای - سهای خوش برش و خوش دوخت و کراواتهای رنگارنگ و ریش تراشیده و سر و صورت صفا داده وارد طهران شد . نه دیگر اثری از آن عمامه سیاه سفت پیچیده باقی بود و نه از آن قبای بلند قفل نمکی و عبای سیاه نجفی براق و ریش پی مورچهای که فریاد دیاجده ، اوسالها در طهران طنین انداز بود . نظر باینکه رابطه سری نهانی و نسبت ناگسستنی و جدایی ناپذیر در میان علم نجوم و پست و تلگراف و تلفن دولت علیه بود و هست و خواهد بود این آقای بزرگوار از در که وارد شد یگراست پله‌های وزارت پست و تلگراف و تلفن را در میدان سپه گرفت و پالارفت و بحکم ارث و اکتساب بر کرسی وزارت نشست .

از آنروز این شاخ تازه رسته شجره نبوت و امامت عضو لاینفک این دستگاه معدلت پناه شده و لزوم مالا یلزم این آستان ملایک پاسبان و رابع اصحاب کهف شده است . خاصیتی که در وجود عزیز او هست که همه را از رو در برده و حتی الک بدنی و دکنر طبیی هم در برابر او سپر انداخته‌اند سماجت و پرویی خاصیت که همه این دار و دسته را از رو در برده است . تا چندی پیش هر کابینه‌ای که در شرف تشکیل بود در معرض این درو آن در زدن این قلمه درخت سدره المنتهی بود . گاهی که عرصه تنک میشد بسمت وزیر مشاور هم قناعت میکرد . اما حالا چندیست که آقا زاده باز هوس اروپا

کرده و اصرار عجیبی برای رفتن بیلژیک و وزیر مختاری بروکسل دارد . مدتیست که اینکار از معضلات سیاست ایران شده است . هر نخست وزیر و وزیر امور خارجه‌ای که بسرکار بیاید او را از اطراف توصیه پیچ می‌کنند و حتی اشخاص ضد و نقیض که در سیاست دشمن خونی یکدیگرند مانند سید عنعناتی و جناب اشرف مطلق پشتیبان او و حتی ضامن درك او هستند .

جناب آقای آسید ملال اخترگر شمیرانی با همان اداهای مصنوعی و لحن پر از تکلیف و ریا باز همان استدعای دیرین را از سر گرفت . جناب نخست وزیر در ضمن اینکه با کمال سرعت و چشم ، اطاعت میکنم ، فردا یاد آوری بفرمایید ، يك تلفن بکنید ، را تحویل او میداد و صدمین بار همان دروغهای معمولی قالبی را برخش میکشید با چشم و ابرو نگاه استرحام و استغاثه‌ای بجوال عامه‌ای میکرد که در آنطرف مشغول اشتلم و درشت گوئی با رییس شهربانی کل کشور بود .

بالاخره آقای وزیر مشاور اشارات سروگردن و چشم و ابروی نخست وزیر را دید و معنی آنرا دریافت و تنه‌زنان و عرق ریزان و له‌له‌کنان و دود سیکار درهوا پاشان جمعی را که در وسط اطاق پذیرایی بزرگ آقای منوچهر دولت دوست بودند زیر دست و پا گرفت و مثل اجل معلق بیاری رییس محترم خود آمد . واقماً باید بحسن و تدبیر نخست وزیر آفرین گفت زیرا از قدیم گفته‌اند :

شغال پیشه‌مازندران را      تکیرد جز سگ مازندانی

نخست وزیر ایران خنده تسلیت آمیزی کرد و بلهجه ترکی مخصوص خود گفت : « بی بخشید جیناب آگای ایمامی سیکار خیدممتان هست ؟ » سید بیچاره حساب کار خود را کرد و دعوی میراث جد خود را از حیث وزیر مختاری بروکسل بروز دیگر و مجلس مناسب تر محول کرد ولی جمعیت را شکافت و باطاق دست چپ که آقای دکتر طیبی در کنار بخاری نشسته با حواریون خود مشغول ساخت و پاخت بودرفت که شاید درین گیر و دار کابینه سازی دل آخوندزاده یزدی را نرم کند و لااقل فردا از اثر کلام او بهر مند شود .

نخست وزیر و وزیر مشاور گرم ترکی بلفور کردن بودند که صدای شلپ و شلپ و اکسیل بندهای سپید زرمدهی آنها را از خواب غفلت بیرون کرد . حضرت اجل در حالیکه پوست سرش از زیر موهاییکه از طرف چپ بطرف راست کشیده و چسبانیده بود برق میزد و باسر برنجی و اکسیل بندهای خود

بازی میکرد و انگشت میانه دست چپ خود را در میان دو دگمه وسط سینه اش در زیر چاک نیم تنه نظامی جاداده بود با همان غروری که در میدان ینماگری لرستان هزاران بار از آن بهره مند شده است پیش آمد . دستی باقay نخست وزیر و دست دیگر باقay وزیر مشاور با عقل و تدبیر کا پینه داد و پس از احوال پرسی قالبی و اظهار ارادت مخصوص گفت :

-- قربان ، نصیحتی ، اعتراضی ، هر چه دلتان میخواهد باین آقای دکتر ادبار وزیر کشور بفرمایید .

- مگر قصوری در کار خود کرده است ؟

- اختیار دارید . بیست روز تمام هست که با او در میروم و از عهده اش بر نمی آیم .

- خود حضرت تعالی که همیشه بیشتر از بنده پشت او بوده اید !

- بله قربان ، وقتی بود که هنوز خر آقای دکتر از پل نگذشته بود .

- والله گمان میکنم در آن دنیا هم محتاج بحضرت اجل باشد .

- عجاله بفرمایید درین دنیا حق ما را بدهد آن دنیا دیگر پیشکش !

- لابد فرمایش حضرت تعالی راجع بانتهای است .

- البته ، البته ، ما نظامیها بکارهای سیاسی دخالت نمی کنیم ، ماش

دانگ سیاست خارجی را در اختیار آقایان گذاشته ایم .

- میخواهید یکی از آقا زاده ها یا دامادهای حضرت اجل وکیل بشوند ؟

- عجاله خیر ، اگر خودشان مایل شدند و کار بهتری پیدا نکردند شاید .

بعدها عرض بکنم . عجاله موضوع انتخاب یکی از رفقای همیشگی و صمیمی

ماست که سالهاست بنده مأمور انتخابات او هستم .

- آقای الك بدنی را میفرمایید ؟

- قربان آدم چیز فهم .

- در انتخاب ایشان که اشکالی نیست تازنده هستند از ملایر انتخاب

خواهند شد .

- اما آقای وزیر کشور چند روزیست گربه میرقصاند .

-- حوزه ملایر جزو سهم ایشان نیست .

- درستست اما میگوید اخیراً دربار نظر خوبی نسبت پایشان ندارد .

- عجب ! بنده نشنیده بودم . درینصورت خودتان بهتر از همه میتوانید رفع

محظور را بکنید .

- صحبت سر اینست که آقای دکتر ادبار دروغ میگوید .

- والله ، بنده تا باین سن رسیده‌ام راست و دروغ این آقایانراهنود تشخیص نداده‌ام .

- در هر صورت بنده گمان نمیکنم این مطلب راست باشد .

- نباید چندانهم دروغ باشد ، خودتان میدانید هفته گذشته این آقای بزرگوار در سر تصویب اعتبارات جدیدی که میخواستیم بدهیم در کمیسیون بودجه قدری گریه رقصانده است .

- بله ، منم همان شب پای تلفن ملامتش کردم ولی دو تا چرندی که يك و كیل محترم در کمیسیون بودجه بگوید و نه در روزنامهها منعکس بشودونه خبرگزاری‌های خارجی خبر بدهند اینقدرها ارزش ندارد .

- دیگر قربان تشخیص قیمت این حرفها با بنده نیست .

-- میدانید چیست ، جناب آقای نخست‌وزیر ، در آن اطاق وابسته نظامی

سفارت امریکا و سفارت انگلستان و سفارت ترکیه برای پوکر منتظر بنده هستند ، حضرتعالی باید خودتان مطالب را بعرض برسانید زیرا این جزو کارهای کشوریست و ما نظامیها نباید در آن وارد بشویم ، وقتیکه رفع غایله را کردید خودتان با آقای وزیر کشور دستور بدهید که از خر شیطان پیاده بشود و گرنه بنده میدانم و او ، بعد از چهل سال دوستی و معامله و دادوستد شبانروزی با این مرد محترم ، این آدم نازنین چیزفهم ، الك بدنی که راستی راستی در تمام ایران نظیرش نیست حالا بنده نمایم تحمل قرتی بازیهای این آقای دکتر ادبار وزیر کشور شما را بکنم . دیگر بیش ازین عرضی ندارم .

بیان بسیار فصیح و بسیار صریح حضرت اجل سپهبد زرمندی مانند سطل

آب سردی بود که يك نیمه‌اش بر سر جناب نخست وزیر ایران و نیمه دیگرش را بر سر جناب وزیر مشاور ریختند .



حضرت اجل سپهبد زرمندی که از وسط اطاق پذیرایی بعجله تمام میرفت

پای میز پوکر بنشیند در راه بسپروس قرازجوی و ویدای دولت دوست دختر صاحبخانه برخورد که در وسط اطاق زیر چهل چراغ معروف یکدیگر را تنک در بغل گرفته و با حضور قلب خاص یکی از تانگو های سال را میرقصیدند .

حضرت اجل مطلق درین اواخر هر وقت وزیر چنگ شده بتوسط رکن

دوم ستاد ارتش و گاهی هم که وزیر کشور بوده بتوسط اداره بسیار محترم آگاهی از روابط جنسی دختران و پسران خانواده های معروف طهران



اطلاعات گرانبها بدست آورده است . امروز بحق و حقیقت ، حضرت اجل سپهبد زرمندی متخصص درجه اول این روابط خانوادگی و صنفی و سیاسیست و بیخود نیست که در اغلب کابینه‌ها او را برای بهره‌جویی از همین اطلاعات بسیار گرانبها داخل میکنند .

با وجود اینکه حضرت اجل از پیسوادترین پیسوادهای ارتش شاهنشاهی است آنقدرها درین زمینه کارشناس شده که حتی اصطلاح خاص «ژیکولو» و «ژیکولت» را هم یاد گرفته‌است منتهی بسنت ادبی قدیم نظامیان ایران هر دو را غلط تلفظ میکنند .

در هر صورت حضرت اجل سپهبد زرمندی بهتر از همه میداند که این ویدای مردنی سبزه استخوان درآمدی با این موهای مجعد کم‌پشت و بازوهای لاغر پرپشم و سبیل مردانه‌ای که بهزار رنج و مرارت پودر راروی آن نگاه میدارد در شبانروز در جلو چشم پدر و مادر محترم خود آقای منوچهر دولت دوست و خانم محترم ناهید خانم دولت دوست چند هزار رنگ از خود در می‌آورد و چند هزار شیوه میزند .

یکی از خواص بارز و مسلم این «دوشیزگان» رسمی و این بنیادگذاران جوجه اشرافهای آینده ایران اینست که از نخستین روزهای جوانی مانند پدر و مادران خویش باید هر چه بیشتر میتوانند زد و بند داشته باشند و بهر جا میتوانند دست بیندازند تا از هر وسیله‌ای کام‌دل بگیرند و در روز مبدا از آن بهره‌مند شوند . همچنانکه در نظر پدر و مادرانشان همه چیز هر چه با دروغ آمیخته تر باشد مؤثرتر و درست ترست در نظر این دوشیزگان ارجمندگرامی هم عشق و قتی حقیقی و صمیمانه است که با دروغ بزرگتری توأم باشد . انسان تا در کودکی و خردی مشق این کارها را نکند نمیتواند بعدها گلیم خود را از آب سیاست پای تخت شاهنشاهی ایران در بیاورد .

اینست که حضرت اجل بهتر از همه میداند که همین ویدای مفنگی يك پولی با همین ریخت و سرو شکل مقوایی درین شهر چند جا گاو بندی دارد و چند جا سرسپرده و تن بگرو داده است . بارها به حضرت اجل گزارش داده‌اند که ویدا با همان کتابهایی که بیبانه مدرسه رفتن زیر بنل گذاشته با همان روپوش مدرسه از پیاده‌رو خیابان شاه یا شاه‌رضا با فلان جوان سبیل قیطانی لاغر که تازه بتور انداخته در تا کسی نشسته و راه منگل پهلوی و سر آب کرج را پیش گرفته‌اند . اگر حضرت اجل درست فکر بکند حتماً میتواند با انگشتهای خود بحساب معاملات این دوشیزه محترم برسد .

از انصاف نباید گذشت که در مجالس رسمی پای تخت ویدا همیشه انحصار دارد باقای سیروس فرازجوی چنانکه مادر ویداهم انحصار دارد بمادر سیروس و هر وقتی پدر ویدا از سفر آمریکا برگردد اوهم انحصار خواهد داشت پدر سیروس.

آنشب قبای کرب دوشین مسی رنگ چسبان ویدا که کمر باریک و سینه استخوان درآمده او را با کمال صمیمیت و مهربانی درهم میفشرد و توریهای ابریشمی که بیشتر از نیمه سینه او را فرانگرفته و دگمه سیاه سر پستانهای لاغرش را بزحمت می پوشاند و از زانو تا میان ساق پایش را هم احاطه کرده بود بیش از همیشه جلب توجه حضرت اجل سپهبد زرمندی را کرد. این دختران خاندانهای شریف مهارت خاصی دارند که درینگونه مجالس دلهر گبر و ترسا و هره و من و کافر و هر پیرو جوان را بنحوی بر بایند. زیباییهای نداشته خود را چنان باوضع شهوت انگیزی نمایش میدهند و چنان ازهر آبی کره میگیرند که گاهی مردی را هم که چشمش بهتر از آنها عادت کرده است میفریبند.

حضرت اجل با مهارت خاصی شست و چند سال عمر خود را در زیر موهای حنا بسته که از این سوی سربان سوی دیگر میبرد و پل میسازد و شیار میبندد پنهان میکند، یکی از شگفتهای طبیعت این است که هر چه مردم بیشتر شهوترانی کرده باشند دیرتر پیر میشوند. گویی تنها کارهای دماغی و دود چراغ خوردنها از نیروی انسان میکاهد و دشمن جوانیست و گرنه این شهوت پرستان بی مایه هر روز و هر شب پوست بر پوست و گوشت بر گوشت میفزایند و پیری هم مانند شرم و حیا از ایشان گریزانست. بیهوده نیست که حضرت اجل هنوز هم هر وقت دخترک نوزده ساله ای را با این قبای چسبان تن نما و این رنگ شهوت انگیز می بیند پاهای وی که ساها پاشنه چکمه برقی را بشدتی هر چه تمام تر بر زمین کوفته و خشن ترین بانگ ها را بیرون آورده است سست می شود.

ویدای عزیز درست شش سانتیمتر قدش از سیروس کوتاه ترست بهمین جهت در موقع رقص دست را که روی شانه سیروس گذاشته بود شکاف زیر بفاش که بمحاذات دنده آخر میرسید با یقه باز دکولته قبایش توأم شده و از بالا و کنار برجستگی همان پستانهای کم گوشت لاغر کدم گون در برخورد با کرب دوشین مسی رنگ لباس سواری تازه دوخته او نمایش شهوت انگیز خاصی داشت.

حضرت اجل که چشمانش بکشف اینگونه شهوت انگیزیها از نیم قرن پیش عادت کرده است فوراً این سرمایه خداداد را کشف کرد و با چشم خریداری مشغول تماشای این حسن مادرزاد شد. گویی ویدا و سیروس هم متوجه این مشتری تازه نفس شدند زیرا بمهارتی که همدستی ایشان رادرین معامله نشان می داد در حال رقص همینکه ده قدم از سپهد دور میشدند دو باره نزد او بر میگشتند.

حضرت اجل سپهد زرمندی در کنار گود ایستاده بود و مرتباً گاهی با دست چپ موهایی را که روی فرق سر خود دوانده و چسبانده بود صاف می کرد و گاهی با دست راست سبیل رنگ و حنا بسته خود را تاب میداد و دم بدم با صدای خشک ته سرفه ای میکرد و میخواست حضور خود را بایشان یادآوری کند.

در ضمن اینکه بدقت هرچه تمامتر ویدای مادر مرده را ورنه از می کرد هزاران بار از سر زانو تا زیر چانه و بذل او را بدقت نگرینت و در وسط سینه او پدانچه از زیر تور نمایان بود خیره شدنش بهای پیش خود میکشید. حضرت اجل درین کار ورزیدگی کامل دارد. چند سالیست که قانون خدمت و وظیفه منبع فیض خاصی برای اینگونه حضرت اجلها و وردستهای آنها و حتی خیلی پایین تر از آنهاست. هر کدام یکنوع حظ میبرند و هر روزی بدگرگونه از آن بهره مند میشوند. گاهی صاف و پوست کنده رشوه می گیرند و حکم معافی میدهند. گاهی پیر مردشست ساله ای را بجای جوان بیست ساله احضار میکنند و سبیلی چرب میکنند. گاهی هم که خبر میشوند جوانك، زنی یا نامزدی یسا خواهری دارد که سرش بپنش میرزد و سر و شکلی دارد اسباب را طوری فراهم میکنند که آن زن و نامزد و خواهر خدمت حضرت اجل شرفیاب شوند و از ایشان استدعای مساعدت و توصیه در کار آن مشمول بیچاره بکنند. حضرت اجل در قدم نخست همه مقررات نوشته و نانوخته را پیش پای آن بدبخت و جوانی که برای گشایش کار او آمده است میگذارند و پس از رفتنها و آمدنها و اشک ریختنها و چکمه بوسیدنها و قسم دادنها و دامن فرنج و پالتو گرفتنها که همیشه وسیله چشم چرانی حضری اجل یا پست تر از او و زیر دست اوست عاقبت چاره جزین نیست که خدمت حضرت اجل برسند و آن مقررات معروف را که تا آن زمان بآن اندازه محکم و ناشکستی بوده است پس از یکی دو سه ساعت محرم اسرار شدن در هم بشکنند.

اینبار هم در سالن پذیرایی معروف آقای منوچهر دولت دوست همان

قبای کرب دوشین مسی رنك چسبان ویدا و آنچه از زیر آن نمایان بود و نمایان نبود با اطلاعات دقیقی که حضرت اجل سپهبد زرمندی از سوابق ویدا داشت توأم شد و در آن گرما گرم موسیقی ژاز و در زیر چهلچراغ تاریخی آقای دولت دوست در میان آنهمه نعمتهایی که حضرت اجل هم بسهم خودش کمی از عزا در آورده و از آن متنعم شده بود در ذهن این پهلوان معروف میدانهای جنك ایران نقشه‌ای کشیده شد .

در هفته گذشته در مهمانی خانۀ آقای بدپوزخانم مهین فرازجوی باهمان کرشمه‌های مخصوص خود نزد حضرت اجل آمده و با غر و غمزۀ خاصی بعرض رسانده بود که عنقریب مطابق اطلاعات محرمانه اسم سیروس جزو مشمولین در خواهد آمد و از او چاره‌جویی کرده بود که بچه وسیله میتواند معافی او را بگیرد زیرا که دیگر از دبیرستان مأیوس شده و از آن راه دیگر چاره‌جویی ممکن نیست. حضرت اجل هم وعده کرده بود که برییس ناحیه درین زمینه دستور صریح و مؤکدی بدهد. اما از نظارۀ این کالای چشم فریب که امشب ویدا در انظار او نمایش میداد نقشه بکلی عوض شد .

آخرین بار که ویدا و سیروس از برابر دیدگان ناصبور حضرت اجل سپهبد زرمندی گذشتند نقشه‌ای که هفته گذشته کشیده شده بود بکلی عوض شد. حضرت اجل تصمیم گرفت در معافیت این سیروس مردنی بچه ننه بی‌هنر کوچکترین اقدام رانکند. بگذار داین آقا زاده راهم ببرند سرش را بتراشند و دوسه هفته که در سر بازخانه ماند هیچ نشود همین ویدای مردنی که اینهمه جوان رنك و وارنك را بلب آب میبرد و تشنه بر میگرداند و امشب با این غرور بی‌رحمانه متاع خود را برخ مردم میکشد و بدست کسی نمیدهد اشك ریزان و جامه دران بشفاعت دربر او خواهد نشست و حضرت اجل دست رد بسینه او هم نخواهد گذاشت. مردم مقامات نظامی را ببخود طی نمیکنند و بی‌جهت جان خود را در میدان جنك پتهلکه نمیندازند و پشت سر هم درجه و رتبه و نشان نمیگیرند. اگر جنك برای برخی کشته شدن دارد برای برخی دیگر ازین رشوه خواریهای نقدی و جنسی دارد .

این فکر برقی در چشمان حضرت اجل انداخت، سبیل خود را بار دیگر تاب داد و بار دیگر موهای وسط سر خود را صاف کرد. همان تك سرفه معمولی را سرداد و سر برنجی و اکسیل بند خود را در دست گرفت بطرف اطاق عقب که واپسنگان نظامی دول متحابه (۱) منتظرش بودند رفت. آنشب حضرت اجل بعشق ویدا و با انتظار اجابت نقشه‌ای که کشیده بود هزار و هفتصد

تومان پول نقد بوابستگان نظامی دول متحابه باخت. فرداماهی يك تومان باجاره هر يك از خانهای خیابان یوسف آباد خواهد افزود و این بدشانسی را جبران خواهد کرد .

در همان حین که حضرت اجل سپهبد زرمندی در آخرین اطاق دست راست مشغول «ورق خریدن» و تحویل دادن ژتونهای ریختگی بود که صدای تق و تق آنها در دو اطاق دیگر هم شنیده میشد ، در ضمن اینکه هر کس مشغول کار خود و ورزش تخصص دیرین خود بود مستشار عشایری سفارت کبرای امریکا میکوشید خود را از چنگال آقای دلبان نماینده بسیار محترم مشکین شهر و مدیر بسیار محترم جریده فریده اخلاقی و ادبی و دینی و اجتماعی شمیران مصور (بسیار مصور) و رییس بسیار محترم تماشاخانه واقعا تماشایی شمیران نجات بدهد. اما زحمت بیهوده ای بود . این آقا زاده سیاست طهران لوس تر و نتر تر و تودل روتر از آن بود که يك مستشار يك پولی سفارت کبرای آنور اوقیانوسها و دریاها با همه پررویی و کهنه کاری که داشت بتواند از عهده او بر بیاید.

آقا زاده با همان کت و شلوار سرمه ای خط دار کروازه و کراوات راه راه سرخ و سبز زنده و موهای سیاه روغن مالیده چسبانده خود رو بروی آقای مستشار ایستاده بود و با همان لحن لوس که با کمال خود شیرینی میکوشید با آن دردل همه راه بیابد مطالب بسیار بفرنجی را که حدش بشارع میرسید آغاز کرده بود .

جناب مستر دهر بهتر از همه میدانست که این آقا زاده محترم ترو بهمه جا و همه چیز نزدیکتر از آنست که بتواند سرش را بیچاند و لااقل يك ملاقات يك ساعته با مستر دوگلاس کوه نورد معروف امریکایی که سالی یکبار برای بالا رفتن از قله دماوند و آرارات وسهند و سبلان و گاهی هم کوه های بختیاری بایران میآید اما از هیچ قله دیگری جز پلکانهای کاخ های طهران بالا نمیرود برای او فراهم نکند . اما حرف در اینجا بود که مستر دوگلاس خود مستقیماً با آنجا هایی که میبایست رجوع کرده و ساخت و ساخت خود را مستقیماً بزبان انگلیسی بسیار فصیح کرده بود و دیگر حاجت نداشت بدلال و واسطه فارسی زبان رجوع کند.

مستر دهر خوب میدانست که این جوانك خوش چشم و ابرو که امروز بهترین کلید قفل های روزانه و شبانه طهرانست از روزی که در اصفهان بشاگردی ایندستگاه شروع کرده تا امروز که باستادی رسیده همواره عزیز

کرده این و آن و مستعدترین شاگرد سیاست بوده است. مستردوهر خوب میدانست که این قدوقامت رعناى خوش پوش چه درصحنهٔ نثارتروچه در صحنهٔ بهارستان و چه در صحنه های دیگری که حتی اصحاب کهن و یاران غار راهم در آنجا حق آمد و رفت و نشست و برخاست نیست پر روترین و بی باکترین کارگردان و کارگشای و کار رواست اما ترس مستردوهر ازین بود که مستردو گلاس کار را بپایان رسانیده و همین امروز عصر قرارومدار خودرا مستقیماً ودوبد و گذاشته و دیگر حاجت بدلال نباشد. اگر باز دلال ها در میان بیفتند شاید معامله را بهم بزنند و شاید صاحب کار پشیمان شده و خیال داشته باشد دبه در بیاورد و دوباره دلال را فرستاده است کونه ترازو بزین بزند. درین صورت مصلحت تجارتمی و سیاسی درینست که دیگر دم بقله ندهد و اصلاً با این نور چشمیها و آقا زاده ها وارد مذاکره نشود. زیرا مستردوهر بهامهٔ دروغ گوییهای جیلی و فطری و اکتسابی میدانست که در قبال این گونه محارم اسرار دروغش نمیگیرد و نمی تواند بنمایندهٔ محترمی که خود سالها چه در صحنهٔ تئاتر و چه در روزنامه و چه در مجلس شوری و چه در مجلس انس و عشرت مشق دروغ کرده است دروغی قالب بزند که بگیرد. چاره جزین نداشت که عجالهٔ آنقدر آسمان وریمان بیافند و آنقدر از نطق پر پروزاین آقای نماینده در مجلس و مقالهٔ روز جمعهٔ او و نمایشنامه ای که در برنامهٔ نثارت گذاشته و خود نقش جیب بر آنرا بازی میکند راست و ریست بکند و بهم بیافند تا شاید فرجی از آسمان برسد و با چشم و ابرو توجه یکی از صدها سیاست باف را که درین مجلس هست جلب بکند و وی غیرت سیاسی بخرج بدهد و او را از چنگال این نور چشمی برهاند.

سرانجام روزنهٔ امید باز شد و این فرج آسمانی ازدور نمایان گشت. آقای دکتر علی اکبر دیپلماسی دانشمند معروف متخصص بین المللی آموزش و پرورش و یگانه کسی که توانسته است درین دزد بازار آشفته کلاه آمریکا را سر انگلیس و کلاه انگلیس را سر آمریکا بگذارد مانند شاخ شمشاد ازدور نمایان شد. این سرمد محترم دوش بدوش و شانه بشانهٔ دکتر مؤذنی معروفترین و داناترین متخصص امور فرهنگی مجلس شورای ملی و نمایندهٔ مادرزاد محلات که مثل نخلی که از بسیاری باریاشدت خجالت اندکی قدر اخم کرده باشد راه میرفت آهسته قدم میزد و سلانه سلانه از آن طرف سالون نزدیک میشد. سر خود را بگوش نمایندهٔ محترم ملت فرو برده و مشغول طرح فیرنگ علمی و فنی تازه ای برای گذراندن طرح نوینی در مجلس بود.

مستردوهردید بهترازین فیلسوف جهان دیده گرم و سرد چشیده و اروپا و آمریکا رفته و دو سه کتاب خوانده و انواع زرنکی را هزاران بار آزموده و بمناسبت نام شریف خود درعالم سیاست از همه ورزیده تر شده کسی نیست او را از چنگال این نور چشم دولت و ملت نجات بدهد . البته که کسی نیست زیرا که این آقای دکتر در همه مراتب سیاست و روزنامه نویسی و تئاتر که این جوان شیک پوش تودلرو در هر سه دست دارد واردست و ناسلامتی، هم عالمست ، هم ادیب ، هم هنرمند ، اگر او نداند مقاله و تئاتر و نطق چیست پس که خواهد دانست ؟ این دکتر طیبی زبان بسته ، یا این الك بدنی از همه جا بیخبر ، یا این جوال عمامه ای یفر که يك زدن بسیگار و حرفهای گنده گنده زدن مجال کار دیگری باونمیدهد ؟

همین که این يك جفت دکتر سیاست مدار باونزدیک شدند مستردوهر باهمان فارسی شیرین و فصیح و خوش لهجه ای که مرحوم دکتر جردن اختراع کرده و در کلیسیای انجیلی پنجاه سال تمام با آن موعظه کرده است رو را متوجه آقای رییس دانشگاه کرد و با زرنکی آمیخته به خیریت مخصوص آمریکایی گفت :

- آگای داکتر ، شما این مکالة آگا را در شیران معاوار خوانده اید ؟

- کدام مقاله را میفرمایید ؟

- مکالة پوست پرده آهنین !

- البته ، چطور ممکنست کسی آنرا نخوانده باشد .

- اگیده سرکار چطورست ؟

- واقماً شاهکارست .

- در فرهنگستان پیشنهاد فرمودید بآن جایزه بدهند؟ آیا تصور نمی-

فرمایید که آقا لایق آن باشند که عنوان دکتری افتخاری ادبیات را بایشان

بدهید ؟

اینجا آقای دکتر علی اکبر دیپلماسی باز آن دورویی و تزویر مخصوص خود را که بيك تیرچند نشانه میزد و در ضمن شوخی از نیش زدن بمرده وزنده و عالم و آدم هم خودداری نمیکرد دوباره بکاربرد و بالبخند بسیار ساختگی و دورویی خاصی که دارد شوخی کنان گفت :

- لازم نیست ما این کار را بکنیم ، مثل دیگران و مخصوصاً چند نفر از همکاران روز نامه نویس خودشان همین که خودشان بخودشان دکتر بگویند

کافیست . مگر چه چیز ایشان از دیگران کمتر است ؟  
- والله بنده که ایرانی نیستم ولی از همه ایرانیها شنیده‌ام که همه از خواندن این مقاله ها حظ کرده‌اند .

آقای دلپان نماینده محترم خلخال و مدیر شمیران مصور و رییس تماشا-  
خانه شمیران بعاتت جوانی و همیشگی پشت چشمی نازک کرد و گفت :  
- اختیار دارید مستردوهر .

- نه، بنده تعارف نمیکنم، راستش را میگویم . میدانید ما آمریکایی‌ها هرگز دروغ نمیگوییم .

آقای دکتر علی اکبر دیپلماسی بازمان تزویر و لبخند محفالاته را بکار برد و گفت :

- استغفرالله .

آقای دکتر مؤذنی دید که نباید کمتر از کبود باشد و دلیل ندارد در حضور یک رییس دانشگاه و یک نماینده محترم که روزنامه نویس و بازیگر هم هست و یک مستشار سفارت کبرای ماوراء اطللس ساکت بماند . او هم گفت :

- مخصوصاً در مسایل جدی مثل این مقاله خیلی خیلی مهمی که آقایان شمیران مصور نوشته‌اند .

هنوز این جمله از دهان معجز بیان نماینده محترم محلات بیرون نیامده بود که یکمرتبه با همه درشتی و پا برجایی زانویش سست شد و اگر هر سه زیر پاش را نگرفته بودند بینی محترم او بقالی متری دوست تومانی آقای منوچهر دولت دوست آشنایی نزدیک پیدا میکرد . نماینده محترم حق داشت، پشتش بحوزه رقص بود و نمیدید چگونه خانم صاحبخانه، خانم دولت دوست، با همان تن وتوش واندام کذایی و کمرو کفل پهن و گوشت دار در بفل هوشنگ سرجویی زاده علقه مضافه تلو تلو خوران در حال رقص باو نزدیک شده است .

شما چطور میخواهید تقصیر تعادل از دست دادن را بگردن خانم دولت دوست بگذارید ؟ اول کسی که در پنجاه سالگی با این هیکل کوه آسا رقص یاد میگیرد هرگز بهتر ازین نمیتواند برقصد . ثانیاً این هوشنگ حرام لقمه میخواهد در حضور این چند صد مهمان محترم نظامی و غیر نظامی و سیاسی و غیر سیاسی و دولتی و غیر دولتی و ملی و غیر ملی منتهای خصوصیت و محرمیت و انس و الفت خود را بخانم صاحبخانه که امروز نقل این مجلس و شمع این



جمع و ملکه زیبایی این محفلست نشان بدهد و با اندام لاغر مردنی خود هر چه توانسته است این خانم بسیار جوان و بسیار خوش اندام و بسیار زیبا را چرخانده است ، غافل از اینکه خانم سرش گیج میخورد و بخوش اندام ترین و پابرجا ترین و پرتن و توش ترین نمایندگان ملت ایران که میرسد تفت حسابی جانانهای باومیزند و اگر مسترد و هر عضو عالیرتبه سفارت کبرای آمریکایک وکیل روزنامه نویس باز یگر حسابی و یک رییس دانشگاه دکتر آموزش و پرورش زیر بغل این سنگین ترین رکن مشروطیت ایرانرا نگیرند سکندری میخورد و آن وقت خریبار و معرکه بارکن !

در موقعیکه هنوز دستگیران این معرکه که زیر بغل و بازوی نمایندة محترم را رها نکرده بودند سر لشکر مجازی ، ژدب ترین و افتاده ترین و کم ادعا ترین افسران رشید ارتش ایران که مخصوصاً در سفر اخیر انگلستان بادهایش خالی شده و خیلی خیلی ژدب و فروتن شده و بهمین جهة حاضر شده بود با خانم نوروژی رییس کل تبلیغات بر قصد چرخ زنان بحاشیه گود رسید و او هم نامردی نکرد و کفلهای کرب دو شین پوش شاهزاده خانم ساسانی متولد در نروژ را باهمان بی رحمی نظامی که هیچ گونه ملاحظه و جانب داری از گوشت و پوست زنده ندارد بر پشت زیر بار علم خم شده رییس دانشگاه زد .

این بار نمایندة محترم محلات ناچار شد جور رییس خود را بکشد و همچنانکه در مجلس شورای ملی بهاس مقام استادی که دارد بارها سپربلای اوشده است اینک در مجلس رقص هم این کار را بکردن بگیرد .

تیمسار سر لشکر مجازی تا موش شده بود در چنین سوراخی گیر نکرده بود . او که زرنک ترین و هفت رنگترین افسران ارتش ایرانست ، او که با رها حتی بر سر ورزیده ترین همکاران جنوبی خود کلاه گذاشته ، او که نه تنها مار را از سوراخ بیرون میکشد بلکه مار را بسوراخ هم می - رساند و پشت سرش فاتحه میخواند ، مدتیست که عقیده خاصی در دل دارد . از زمانی که از لندن برگشته بارها نقشه کشیده بود سر این را که چرا این ارباب عینکی تا ایندجه پیش از ما بهتران مقدمت کشف کند . تا سرو کارش باین هیئتری سابق و دمکرات امروز نکشیده بود خود را از همه مقرب تر و عزیز تر میدانست . اینک که آقا . زاده آتشبار آتش پرست دوباره سرو کله اش پیدا شده است و همه جاهمه کار کشتگان این میدان را عقب زده و صابونش بجامه تیمسار سر لشکر هم خورده است تیمسار چاره جزین ندارد

که از هر راهی هست علت برتری این شاخ شمشاد را کشف بکنند و از همان در بیاید تا ازو عقب نماند . استادان ازل که سالها پیششان درس خوانده همیشه باو یاد آوری کرده اند که در موقع لزوم و احتیاج باید با کمال خوشرویی و ملایمت نزدیک شد و در موقع رفع حاجت بـاید همیشه طرف را نا دیده گرفت و از اظهار آشنایی ظاهری هم اکراه داشت و بخل ورزید .

بهین جهة تیمسار امشب موقع مناسبی یافته است که با کمال حضور قلب و باش دانك حواس جمع با خانم نروژی همسر جناب رییس کلی تبلیغات که احتمال می رود اولین وزیر زردشتی دوره اسلامی ایران در تاریخ این کشور باشد بر قصد و در ضمن رقص شاید زیر پای او را بکشد و هر طور شده است ازو در بیاورد که این شوهر جرتفوز او چه شیوه میزند که عقل رؤسا را باین خوبی دزدیده است . اما غافل از اینکه خانم محترم، تربیت شده همان مدرسه ایست که شوهر عزیز خوشگلتش در آنجا درس خوانده و اگر هم چیزی کم داشته این همسر هفت خط در این مدت بیست سال زناشویی باو آموخته است . تیمسار سر لشکر مجازی نخست تصور میکرد بهتر اینست که بگذارد خانم رؤ لاتی را که ازو دارد بکنند و دل او را کاملا بدست بیاورد و سپس او را بمیل خود بحرف بکشد . تیمسار ازین نکته هم غافل بود که باز هر چه باشد دوستان جنوبی او با همه اعتمادی که ممکنست باو داشته باشند باز ته دلشان ازو پاک نیست و میترسند چیزی در چننه داشته باشد که از ایشان پنهان بکنند . وانگهی این رقابتی که در میان آن طرفیهای او قیانوس و آن طرفیهای دریا در کار ایران هست دقیق تر و مهم تر از آنست که از جزییات کاریکدیگر سردر بیاورند . ارباب هیتلری هر چه باشد باز در محیط نظامی محرم نیست و نمیدانند آن ور اوقیانوسها چه نقشهای عجیب و غریب در باره ایران دارند . تیمسار سر لشکر از همه حیث وارد ترو محرم ترند چه مانع دارد که خانم با خوشرویی خاص با او بر قصد ، پستانهای خشك آویزان خود را هر چه بیشتر میتواند بسینه مردانه این سردار معروف فاتح میدانهای ندیده و غالب در جنگهای نکرده بچسباند ، در موقع استجابت دعا گیسوان پور خود را بپیشانی مردانه خیلی مردانه او نزدیک بکند و همینکه در دل او رخنه کرد ذره ذره بامنقاش مخصوص رازها و اندوختههای این دل نازک نرم تراز موم و سوزنده تراز آتش را بیرون بکشد .

در موقعیکه کفل ابریشم پوش خانم نروژی بکمر بـاریکتر از موی رییس دانشگاه بر خورد و قتی بود که حساس ترین پرسشها را از تیمسار

سرلشکر می کرد :

- راستی شما تصور میفرمایید این نقشه نتیجه قطعی داشته باشد ؟  
- البته ، خانم ، پیداست که ما نمیتوانیم جنگ راسته حسینی بکنیم و مرد مردانه بمیدان بیاییم .

-- پس چه خواهید کرد ؟

- خیلی ساده است ، سرگردنه ها رامی گیریم ، سرپیچها ، در سر کتلها یکمده سرباز وظیفه را با مسلسل و نارنجکها و بمبهای دستی که از آمریکا بیا گرفته ایم می گذاریم بآنها دستور میدهیم که هرچه میتوانند درین پیچ و خمها معطل بکنند تا ببینیم چه فرجی بما میرسد .

- جناب تیمسار ، شما خودتان میدانید که با وسایل امروزی این کار بیهوده است جنگهای امروز جنگهای ده پانزده سال پیش نیست که اگر افراد سرگردنه ها و کتلها معطل بشوند فایده داشته باشد امیدانید تانک و هواپیما و این جور چیزها دیگر این افراد تانک درمقابلشان چیزی نیست :

- بله خانم ، حق باشماست . اما چنانکه عرض کردم نه ما ونه رفقای امریکایی ما خیال جنگ واقعی نداریم . یگانه نقشه ما اینست که هرچه می توانیم آنها را معطل بکنیم . یک روز یک ساعت و یک دقیقه هم برای ما غنیمت است .

- آخر تیمسار جان ، این جوانهای بیچاره بی گناه شما چه کرده اند که میخواهید اینطور نفله شان بکنید ؟

-- خانم ، مگر ما مسئول حفظ جان جوانها هستیم ؟ ما باید وقت کافی داشته باشیم خرده خرده ، سرفرصت ، بادل راحت و خاطر جمع هرچه داریم روی کولمان بگذاریم و در ساحل جنوب بسار کشتی بکنیم و برویم آن طرف دنیا .

- عجب ! پس چرا همین حالا نمی روید ؟

- اولاً که هنوز جنگی نشده ، وشاید خدا بخواهد هرگز نشود. ثانیاً دلیل ندارد که ما ببخود ازین زندگی که اینجا داریم واز خاک عزیزمهربان که اینطور از آن استفاده می کنیم بخیال واهی چشم پوشیم وزیر منافع حتمی خود بزنیم ومیدان را برای حریفان خود بگذاریم .

- آخر تیمسار جان ، مگر شما تصور می کنید که طرف آنقدر خام و بی تجربه است که بشما مجال بدهد جل و پلاستان را بار بکنید وسلانه سلانه راه امریکا را پیش بگیرد ؟

– رفقا بما قول داده اند هرچه ما داریم و نداریم نجات بدهند .  
– دلم برای این ساده لوحی شما میسوزد ، اگر شما این امریکایی  
ها را نمی شناسید ما خوب می شناسیم . من بشما قول می دهم که اگر اتفاقی  
افتاد سفیرشان و اعضای سفارتشان و این مستشار هایی که دارند خودشان و  
چمدان شان و سگ شان سوار هواپیما بشوند و بزنند بچاک ، فقط وقتی که بمنزل  
رسیدند را دیو شان خبر و رود شان را خواهد داد ، اگر خیلی منت سر شما  
بگذارند اظهار تأسفی خواهند کرد ولی بیشتر احتمال می رود که صد در  
صد تقصیر را گردن خود شما بیندازند و بگویند خودشان بما خیانت کردند  
و نگذاشتند ما از ایشان دفاع بکنیم .

مطلب که باینجا رسید ارکستر خاموش شد . خانم دست را از شانه  
تیمسار سرلشکر پایین آورد . از کیف جیر سفید که بندش را بمچ دست دیگر  
آویخته بود دستمالی بیرون آورد با کمال بی نیازی عرق از پیشانی خود پاک  
کرد و با چنان بی اعتنائی از تیمسار دور شد که گویی هرگز با او نزدیک نشده و  
کمترین آشنایی را با او نداشته است .

تیمسار وقتی باخبر شد که دید عاقبت کلاه بر سرش رفت . این زن  
شیوه گرزبردست آنچه میخواست از او در آورد و کمترین نم را با او پس نداد  
و حتی مجال باو نداد درباره آنچه میخواست سؤالی هم از او بکند . اینجا  
تیمسار سرلشکر مجازی حس کرد که هرچه ورزیده و کار کشته باشد بازیک  
زن بیسروپای معمولی می تواند کلاهی به این بزرگی بر سرش بگذارد تیمسار  
یقین داشت که امشب اگر صدبار هم به این زن نزدیک بشود و بخواهد باز سر  
صحبت و رقص را با او باز بکند مثل مار آبی از دست او در خواهد رفت و در  
میان دست و پایش خواهد لفزید و دم پتله نخواهد داد . آن وقت فهمید که سر  
برتری ارباب عینکی هیتلری دموکرات در کجاست . جایی که زنش تا این  
اندازه در کار وارد باشد پوداست که مریی او چه خواهد بود . در دل ای و الله  
آورد و تصمیم گرفت تا هست ازین ارباب هیتلری احتیاط بکند تا اینکه مگر  
روزی مهارت و استادی او پبای وی برسد .

خدا پدر فریبرز پسر صاحبخانه را پیامرزد که از آن سرسالن پراق  
شده بود و جمعیت را از هم شکافت با کمال عجله بتیمسار سرلشکر نزدیک شد .

– قربان اجازه می دهید عرض مختصری داشتهم .

تیمسار با همان خشکی و گردن شق و ورق همیشگی خود جواب داد .

– بفرمایید حاضرم .

- این هوشنگ ما که مه-وف خدمتتان هست .
- کدام هوشنگ رامی فرماید ؟
- هوشنگ سرجویی زاده ، منشی مامان .
- هان همین جوانکی که الان باسینی مشروب از اینجا گذشت ؟
- بله قربان .
- بد پسری بنظر نمی آید . گویا نسبت نزدیکی باخانم دارد .
- نه خیر ، منشی مامان است .
- عجب ! مگر خانم خودشان سواد ندارند ؟
- چرا دارند ، اما وقت ندارند که بکارهاشان برسند ، حضرت اجل خودتان میدانید کارهای ما خیلی زیادست .
- البته ، درین که من تردید ندارم . از همین مهمانهای امشبستان پیدا است کسی که درین شهر باشما رابطه ندارد خواه حافظ شیرازیست .
- بله قربان ، مقصود این بود که مامان خیلی باین پسر علاقه دارد .
- بله ، بنده هم چیزی شنیده بودم .
- حالا استدعای همه ما از حضور سرکار اینست که توجه مخصوصی در باره او فرماید .

- مگر مشمولست ؟

- نه قربان ، مختصر گرفتاری برای او پیدا شده

- در کجا ؟

- دوسه جا یکی اینکه در عدلیه مختصر محکومیتی دارد . معامله با کسی کرده ، طرف میگوید جنس را ازو باسم بنگاه امور خیریه گرفته و به دیگری فروخته و حالا بجرم کلاه برداری سه سال حبس پایش نوشته اند .
- خوب مانع ندارد ، این شتر نیست که در خانه همه ماها پیاده شده است ، استیناف بدهد تمیز بدهد ، من خودم بقضاة ، بدادستان ، بوزیر عدلیه ، به معاون وزارتخانه سفارش میکنم رأی محکمه را باطل کنند .
- قربان ، همه این کارها را کرده ایم . مگر این آخوندگشنه ها ممکنست حرف حسابی در کلاه شان فرو برود . هر دو پاشان را در يك كفش کرده اند که این طءاك معصوم را در حبس بیندازند . شمارا بخدا حیف نیست؟ باور کنید اقلا صد تا دختر از بهترین خانواد های طهران خودکشی خواهند کرد . من یقین دارم مامان زودتر از همه تریاك میخورد .

- خوب می فرماید بنده چه بکنم ؟

- هیچ قربان دستور بدهید حکم توقیف او را ندیده بگیرند .
- چطور ممکنست ؟ این روزنامه نویسا و چند تا وکیل بی چشم و رو که در مجلس هستند مگر دیگر آبرو برای ما باقی میگذارند ؟
- از عهده روزنامه نویس که خود ما برمی آیم . ماما بردی را که پریشب در پوکر در خانه آقای بد پوز کرده برای همین مقصود کنار گذاشته است . عجاله دوست سیصد تومانش را هم در میان سه چهارتاروزنامه قیامت ، و « محشر کبری » و « چماق تکفیر » و « زنجیر اسارت » و هفتگی معروف « جهنم دره » تقسیم کرده ایم .
- بسیار خوب ، بسیار خوب ، دنبال کار را همین طور بگیرید .
- در ضمن حضرت اجل هم باید لطف خودتان را از او دریغ نکنید .
- یعنی بنده چه بکنم ؟
- بفرمایید فعلا از توقیف او خودداری بکنند .
- آخرین کار دست من نیست . من بگویم عدلیه زیر بار نمی رود .
- بهمان مأموری که از طرف عدلیه می آید دستور بدهید .
- آخریک مجوزی میخواهد .
- چه مجوزی بهتر از ناخوشیست .
- آقا جان ، این جوان که الان سر و مرو گنده دارد اینجاراه می رود و کنیاک و ویسکی تقسیم می کند .
- چرا حضرت اجل بی لطفی میفرمایید ؟ این جوان رسماً ناخوشست .
- الان تصدیق رسمی ناخوشی او بامضای آقای وزیر بهداری در جیبش هست . همین نیمساعت پیش ماما من از آقای وزیر گرفت .
- البته این سند بسیار معتبر است و بنده که سهلست اگر انوشیروان داد گره ببیند تسلیم می شود .
- بسیار متشکرم . حالا استدعای دیگری هم دارم .
- بفرمایید .
- باز پاپوش دیگری هم برای او دوخته اند . پرونده ای برای او ساخته اند که با چند تا فرنگی در مراکز نظامی مشغول عکس برداری و کند و کاو بوده است . بسر مبارکشان قسم تمام اینها تهمتست . این جوان اصلا اهل این کارها نیست . دخترها پا و فرصت نمی دهند سر بخاراند تازه هر وقت از آن طرف بیکار شد ماما چهار ساعت چهار ساعت و گاهی از اول شب تا صبح او را می کشد پای اخیه و در اطاق را بروی خودشان می بندد و مینشینند

پای حساب و کتاب ، صبح که در را باز میکنند اگر بدانید این جوانك از بی- خوابی و جمع و تفریق کردن مثل نی غلیان زرد و باریك شده است . در بن صورت این بیچاره کجا وقت پیدا می کند دنبال امریکایی ممریکایی بیفتد و از تپه و ماهور سرازیر بالا برود . این اصلا يك کلمه انگلیسی که سهلست زبان زرگری هم بلد نیست .

- اینکه دلیل نیست . از همه گذشته تازه يك جوانك قدی را آورده اند رییس رکن دوم کرده اند ، تا بیاید او هم سری از حسابها در بیاورد پشت گاو بزمین میرسد . عجاله مصلحت من در اینست که وارد این کارها نشوم .  
- آخر حضرت اجل خودتان میدانید که امریکایی هادرین مملکت محتاج برانمایی و جاسوسی و پامیانی نیستند ، مخصوصاً اسرار نظامی ، همه چیز دست خودشانست .

- آقای فریرزخان ، تمنی میکنم بمقامات عالی جسارت نکنید . این حرفها بمن و شما نیامده . دره صالح عالیة کشور نمیتوان بحث کرد . استقلال ده هزار ساله مادر خطرست . خدا ، شاه ، میهن را بهر قیمتی هست باید نگاه داشت ، این آقایان پراز حسن نیت اند!

- البته ، البته ، بنده حرفی ندارم مقصودم فقط اینست که این پسر را ازین نگرانی نجات بدهید .

- چه نگرانی؟ مگر چه شده است؟

- از وقتیکه این خبر را شنیده شب و روز ندارد .

اینجا تیمسار سر لشکر مجازی دوانگشت سیابۀ خود را در محاذات پهلوهایش در کمر بند چرمی خود فرو برد پاها را قدری گشاد گذاشت و بنا کرد دیوانه وار قامه خندیدن .

- عجب ، عجب . آقای فریرزخان دارید بچه گول میزید . بنده و شما هر دو میدانیم که تازه اگر ثابت شود جاسوسی کرده رفیق عزیز مایکی دو هفته دیگر از همه ما بالا میزند . بدبختی ما اینست که جاسوس رسمی نبوده ایم والا کار ما بهتر ازین بود . خوب شد این مطالب را فرمودید همین سابقه مختصری که او دارد کافیست که ما گرفتاری عدلیه او را سنبل کنیم ، از قول من پاو بفرمایید بهمان کسانی که باهم بتپه های بیرون شهر رفته اند بگوید مداخله مؤثری در کار او بکنند دیگر اکل از قفلازم نیست . با این سوابق بنده و سرکار باید بیشتر پاو محتاج باشیم .

- حالا عرض سومی هم داشتم .

- بفرمایید ، بجان ودل حاضرم .

- چند روز پیش همین هوشنگ بیچاره ماندام کاری کرده دنبال دختری که از مدرسه بیرون آمده افتاده و تا درخانه شان رفته . دم در که رسیده پدر دختر مرد که وحشی از همه جا بیخبر مثل اینکه هنوز هم دوره فتحعلی شاه و حاج میرزا آقاسی و عهد شاه و زوز کست چوب را کشیده بجان این لاغر مردنی که جان از دماغش درمی آید افتاده و تا جا داشته خورده است .

- عجب ، عجب ، هنوز ازین وحشها در کشور شاهنشاهی هستند ؟

- بله قربان ، مردکه الدنك دنده درست در سراپای این پسره مردنی

باقی گذاشته .

- من رسماً از طرف اداره کل شهربانی اظهار تأسف میکنم . اگر

اجازه بدهید یکی از نمایندگان طرفدار دولت هم همین الان میگویم در جلسه روز پنجشنبه از دولت سؤال بکنند .

- این کار را خودمان کرده ایم و آقای الك بدنی خودشان شخصاً بعهده

گرفته اند : ما استدعای دیگری از حضرت اجل داشتیم .

- بفرمایید ، بفرمایید ، با کمال میل حاضرم .

- بکلانتری محل بفرمایید پدر این دختر را اولادوسه ساعت توقیف کند

که در معبر عام هتاکی و هرزگی کرده ، ثانیاً بچوان تربیت شده زبان دانی

که در تمام کوردی پلماتیک طهران معروفست و اقلاده دفعه با خود جناب آقای

سفیر کبیر انگلستان بریج بازی کرده و عکس او را چندین بار در میان تنیس

بازها و پینک پونک بازهای خیابان شاهرضا و دربند در صفحه اول روزنامه

چاپ کرده اند بد گفته و حرف زشت زده ، ثالثاً استعمال مشق و لکدو چوب

که جداً علامت وحشی گریست جرم بشمار میرود . باین دلایل این مردک

گردن کلفت را سر جایش بنشانند .

- چشم ، دستور میدهم بجرم اهانت بمأمور دولت در حین انجام وظیفه

هم پرونده اش را تکمیل بکنند .

- بسیار خوب ، بنده یاد این موضوع نبودم . بله بفرمایید در پرونده اش

بنویسند که پپاسبان نمره ۴۸۵۹۶ فحش رکیک داده است . راستی مامانم

هم گفته بود عرض بکنم که کار خانم هم شیرتان هم رو برآه شده رییس محکمه

قول داده است حتماً طلاقش را از شوهرش بگیرد و همان استشهادی را که

اهل محل کرده اند که خانه مسکونی را هم بخانم بخشیده منتهی قباله اش را

مورپانه خورده است قبول بکنند .



بسیار متشکرم ، من یقین داشتم خانم این لطف را از اراکتمندان خودشان دریغ نخواهند فرمود .

تیمسار سرلشکر بعد از این جمله مست از فیر زمندی انگشت سبابه دست راست در وسط دگمه های دوم و سوم نیم تنه نظامیش بمحاذات یک ردیف نوارهای رنگارنگ نشانهای دول مختلف که روی پارچه آن دوخته بودند در میان دولای نیم تنه جاداد و سلانه سلانه بسوی اطاق آخردست چپ که رندان مخصوصاً با نجا هجوم میبرند رهسپار شد .

خانم ناهید دولت دوست امشب در پذیرایی مهمانان عزیز خود از هیچ چیز فروگذار نکرده بود . یک میز بلند نیم دایره و چند چهارپایه یک ذرع ونیمی از و بار مینا ، در خیابان شاهرضا کرایه کرده و در کنار اطاق آخری جاداده بود . در پشت آن روی میز کوتاهی سی چهل بطری مشروبهای مختلف از عرق زبرووکا و ودکای کارخانه آرگو گرفته تا شراب خلار شیراز و شاهانی قزوین و همدان و عرق ارومیه و جلفا تا ویسکی و جین و مشروبات مختلف انگلیسی با انواع و اقسام گیلاس های مشروب خوری و عرق خوری و غیره چیده بود .

هوشنگ سرجویی زاده نور چشم عزیز خود را با کمال سخاوت رها کرده و پذیرایی و دلجویی از مهمانان ارجمند خود گماشته بود .

ام البنین پیش ند سفیدی که چندان هم سفید نبود از یکطرف با بندی بگردن آویخته و از طرف دیگر دور کمر جانا نه خود پیچیده بود و قاب دستمال کثیفی بروی شانه انداخته تند تند گیلاسهایی را که بقرل او در آن زهرمار میکردند در تشت آب رنگ و رو رفته کدروی فرو می برد و با کمال عجله در می آورد و با همان قاب دستمال سرعت هر چه تمامتر خشک میکرد و دم دست هوشنگ سرجویی زاده می گذاشت .

مهری برون پرور در یک گوشه اطاق زیر یک باسه بسیار بدسلیمه ای که با رنگهای تند و زننده چندهلو و خوشه انگور را در میان قاب رنگ رفته فرنگی و از زیر شیشه ای که گرد و خاک بکلی آنرا کدر کرده بود نشان میداد ایستاده بود :

آقای جوال عامه ای یک گیلاس ویسکی در دست و سیکار بر لب پی در پی دود سیکار را در بینی و دهان این فلک زده داخل می کرد و بزعم خود با او لاس می زد یعنی سخنان خیلی درشت و پراز لاف و گزاف و طمطراق خود را بالحن مخصوص و برخی کلمات فرانسه که بیجا و بیمورد و قالب میزد ،

با اومیگفت :

- شماچندان خوشگل هم نیستید ، اما از دکوکتری ، شما بدم نمی آید .  
حاضر م یک کادوه برای شما بخرم .

- خیلی لطف دارید آقا . عجاله قدری دست نگه دارید .

- خیر ، خیر ، خانم . عنقریب دوره مجلس سر می آید بنده دو سه روزی از خدمت شما مرخص میشوم . به لواسان می روم ، صندوقها را که بطهران آوردند تا مجلس باز بشود و ماندای ، ما را تصویب بکنند دو سه روزی بنده بیکارم ، آموزمان ، دیگری ندارم ، آنوقت حاضر م از شما ، شما لذت ببرم .

- مرده شوسرت را ببرد ، اینهم شد عشقبازی .

- خانم اختیار دارید ، این عشقبازی نیست ، این را با اصطلاح فرنگی  
« فلورت » میگویند .

- خاک بپر شما فرنگیها ، تصور میکنید با اینوسيله میتوانید دل زنها  
را بر بایید ؟

- خانم بی لطفی نکنید . من دیروز کاغذی از آقا از شیراز داشتم که  
میخواهد منتقل شود با اداره دارایی تبریز ، منم جواب مساعد دادم و امشب  
میخواستم هم با وزیر دارایی کار را تمام بکنم و هم مژده را بشما بدهم .  
اینجا لحن مهربی قدری تغییر کرد :

- از لطف شما خیلی متشکرم ، هزار وعده خوبان یکی وفا نکند .

آقای جمال عمامه ای قه قه زد زیر خنده ، دوپک پی در پی دیگر بسیکار  
زد ، نصف گیلاس ویسکی را سر کشید ، صدا را صاف کرد و سینه را پیش داد  
و با همان لبخند های خشک بی مزه که هر صد سال یکبار بر لب مبارکش نقش  
می بست چهره پر گوشت و سربی موی خود را که با کمال زحمت چند موی  
آنها از چپ بر راست برگردانده بود نزدیک موهای سیاه رنگ کرده مهربی  
کرد . با بی استعدادی خاصی آمیخته بوقاحت دودست را در بالای کمر او در زیر  
پستانهای دور غلبنیده ، گذاشت و با کمال عشوه و دلرباییهایی که اسب تخمی در موقع  
نزدیک شدن بمادیان دارد گفت :

- بله خانم ، این تقی حرامزاده شوهر شما بیخود نیست که حالا رییس  
دارایی استان مهمی مثل وطن سعیدیست . این توله سک اگر بدانید دره درسه چه  
سروسر هایی با ما داشت .

• چرا ، بی اطلاع نیستم ، گاه گاهی پیش من اقرار کرده است .

- خدا رحمت کند مرحوم امام را، وقتی که ما در خانه مرحوم رکن-الدوله پهلوی سقاخانه نوروزخان می نشستیم مرحوم امام روزه می خواند . در دهه اول عاشورا که روزه خوانی داشتیم تقی همیشه آنجا پلاس بود . اول شب که روزه تمام میشد و زنها پا میشدند بروند من و تقی دنبالشان می افتادیم .

- خدا لعنتان بکند . مجلس روزه هم جای اینکارها بود ؟

- اختیار دارید خانم ، مگر فراموش کرده اید که تقی همانجا با شما

آشنا شد ؟

- الهی لال بشی ، نره خرجوزعلی ، آرزو بدلم ماند تویک روز آدم

بشی . اینهم حرفیست که اینجا جلو سر و همسر بزنی ؟

- خاك بسم ، هیچ یادم نبود که هاید دخترتان هم گوشه وایستاده

مراقب ماست .

- آن که اهمیت ندارد ، وقتی که با فریبرز هست اگر سقف هم سرش

خراب بشود از همه جا بی خبرست .

- در هر صورت حالا که ما کار تقی راراست وریست کردیم ، باز دوغرت

و نیمتانهم باقیست ایک چیزی هم باید دستی بدهیم ؟

اینجا دیگر خانم مهری برون پرور قدری خودش راجمع کرد . یادش

آمد که این هاید و ورپریده هر روز خرجش بیشتر میشود . رؤسای دارایی

هم که دوسه ماه در شهری ماندند بختشان کور میشود . یک دوره تسبیح گوش

همه را می برند و دیگر راه مداخل بسته میشود . باید فوراً بجای دیگری

منتقل بشوند و کیسه خود را آنجا پهن کنند . عجاله هم که این مردك نره خر

بی ذوق بی هنر پرروی کردن کلفت هرچه باشد ناسلامتی درین دستگاه نفوذ

دارد و یگانه کسیست که میتواند تقی را بنوایی برساند ، هیچ صلاح نیست

با همه اینکه ازو چه - دأ بدش می آید و ازو متنفر و بیزارست روی خوش نشان

نهد . این بود که خنده مصنوعی سراسر تزویری را که از استاد ازل بیاد داشت

دوباره بر لبان کلفت خود نمایان ساخت ، دستهای نماینده و وزیر محترم را

که بر بالای کمر او جاداده بود در دست خود گرفت ، لبان را غنچه کرد ،

پشت چشمها را نازک کرد ، با عشو شتری مخصوصی که درین جامعه مخصوص

اشراف طهران امتیاز خاصی دارد سر خود را بچهره درشت زننده این مرد ابله

از خود راضی نزدیک کرد و گفت :

- جوال جهان ، می دانی چیه ؟ خدا شاهدست مدتها بود دلم برای

حرف های شیرین تو و مهربانیهای تو که دل آدم را کباب میکند تنگ شده بود .

- بله، تقی هم بمن نوشته بود که نگذارم دوری او بتو صدمه بزند ، گاه گاهی سرترا گرم بکنم .

- عجب شوهر مهربانیست . جواهرست . یکدنیا عقل و هوش و سیاست .

- هر چه بخواهید هست . این پسر مثل ماهست ، کسی که زن باین خوبی داشته باشد چطور ممکنست آدم او را دوست نداشته باشد ؟  
پشت چشمهای مهربی بازنازکتر و لبان درشت پر گوشت او بهم پیچیده تر شد با انگشتان درشت پر گوشت خود فشاری بدستهای نماینده محترم داد ، چشمها را خم کرد و صورت خود را باز نزدیکتر برد :

- جوال جون ، می دانی من زن تو دار بدبختی هستم ، مثل زنهای دیگر نیستم که اسرار بر سر زبانم باشد . من می سوزم و می سازم . بجان هایده نباشد بجان همین فریبرز دولت دوست که پیش من با اندازه تخم چشم عزیزت دلم برای این حرفهای شیرین و مهربان تو یکذره شده بود .

نماینده وزیر محترم باز بادی در آستین انداخت و غیب را بزرگتر کرد و با همان خنده ابلهانه و لحن مخصوص خود گفت :

- که سگ ، دیدی آخر حرف همدیگر را فهمیدیم ؟ فرداشب يك بوقلمون چرب و چیلی برای مادرست کن . بشرط اینکه هایده هایده و فریبرز و فریبرز دیگر سر خر نشوند میخواهم در میان اینهمه «آفر» های «لوس» يك قدری «اگزستانسیالیست» بشوم . فهمیدی که سگ عزیز ؟ کار تقی را هم همین الان رو برآه می کنم .

نماینده وزیر محترم چرخ می زد و مثل دیوتنوره کشان و خرخر کتان بمیز بلند جلوی بار که آقای وزیر دارایی بان تکیه داده و گیلاس بدست با مهین فرازجوی شش دانگ دل داده و قلوه گرفته بودن زد يك شد .

مهین در میان این گروه جلوه خاصی داشت زیرا که دروغگوتر از همه شان بود . درین محیطی که همه بهم دروغ می گفتند و همه می کوشیدند کلاه سربیکدیگر بگذارند پیداست تا چه اندازه کسی که مثل مهین کت همه را از پشت می بست طرف احترام بود .

مهین یگانه کسی بود که از عهدۀ همه وزیرای اواخر دورۀ دیکتاتوری و سراسر دورۀ دمکراسی برآمده بود . از وقتی که این زن پا برصه گذاشته

و بشمر رسیده بود تا امروز در هر کاری انگشت او دیده می شد منتهی این کوران سیاست چنان گرفتار اغراض و مطامع پست خود بودند که پرده ای کلفت پیش چشمشان را گرفته بود و نمی گذاشت سراپای این زن مزور دروغگو را ببینند .

مهین آن شب دامن تافته سیاه و نیم تنه چسبان بی آستین یقه بازی از زری سفید و سرخ با گل های ریز پوشیده بود . گیسوان سیاه پر پشت او روی پشت و شانهاش می ریخت و کسانی که از اسرار او خبر داشتند میدانستند که شیارهای حجامتی را که در پشت او بود در کمال خوبی می پوشاند مخصوصاً برای اینکه وضع ساده معصومی بخود بدهد موهای روی پیشانی اش را بنیم دایره مرتبی در می آورد زیرا که شنیده بود ژاندارک موهای سر خود را اینطور درست می کرده و این نوع از آرایش مونه آینده سادگی و عفت مآبی و جانماز آب کشیدنست .

شومر نازنیش که دور همه وزارتخانه های ایران گشته و حتی مدتی وزارت بهداشتی و وزارت کشاورزی را هم بوجود خود آراسته است اینک یک دو جین مدیر کل وزارت دارایی ایران را تکمیل می کند . آقای علی فرازجوی روزی که از شهرستانك وارد تهران شد هنوز او را صفر علی صدا میکردند . مادرش در خانه یکی از قلمکار فروشهای کاروانسرای امیر کلفت شد و او را با خود بخانه شاگری برد .

حاج علی احمد کور در ضمن اینکه بقلمکار فروشی معروف بود با همه ترقیاتی که همکاران او کرده بودند هنوز جز جنس اصفهان چیزی در دکان نداشت . راه عمده زندگی او فروش گز بود که هر جمعبه ای پنج قران وارد می کرد و پنج قران و دهشاهی بعمده فروش می فروخت . با اندازه ای در کسب خود کهنه پرست بود که در سراسر شهر طهران یگانه کسی که هنوز قدك آبی و سبزی می فروخت او بود و آخوند های ده که هنوز دست ازین پوشش بهشتی بر نداشتند بودند در موقع لزوم يك راست بدکان او می رفتند .

حاجی انواع و اقسام نوه های دختری و پسری داشت و خانه او در پامنار مثل مرغدانی بود که انواع مختلف جوجه های قدو و اقد و سیاه و سفید و خاکستری و قهوه ای در آن وول می زدند . صفر علی از روز ورود با این بچه ها همبازی شد و گاه گاهی که بچه چیزی از پدر بزرگشان کش می رفتند او بی پول می رساند . چیزی نگذشت که دست او هم کج شد و بهمین جهة با نادرست ترین نوه های حاجی زد و بندی پیدا کرد .

بختش آورد و این نوه حاجی یعنی آقای حسین فریاد خواه امروز یکی یکی پله های معاونت و وکالت و وزارت را بالا رفت و يك دوره هم رییس مجلس شد . در زمانی که تیغش خیلی می برید و تملق مثل سیل از دهانش جاری بود و از ارکان سلطنت جدید و محارم دستگاہ بشمار می رفت رفیق و همدست قدیم خود صفرعلی را که مثل گربه چشم باز نکرده همه جا با خود گردانده بود برصندلی مدیرکلی وزارت راه نشانند زیرا که آنروز وزارت راه پست ترین وزارتخانه های دولت شاهنشاهی بود و مدیرکل تراشیدن برای آن آسان ترین کارها بود .

از آن روز صفرعلی شهرستانکی بنام علی فرازجوی کم کم سری توسر-ها در آورد و با کوره سوادى که در مکتب سرخانه نوه های حاجی بهم زده بود امضایی برای خود درست کرد و خط چمن در قیچی زیر کاغذها می کشید و هر روز نوشت مطابق اصل، که از وزارتخانه بیرون می آمد بامضای او بود .

صفرعلی دختر عمه ای داشت که دوسه ماه دیرتر از او در شهرستانک بدنیا آمده بود و پدر مرحومش با غرور مخصوصی نام او را « هاجر خاتون » گذاشته بود . هاجر دخترک سبزه تپل مپلی بود که بسن دوازده سالگی مثل زنی که تا حالا ده تاشوهر کرده از سیرتا پیاز و از هفت کوچۀ عشق خبر داشت . مادرش اول بعد از شوهر اول سه چهارتا شوهر رنک و وارنک و قد و نیم قد کرد و آخر سوراخ دعا را پیدا کرد و رخت شوی رسمی خیابان علاء الدوله شد که در آن وقت همه فرنگیها در آنجا می نشستند .

خدا بیامرزد مرحوم مسیو دکر کر رییس باژیکی کل گمرکات ایران مردیکه شکم گنده بیسواد پر خور بد مستی بود که هر شب ظرف سوپ و گیلان شراب و فنجان قهوه را روی سفره بر میگردداند و احياناً هم که از مهمانی سفارتخانهها برگشته بود خیر سرش بالا می آورد و يك ملافه را غرقابۀ زردی می کرد . روزی نبود که عقب مادر هاجر خاتون نمی آمدند و او را نمی بردند . این بود که کاسبی راه بود و چرچری داشت . پول و پله ای بهم زد و طوق طلا و گوشواره تخته ای و انگشتر عقیق با اسم چهارده معصوم برای هاجر خانم خرید . گاهی که هاجر خاتون را با خود بخانه مسیو دکر کر می برد که آب تشت را عوض بکنند و سماور حلبی که برای رخت شویی بار می کرد پر و خالی بکنند مسیو دکر کر چشمش که باین دختره تپل مپل سبزه تودل رود هاتی پسند میقتاد دلش غیلی و ویلی می خورد و فرنگی زن سبزه ندیده دلش غنچ میرفت . هاجر

خاتون هم حرامزاده تر از آن بود که باین مفتی دم لای تله بدهد. تاسیو دکرکر نزدیک میشد رویش را سفت می گرفت و چادر نماز را محکم بخود می پیچید و پکی میزد زیر خنده تا دل مرد که گردن کلفت شکم گنده فرنگی را کاملاً بدست بیاورد .

مسیو گردن خرهم چاره نداشت جلوی او در بیاید. گاهی اسکناسی، گاهی پول و پله ای ، گاهی زلنک زولونگی و خرت و پرتی برخ او بکشد تا ببهانه اینکه میخواهد آنها را بجیب بزند گوشه چادر نماز را قدری پس بزند و مسیو دکرکر هم ابرو های پر پشت و چشم درشت سیاه و مژگانهای بلند و لب کلفت پر گوشت و چانه گرد و لب های برجسته او را که بشلیل سرخ بیش از هر چیزی شبیه بود ببیند و حتی بی شرمی را بجایی برساند که برجستگی پستانهای تازه درآمده این دخترک شهرستانی را که از زیر لباس محسوس بود با همان چشمان هیز از حدقه درآمده خود تماشا کند .

هاجر خاتون و مادرش کم کم دارای لب و لبایی بهم زدند و در میان سر و همسر انگشت نمادند. از قضا زد و هاجری آبتن شد . یقه مسیو دکرکر را گرفتند که ازوست . بیچاره مرد که بلژیکی چاره نداشت جز اینکه نم حسابی پس بدهد . یادش نرفته بود که ده پانزده سال پیش بجرم اینکه در بال ماسکه عمامه سر گذاشته و با آن عکس انداخته و توهین با سلام کرده است بدست انگلیسها که چشم نداشتند مسیونز اولین رییس بلژیکی کل گمرک و بلکه «وزیر گمرکات و پست و تملکراف» را قدری بیشتر از خودشان بسا روسها همراه ببینند آن پسی معروف را بر سر او آوردند و او را آلاخون و آلاخون کردند . این دفعه ممکن بود همین بازی را بر سر مسیو دکرکر جانشین او در بیاورند ناچار کار نکرده را برایش گرفت و حق السکوت حسابی بهاجر خاتون و مادر عرقه او داد ولی البته پیدا است که رخت شویی را در خانه اش قدغن کرد .

بچه را سر بنیست کردند و بسراغ صفر علی که آنروز هنوز آقای صفر علی خان و عضو پست خانه بود رفتند . مردم زن را که برای عصمتش نمی گیرند بلکه برای پولش میگیرند . وانگهی چه عیب دارد که زن انسان از مسیو دکرکر بلژیکی رییس کل گمرکات دولت علیه ایران آبتن شده باشد . از همه بالاتر از ذنی که پول و پله ای دارد و می تواند زود انسان را به مقامات بالاتر برساند نمی پرسند که دیشب کجا بودی و کجا نبودی ؟ از او می پرسند چه داری ؟

صفر علی خان هم همین سؤال را کرد وانگهی مسیو دکرکر شرط کرده بود که اگر هاجر خاتون را زودتر شوهر بدهند شوهر او را به مسیو مولیتر رییس بلژیکی کل پست توصیه بکند که دستش را بجایی بند بکند تا شوهر زودتر سر بهانه اش را ببندد . صفر علی خان باین وسیله رییس پست بازار شد .

روزی که سه جلد احوال، بقول صفر علی خان باب شد این جوانک زبر و زرنگ که مایه و تیلۀ حسابی بهم زده بود رییس تفتیش انحصار تریاک بود، از هر لوله تریاک قاچاق و یک مثقال شیره باز بنوایی می رسید و چیزی گرد میکرد . آن روز نام نامی خود را در دفتر سجل احوال عودلاجان علی فراز جوی و نام همسر عزیز خود را مهین فراز جوی ثبت کرد . همان روزها هم خدا پسری بهشان داد که بمبارکی و میمنت نامش را « سیروس » گذاشتند .

مردمی که این مهین زبر و زرنگ و هزار خط پاچه و رمالیده را می بینند چه میدانند که تا بحال چند هزار رنگ زده و از چه سوراخهایی گذشته و از کجاسر در آورده است . اگر میدانستند که او در بچگی بچه حقه بازی پول و خرت و پرت از مسیو دکرکر در میاورد تعجب نمی کردند که امروز درین آشفته بازار عجیب کلاه سرفلک میگذارد و پخو بریده های سیاست طهران را هم سرو کیسه میکند .

همین خانم آن شب فتح تازه ای کرده بود . شوهرش میبایست بزودی معاون یکی از وزارتخانه ها بشود و بهترین وسیله و کم خرج ترین و مطمئن ترین راه را درین دیده بود که یکی از چند تن زنان جوان را که با خیلی بالاها سروکار دارند امشب با خود باین مجلس پرمشتری ناهید دولت دوست بیاورد تا هم خود از او فایده ببرد و هم مهمانان و صاحب خانها . این بود که همه امشب دور او پرمی زدند . مستردوهر هم که با خود صاحب کار درست پالوده نمیخورد امشب از مهین خانم سوا نمیشد .

مهین بزحمتی سراورا بطاق کوپیده بود و بیهانۀ کار مهمی با وزیر دارایی دولت شاهنشاهی سرگرم ساخت و ساخت بود . در ضمن اینکه سعی میکرد جناب وزیر را هر طور شده است برفع شوهرش و برفع وزارتخانه ای که معاون آن خواهد شد جلب بکند چهار چشم مراقب همان زن جوان ، گیتی خانم عزیز بود ، که گروهی از مراقب ترین افراد دستگاه کرد او را گرفته بودند .



از دور گاه گاهی با چشم و ابرو بسوی او اشاره میکرد و باین وسیله بحاضران دورو نزدیک میفهماند که باین زن جوان نزدیک تر از آنست که تاکنون کسی حدس زده باشد و اوست که امشب او را باین جا آورده است.

آن زن جوان هر چند که معمولاً بیچاره و ناتوان نبود و تاکنون کلیم خود را خوب از آب در آورده بود گویا امشب ازین گروه مزاحم که حتی توقع توجه و لبخند هم از او داشتند بنگ آمده بود. از نگاه های ترحم جوی و عجز آمیز که بسوی مهین فراز جوی میکرد پیدا بود که بزبان بی زبانی میگوید : «بالا غیره مرا از دست این مردم پررو نجات بده» .

مستر دوهر با پررویی عجیبی با نزدیک شده بود و درین معامله شریک مخصوصی برای خود برگزیده بود. جناب آقای حسین بلند بالا که بمصداق «برعکس نهند نام زنگی کافور» قدش با همه سروصدایی که داشت از یک متر و چهار سانتی متر تجاوز نمیکرد تازه از مهمترین مأموریت های تاریخ ایران بازگشته بود . چند سالی در آنور اقیانوس مدافع عالی ترین منافع ایران شده بود ، یعنی کوشش کرده بود، که آمریکایی ها مجاناً و بلاعوض و تنها بوعده دروغ و حواله سرخرمن و بمصداق حقیقی « بزرگ نمیر بهار میاد» از خاک ایران برای پیشرفت مقاصدی که خدا میداند بکجا خواهد کشید بهره مند شوند . انگلیسی فصیح او تاکنون جزین فایده نداشته است که پی در پی وعده دروغ بزور از آنها در بیاورد .

این مرد سیاسی ، بتمام معنای اروپایی خود، با آنکه شست و چند سال از سن مبارکشان میگذرد هنوز مانند بچه ای که تازه زبان باز کرده هر یک کلمه که از دهانش بیرون میاید حظی از آن میبرد که «مسلمان نشنود کافر نبیند» . مخصوصاً از انگلیسی حرف زدن خود لذت خاص میبرد و یکی از کوه پلکس مای عجیبی که طبیعت در وجود او نهاده اینست که هر چه بفارسی بشنود با شك و تردید خاص میپذیرد اما اگر همان مطلب ابلهانه را بزبان انگلیسی با و بگویند چشمهای خود را گشاد میکند و با فروتنی خاصی آنرا می شنود و از گوینده در برابر این لاطایلی که گفته است چندان ممنون میشود که پرس .

مستر دوهر با خضوع و خشوع تمام در کنار دیواری که زن جوان در مجاورت آن نشسته بود ایستاده و گاه گاهی سعی میکرد چون نخود شله زرد و کشمش داخل مویز چیزی پرت و پلا بپراند و منتهای هوش و فراست و معلومات خاص آنور اوقیانوس را نمایش بدهد. زن جوان هم که میدانست این مرد درین گیرودار و انفساء چها که میتواند و چها که میکند بدش نیامد

که اورا هم در بازیهای شبانه خود شريك بکند و برای کارهای شبانه، روزها از وی یاری بخواهد. اما وی بیشتر ترجیح میداد همان دورق برنده، همیشگی جناب آقای حسین بلند بالارا بکار بیندازد و عجاله از تعجب کردهای پی در پی او مستفید بشود تا ببیند خدا چه چاره دیگر میسازد و دست قضا از پورده بازچه بیرون میآورد.

زن جوان هم چنانکه در سندی دستهدار فتر در رفته آقای منوچهر دولت دوست فرو رفته و کیف مشبك زره دار طلای خود را روی زانو گذاشته و سیکار امریکایی در میان دو انگشت داشت و گاهی بلب سرخ کرده خود نزدیک میکرد و دود آنرا با کمال تبختر از میان دو لب نازک خود بیرون میآورد برای آنکه بالاخره پیش نماینده دولت جمهوری مقتدری چیزی گفته باشد خطاب بجناب آقای نماینده سابق ایران در سازمان ملل متحد گفت:

— هوا امروز قدری رویخویی رفته بود.

— عجب!

— پیش از ظهر آفتاب خوبی شده بود.

— عجب!

— تصور میکنم دیگر چیزی از زمستان مانده باشد.

— عجب!

— جناب آقای بلندبالا، امشب تنها تشریف آورده اید؟

— بلی قربان!

— والده خانم امشب تشریف نیاوردند؟

— خیر قربان!

— چرا؟

— چاره عرض کنم. بنده هم تعجب میکنم چرا نیامده اند!

— ماشاالله شما که همیشه در تعجب هستید!

— عجب؟

— شاید خانم امشب کسالتی داشته اند.

— تعجب میکنم اگر کسالتی داشته باشد.

— مگر وقتی که می آمدید در خانه نبودند؟

— چرا بودند.

— پس چه شد با شما نیامدند؟

— چه عرض کنم. تعجب میکنم چرا نیامدند!

اینجا دیگر صبر این زن جوان تمام شد . باز هر چه باشد قوه امتیازی درو بود . مصلحت را درین دانست که مخاطب خود را عوض بکند . روبستر دهر کرد و گفت :

- مستر دهر ، شما این آقا را در آمریکا هم دیده بودید ، یا تنها اینجا با او آشنا شده اید ؟

- چرا در آمریکا هم خدمتشان رسیده بودم . لازم بود در بعضی مأموریت های که در ایران داشتم با ایشان مشوره بکنم راه و چاه را از ایشان بپرسم .  
- آنجا هم ایشان دائماً در حال تعجب بودند ؟

اینجا جناب آقای بلند بالا خواستند شوخی تازه ای کرده و لطیفه ای گفته باشند . گفتند :

- خانم ، بنده در شکم مادر هم که بودم در حال تعجب بودم .  
ایندفعه خانم هم نتوانست از گفتن این کلمه خودداری کند :

- عجب !

- بله خانم تعجب ندارد .

- چگونه ؟ برای خود شما که میبایست تعجب داشته باشد .

- البته خانم ، بنده هم تعجب می کنم ، اما حالا دیگر چند سالت عادت کرده ام .

مستر دهر اینجا که رسید حس کرد که شرکت درین گفتگوها کمترین فایده را برای او ندارد و بی جهت درین روز تاریخی و درین مجلس پابین اهمیت که همه سران کشور و لشکر جمع اند و هزاران فایده میتواند ببرد بیخود بخیال واهی وقت خود را صرف شنیدن سخنان بیهوده و اظهار تعجبهای عجیب و غریب کرده است . ناچار گیه لاس و یسکی را که در دست داشت روی میز کردی که پیش پای خانم بود گذاشت و چرخ میزد و بطرف اطاق دست راست راه افتاد .

اما در آستانه در ناگهان مانند اجل معلق زن کت و کلفتی جلو او را گرفت . خواست باریک بشود و از کنار او بگذرد اما پهنای خانم تمام عرض چهارچوب در را گرفته بود و با خنده بسیار بی مزه جان آزاری گفت :

- اختیار دارید ، مستر دهر ، مگر نمیتوانید باین آسانی ها از چنگ من فرار بکنید ؟ من دو ساعت در کمین شما می ازین اطاق بآن اطاق میروم و عرق میریزم

- خانم لازم نیست بخودتان زحمت بدهید قانون فول برایت هنوز نگذشته

است، هر وقت گذشت یقین داشته باشید داماد شما و عروس شما احتمالاً فراموش نخواهیم کرد. ما آمریکا بی‌حق و حسابان خیلی درستست.

- خدا شما را از ما نگیرد!

مسترد و هر خود را حاضر کرده بود از خانم تشکر بکنند که یک مرتبه صدای نکره فتراشیده و نخراشیده‌ای چرتش را چنان پاره کرد که همه سیاست‌ایلیاتی دول متحد آمریکا از شیرازه در رفت. جناب آقای ابوالحسن اختلاج مدیر کل بانک ملی ایران تازه از سر میز بریج برخاسته و هنوز از کسالت و اوقات تلخی که بد بازی کردن جناب آقای احمد مدبر وزیر کشاورزی برایش فراهم کرده بود بیرون نیامده و با آنکه بازی را بهم زده و هر چه دلش خواسته بود بوزیر کشاورزی دولت شاهنشاهی گفته بود حالا دیگر گریبان آقای منوچهر دولت دوست صاحبخانه و میزبان را پس از اینهمه خرج و اینهمه فداکاری گرفته و دق دلش را میخواست سراودر بیاورد. آقای دولت دوست تاملش شده بود در چنین سوراخی گیر نکرده بود. هر چه دست‌ها را بهم میمالید و گردن را کج میکرد و با کرنش و شکسته نفسی مخصوص طبقه بازرگانان که هر مشکلی را با گردن کج رفع میکنند جواب میداد. امشب تیغ آقای مدیر کل بانک ملی بر اثر از آن بود که از این سپر فرسوده و حشت کند.

- خیر، آقای دولت دوست، ممکن نیست من از همینجا الان جلو چشم خودتان برییس اعتبارات تلفن میکنم، اگر هم بغل زنش خوابیده باشد، می‌کشم پای تلفن و باو دستور میدهم از فردا اول وقت جلو اعتبارات شما را بگیرد. این سفته بازی‌های شما مانع از همه کارهای ماست. اگر بنا باشد تنها شما از اینکار استفاده کنید پس ما چه کاره‌ایم. شما همه سیاست ما را فلج کرده‌اید. ما درین مملکت هیچ کار دیگری نمی‌توانیم بکنیم، هر جا برویم سرمان بدیوار شما میخورد.

- آخر، آقای مدیر کل، فکر کنید درین موقع خطرناک انتخابات جای این اشکال تراشیها نیست.

- سیاست پولی دولت از انتخابات جداست.

- آقا چه فرمایش میکنید؟ درستست که شما پشتتان بکوه احدست و کسی نمیتواند شما را از جاتان بجنباند، اما ما اگر سر قوز بیفتیم کاری میکنیم که دیگر سنک روی سنک بند نشود.

- صحیح؟ حالا ما با انقلاب تهدید میکنید؟ آقا ما گریک بالان دیده‌ایم ما از این حرفها از میدان در نمیرویم، برای اینکه ببینید من از آنهاش نیستم

فورا تلفن را بمن نشان بدهید ، من کارفوری دارم ، وقت ندارم .  
 آقای مدیرکل باخشم و غضب تمام عرض سالن بزرگ آقای منوچهر دولت دوست را طی کرد ، از در رو بسرسرا که بیرون رفت دیدتلفن رو برو بالای پله ها بدیوار آویخته است . بیچاره ام البنین با پیش بند سفید و همان رخت کذایی که برای مهمانی امشب تنش کرده بودند پای تلفن بدیوار تکیه داده بود . جناب آقای مدیرکل تصور کرد او را آنجا گماشته اند که مانع تلفن کردن اشخاص محترمی مانند او بشود . همینکه باو رسید دست انداخت گریبان او را با مقداری از گوشت و پوست سینه و پستانش گرفت و وسط سرسرا پرتاب کرد و با کمال عجله نمره تلفن را گرفت و کاری را که نباید بکند کرد در ضمن اینکه پای تلفن برپیس اعتبارات بانک دستوری را که میخواست داد پادست و مشت و گردن و سرهم احکام و او امر خود را بدرقه می کرد .

آقای دولت دوست درده قدمی مثل موش آب کشیده هاج و واج ایستاده بود و نمیدانست با این مهمان عزیز خود که نیمساعت پیش پای میز خوراک يك شكم سیرخورده و مرتب با لحن دندید بدید ، ها از خوبی خوراک ها شرح مبسوطی بناهید گفته است چه بکند . هرچه فکرمی کرد نمی فهمید این چه جور بخانه مردم رفتن و با مردم معاشرت و ساخت و پاخت سیاسی داشتن است . یادش آمد که درین مدت هرچه آقای مدیرکل خرده فرمایش از طرف خود و اربابان خود در بازار داشته او را خواسته و بالحنی بکلی برخلاف لحن الان گردنش گذاشته است .

بالاحره آقای مدیرکل بانک با شات و شوت مخصوص بخود گوشی تلفن را بجای خود آویخت و بطرف جا رختی رفت و کلاه و پالتو خود را برداشت و حتی بر مضاملی هم مهلت نداد که باو کهک بکند و زن خود را هم که در گوشه یکی از اطاقها با قد کوتاه و قیافه بی رنگ و بوی خود با صدای بسیار زیر و کلهات بسیار ساده مشغول دل ربودن از يك جوانك آمریکایی بود خبر نکرد و پله هارا با کمال عجله شلپ شلپ کنان زیر پا گذاشت و از در بیرون رفت و در میان کوچه هم برای اینکه شوفر يك دو دقیقه دیرتر رسید با او دست پیقه شد و کنگ هرفنی باو زد و مثل برج زهرمار در عقب اتومبیل بانک ملی نشست و رفت .

در تمام این مراسم باشکوه مجلل رسمی منوچهر حیرت زده وانگشت پنهان ناظر بود و نمی دانست چه بگوید و چه نکوید . در تمام مدت عمرش هرگز باین درجه سرگردان نشده و تا این اندازه مردد نبوده است که چه

بکنند . او که در سراسر زندگی سخت ترین دشواریهای جهان را با اصول دگر به مرتضی علی، از سر خود باز کرده و همیشه سرمشق استقامت و خونسردی داده و مانند ماهی ازین دست بآن دست لغزیده است در برابر جلفی و جعلنخ بازی این مدیر کل بانک امشب بکلی درمانده است . نمی داند این را بچه حمل بکنند . بمخالفت حضرات ؟ گمان نمیکند . زیرا حضرات دلیل ندارد ازو ناراضی باشند . مگر همین پریروز نبود که باز هزاران خرده فرمایش بتوسط سید عنعناتی باو دادند و باز بتوسط او با سران بازار ساخت و پاخت کردند ؟ دو هفته پیش بود که او را همین حضرات پیش آن سید دیگر که غارت و غورتش دنیا را خفه کرده و هر ساعتی که بخواهند شری راه بیندازد اسلام او را بحرکت می آورند فرستاده بودند و یواشکی چکی در دستهای پر برکت آن سید کوتوله کاشی گذاشته بودند .

بعد از آنکه آقای منوچهر دولت دوست مدتی در حضور ام البنین و رضانعلی ایستاده و بروبر بصورت آنها نگاه میکرد و نمیتوانست از حیرت این واقعه بیرون بیاید بالاخره تصمیم خود را گرفت و باعجله وارد اطاق پذیرایی خود شد . سید عنعناتی پشت پنجره های روبرو داده و با آقای نخست وزیر گرم راز و نیازست . فوراً تصمیم خود را گرفت . دیدا گرفت فوراً سرمطلب را باز نکند سید باین زودبها دست بردار نیست و تا مدتی بانخست وزیر باید چانه بزند و صد دینار صد دینار بالا و پایین برود . از اطلاعات مخصوصی که در روان شناسی داشت استفاده کرد و دید پر روتر از جوال عمای کسی نیست که نخست وزیر را از چنگ سید بیرون بیاورد و سید را باختیار او بگذارد .

فوراً در اطاق مجاور بشاخ شمشاد مشروطه ایران متوسل شد و او را با خود بحضور در باب سیاست و ابواب حوایج برد . همینکه جوال عمای دست نخست وزیر را گرفت و کشان کشان بطرف اطاقهای دست چپ برد و سید صد درصد در اختیار او درآمد فوراً شتابان پیش رفت و بنا کرد بالحن گله و انکسار شرح واقعه را بگوید .

عجب ! این مرد که راهزار بار نصیحت کرده اند و تعاریف دماغیه خود را معالجه بکنند .

– یعنی میخواهید بفرمایید مسئول اعمال خود نیست ؟

– اینجا صحبت از مسئولیت نیست ، بیشتر مربوط به مزاج متناقض

سافل، است که فرنگیها کومپلکسسته انفریور، میگویند .

– بله قربان ؟ چه فرمودید ؟

- هیچ، مربوط بشمار نبود، در قرآن کریم هم اشاره‌ای باین هست .  
- باینکه آقای اختلاج جلو سفته های بنده رامیگیرد ؟  
- نه آقا، چرا از مرحله پرتید ؟ اشاره باین گربه رقمانیهای او که می‌فرماید : « الحمار یحمل اسفارا » .

- عجب ! یعنی خرافا می‌خواهد ؟  
تقریباً يك چیزی شبیه باین . عموماً همه زمامداران این مملکت گرفتار این « شهوترانی باخیال » هستند که من در کتاب معروف « شاعر ملی » خود نام آن را « استمناء فکری » گذاشته‌ام .

- عجب ، حالا فهمیدم که چرا وقتی که بخانه تشریف بردند خانم را اینجا گذاشتند و همراه نبردند . در هر صورت آقا جون ، قریبون جدت برم ، دستم بدامنیت چاره ای بکن ، منکه نابود میشوم هیچ تمام نقشه انتخابات و کارهای اساسی که می‌خواستم بکنم بهم می‌خورد .

- میدانید آقا چیست ، این رفقا کارها را تقسیم کرده‌اند ، تنها کارهای سیاسی و نظامی بامن است ، کارهای اقتصادی و فرهنگی را آقای دکتر طیبی میکنند ، بایشان بگویند فردا اول وقت بارفقا در این باب صحبت بکنند .  
اینجا آقای دولت دوست متوجه شد که در آن اطاق عقبی برادر ارشدو از جان عزیزتر آقای مدیرکل شدانک مشغول بازی رمی با چهارتا از خانم هاست . دید شاید بهترین وسیله این باشد که پیش از پناه بردن به بیگانه اول بخانواده محترم متوسل بشود . با که سال عجله بسوی اطاق رفت ، سر راه مهین فرازجوی را که بیکار در گوشه‌ای ایستاده بود و کیف خود را باز کرده داشت در آیینه صورتش را پودر میزد و لبش را سرخ می‌کرد و حالا دیگر از صورت فارغ شده و با کمال سرعت شافها و چاک وسط سینه و زیر بغل خود را پودر می‌مالید در حالیکه یکدست او کیف و دزد دست دیگرش پر بود . مال بود کشان کشان بآن اطاق برد و با کمال پررویی سر جای آقای غلامحسین اختلاج شهردار معروف طهران نشانند و از او خواست عجاله دوسه دست بازی بکند تا کارواجبی که با آقا دارد تمام بشود .

آقای شهردار را بگوشه‌ای کشید و شرح واقعه را بازا اول تا آخر برای او گفت آقای شهردار در ضمن اینکه از زیر عینک با چشمان خیره مراقب همه زنهايي بود که ازین اطاق بآن اطاق میرفتند یا در اطراف حلقه زده بودند سخنان او را با کمال بی‌اعتنائی گوش میداد و گاهی برای خالی نبودن عریضه سری می‌جنبانند . بالاخره گفت .

— حالا میفرمایید من چه بکنم؟

— آقای اخوی نصیحت بکنید که بادوستان بهتر ازین رفتار بکنند.

— اولاً در خانواده ماممول نیست برادران بیکدیگر نصیحت بکنند ،

ماهه استقلال فردی داریم و هر کدام برای خودمان آدمی هستیم و بهیچ فردی دردنیا احتیاج نداریم که نصیحت این و آن را بشنویم ، ثانیاً در خانواده ما معمول نیست که دوست بگیریم ، زیرا دوست گرفتن فرع احتیاجست و ما الحمدالله احتیاج بکسی و چیزی نداریم ، ثالثاً دوستان ما باید چشمشان چهارتا بشود هر بلایی را که برشان می آوریم بروی خود نیاورند زیرا دوستی ما افتخار دارد و انسان در راه افتخار باید فداکاری بکند .

— البته بنده هم این فلسفه های آمریکایی شمارا صددرصد قبول دارم .

مادر جوانی يك شاگرد مفازه داشتیم که اذین مزخرفها خیلی میگفت بیچاره جوانمرك شد ، حالا درست یادم نیست اسم این را چه میگفت ، اگر يك قدری فکر بکنم یادم میاید... ها ، دارد یادم میاید... گویا میگفت ، پراگماتیسم بله... همین بود... پراگماتیسم ..

— باریک الله آقای دولت دوست کم کم سواد هم بهم زده ای!

— قربان چه میشود کرد؟ ورق برگشته ، ایندقمه میخواهم نگذارم خالم

تتها با آمریکا پرود... .

— افسوس که خالم قدری سنشان گذشته والا بنده هم همراه شما میامدم .

— حالا که اینطور شد اجازه بدهید دنیا له مطلب را عرض بکنم .

— بشرط آنکه سفته ای را که پریروز با تلفن عرض کردم بالاغیره سماه

سر بگردانید... .

— چشم اطاعت میکنم .

— حالا بفرمایید حاضرم .

— الان تشریف نداشتید آقای اخوی خیلی بی لطفی کردند . ملاحظه

بکنید چطور بنده همیشه جور سفته های حضرت تعالی را میکشم ، از ایشان يك

تقاضای خیلی مختصر کوچکی در همین زمینه ها کردم ، هر چه دلش میخواست

پینده گفت و قهر کرد و رفت . تا بحال دیده اید که مهمان تقاضای صاحبخانه

دارد بکنند و از مجلس مهمانی با این امریکایی بازی قهر بکنند و پرود؟

— آقا جان من ، شما که سر تان توی حساب است ، شما اهل معامله

هستید ، میدانید که اخوی بیچاره تقصیر خودش نیست . مگر یادتان رفته است

که ما بچه بودیم سر مرحوم پدرمان را در گیلان زیر آب کردند . ما سه



برادری فرار کردیم آمدیم تهران. توی آن گیزودار که بدادما می رسید ؟ هیچکس . از گوشه و کنار ما را لمن و طمن میکردند . آخر خدا رحمت کند میس کلاک امریکایی که برای تباخ بطهران آمده بود و در ضمن قابلیت هم میکرد و اول خیابان علاءالدوله آنوقت محکمه داشت اخوی را بوجه فرزندی پذیرفت و تروخشکش کرد و زبان توی دهانش گذاشت و بنواش رساند . حالا تصور بفرمایید بچه ای که باین لوسی بار آمده ، از بچگی زیر دست میس کلاک قابله آمریکایی تربیت شده اهل ساخت و پاخت نیست . اولافارسی درست سرش نمیشود ، ثانیاً عادت کرده است هر کاری را که حضرات به او نگویند باور نکنند ، از همه گذشته میدانید تربیت شده بانك شاهنشاهی است ، در آنجا سالها استخوان خورد کرده ، در بانك شاهنشاهی اگر سفته مفتی در کار است سفته سیاسیست ، سفته غیرسیاسی اصلاً در دنیای اقتصاد وجود ندارد . لابد این روزها حس کرده که سیاست شما ضعیف شده یا رو بضعف میرود و البته اگر درین موقع حساس ضعیف با شما کنار بیاید هزار جور مسئولیت شرعی و عرفی دارد . عجاله خواهش میکنم این دوسه روزه او را ندیده بگیرید ، بگذارید تکلیف کابینه معلوم بشود ، اعلان انتخابات در بیاید ، ببینیم زمینه کار شما تا چه اندازه قرص است ، اگر پشت بندتان محکم بود بنده خودم ضامن که اعتبار شما در بانك چهار برابر خواهد شد ، آن وقت هر چه دلتان میخواهد سفته بی محل بدهید ، اگر صد دینارش را هم رد کردند مسئول آن مستقیماً خود بنده هستم . ببخود امشب درین مجلس باین گرمی ، در موقعی که بنده سه چهار تومانی در پوکر برده ام اوقات خودتان و مهمانهایتان را تلخ نکنید ، بفرمایید برویم يك ویسکی چاق و چله حسابی سلامتی انتخابات آینده بخوریم ، گور پدر دنیا ، آدمی که مثل شما اینهمه دست و پا در زندگی دارد ببخود سر این چیزهای مزخرف اوقات خودش و مهمانش را تلخ نمیکند.

اینجا آقای اختلاج بزرگ شهردار محترم و معروف تهران که تازه از میزبان محترم اسم پراگماتیسم را شنیده و بادی بزخمش خورده بود دست آقای دولت دوست را گرفت و کشان کشان بطرف بار رفتند.

دولت دوست بیچاره دل توی دلش نبود . از یکطرف نمیدانست فردا چه بلا بر سرش خواهد آمد و از طرف دیگر ناسلامتی صاحب خانه بود و نمیتوانست از هم پیاله شدن با مردم محترمی مانند شهردار طهران خودداری کند. چاره را جزین نداد که عجاله يك گیلان و دکای زوهر فکاساخت شرکت

آرگوبا او بخورد و درموقعی که سلامتی او میخورد مقداری تعارف بارش بکند و نقداً این یکی را از آن خانواده محترم از دست ندهد تا ببیند بعد چه خواهد شد. اما بمحض اینکه این وظیفه را انجام داد باعجله مثل سگ سوزن خورده همه اطاقها را زیرورو کرد و اثری از دکتر طیبی حلال مشکلات سیاسی ندید.

پس از آنکه با تعجب بسیار در همه جا جستجو کرد و از خویش و بیگانه سراغش را گرفت بالاخره بطرف سرسرا رفت از ام‌البین پرسید شاید بی‌خبر از خانه بیرون رفته باشد دید آقای دکتر طیبی پای تلفن ایستاده و گرم زدوبند با مخاطب ناشناس است. تعجب کرد درین وقت شب توی این شلوغی که سگ صاحبش را نمیشناسد این چه موقع تلفن کردنست؟ غافل از آنکه همین‌جا و همین موقع بهترین نتیجه را دارد. اولادین شلوغی کسی صدای او را نمیشنود و نمیداند چه میگوید. ثانیاً طرف هم در موقعی با او حرف میزند که درخانه‌اش همه خوابیده‌اند.

آقای دولت دوست با اینهمه زرنگی و پشت هم‌اندازی باین يك کار دیگر عقلش نمیرسید و امشب از دولت سراین مهمانی این‌حقه را از نماینده محترم یزد یاد گرفت.

بمحض اینکه سروکله اودو سرسرا پیدا شد و آقای دکتر طیبی چشمش باو افتاد و سرخرنا محرمی را درمقابل خود دید فوراً سرمطلب را بهم آورد و به مخاطب خود با همان لهجه مخصوص گفت:

- بله، بله درست میفرمایید. جان مطلب همین‌جاست. اما عجاله بنده یادداشت‌هایم همراه نیست اجازه بدهید صبح از منزل تلفن بکنم.

این را گفت و گوشی را سر جای خود گذاشت. بعد بطرف صاحبخانه آمد و بالبخند و لحنی که دروغ از سراپای آن میبارید گفت:

- یکی از یزدیهای خودمان تازه از آنجا آمده، از رفقای جوانی ماست، چند وقت پیش پولی فرستاده بود بعضی چیزها را برایش بخرم، حالا توبه کارشدم با تلفن احوالش را بپرسم، سفت و سخت چسبیده حمایش را این وقت شب از من میخواهد.

- بله، بنده هم گاهی شب نصف‌شب ازین گرفتاریها پیدا میکنم. در ضمن هم عرض واجبی داشتم اگر اجازه بفرمایید گوشه خلوتی پیدا بکنیم مطلب را عرض کنم.

نماینده محترم خود را برای خرده فرمایش صاحبخانه حاضر کرد.

اما از طرز راه افتادن و سکوت او پیدا بود که از ناچاری و بیشتر برای ادای وظایف مهمان نسبت به صاحبخانه است که تسلیم میشود و گرنه حالا که شامش را خورده و زدوبندهایی را که میخواست با همه کرده دیگر دلیل ندارد باز هم با جی بدهد. بالاخره خواهی نخواهی آقای دولت دوست او را با آخرین اطاق دست چپ که در آنجا عده‌ای مشغول بازی پوکر بودند برد. دید جای مناسبیست، توپ و توپ کاری بازیکن‌ها آنها را چنان بخود مشغول خواهد کرد که دیگر مزاحم آنها نخواهند شد. در کنار دیوار چند صندلی چوبی لهستانی رنگ و رورفته، از آن صندلیهایی که در کافه‌های درجه سوم و قهوه‌خانه‌ها دیده میشود. چیده بودند. یکی از آنها را پیش کشید، آقای نماینده یزد نشست و او هم تنگ او جای گرفت. سرش را پیش آورد و شرح واقعه باریس بانگ ملی را از صدر تاذیل برای او گفت. نماینده محترم مثل این بود که تا بمقل رسیده غیر از این ادا و اصولها چیز دیگری ندیده، بهیچ وجه تعجب نکرد، با کمال سادگی گفت:

- بله، ازین چیزها فراوانست.

- آخر قربان، ملاحظه بفرمایید، سه روز پیش از صدور اعلان انتخابات درین گیرودار که آمریکاییها داد و فریاد راه انداخته‌اند که شوروپها هم بمب اتمی دارند، حالا هم موقع اینکارهاست؟  
- چندانهم بی‌موقع نیست. باینوسیله خواسته‌اند گوشه‌ای از شما بمالند.  
- مگر بنده چه کرده‌ام؟ چه می‌زم تری فروخته‌ام؟ کدام دستور را پشت گوش انداخته‌ام؟

- اختیار دارید، آقای دولت دوست، ما از زیر بوته بیرون نیامده‌ایم تخم تاتوره در هوا نپاشیده‌اند. شما بخیاالتان هر زرنکی بکنید کسی از آن سرد نمی‌آورد.

- پس خودتان بنده هر چه فکر میکنم عظم بجایی نمیرسد، نه در سیاست، نه در بازار، نه بیرون نه تو، نه بالا نه پایین بنده بکدقیقه از وظایف خود قصور نمیکنم.

- راستش را میخواهید، صاف و پوست‌کنده بشما بگویم که پریشب در سینما پالاس فیلم رژه ورزشکاران شوروی را نشان میداده‌اند آقای فریبرز خان و خانم ویدا با دار و دستگاه یعنی آقای هوشنگ خان و آقای سیروس خان و خانم هایده خانم و خانم شهین خانم تمام جوانهای خانواده‌های درجه اول با اتومبیل‌های خودشان که همه شهر طهران آنها را می‌شناسند رپسه شده‌اند

و بلیط لژ گرفته‌اند و از اول تا آخر فیلم نشسته‌اند و جیک هم زده‌اند و در آخر  
نمایش دست مفصلی هم زده‌اند ، آخر این رسوایی را کجا ببریم ؟  
- قربان ، این که گناه نیست ، خودتان میدانید اینها بجهای هیجده  
نوزده ساله‌اند ، نا سلامتی ورزشکارند ، دیدن فیلم ورزشکاران ، آنهم  
فیلمی که شهربانی اجازه نمایش داده که گناه نیست . همین فیلم را بدر بارهم  
برده بودند .

- بله ، همه اینها درستست اما حضرات ازماها ، از شما ، از خانواده  
های درجه اول توقع ندارند ، اینست که باقای اختلاج دستور میدهند سر بز نگاه  
جلو سفته‌های شما را بگیرد .

- عجب ، حالا تازه شستم بومیبرد . خدا لعنت کند این هوشنگ سرجوی  
زاده را ، همه آتوها از گوراو بلند میشود ، از وقتی که این پسر زردنبوی  
مردنی وارد خانه ما شده يك آب راحت از گلوی ما پایین نمیرود .

- اینکه خیلی آسانست ، از سر خودتان بازش بکنید .  
- اختیار دارید ، مگر من از دست ناهید میتوانم مختار زندگی خود

باشم ؟

- اوزن شماست ، یا شما زن او هستید ؟

- قربان ، شما زن جوان متجدد خوشگل ندارید که ببینید چه بروز

آدم می‌آورند .

- در هر صورت من کاری با اینکارها ندارم . پیش آمدی نمی‌بایست بکند  
کرده است . باید خودتان فکر بکری بکنید کاری بکنید که از دل حضرات  
بیرون بیاید .

- حضرتعالی چه نظر دارید ؟

- والله من درست نمیدانم خودتان مختارید .

آخر قربان ، عقل همه ماها شما هستید . بنده میدانم خیلی بد شده  
است ، رفقا بدکینه‌اند . روزما را سیاه خواهند کرد . چاره‌ای بکنید .

- بهتر از همه اینست که خودتان با پدر و مادرهای این جوانها صحبت

بکنید و خود شما هم راضی بشوید دسته جمعی مدتی اینها را برامسری ،  
بیا بلسری ، جایی تبعید بکنید . دستور بدهید در روزنامه‌های پرسرو صدا هم که  
دنبال این مطالب میروند مثلاً در روزنامه فرمان یا در جزوه ذره بین ، طهران  
مصور این خبر را با آب و تاب انتشار بدهند . سریعاً بنویسند که چون خامی  
و ندانم کاری این جوانان بی تجربه مصالح عالی مملکت را بخطر مینداخت

- پدر و مادرهاشان آنها را دسته جمع تبعید کرده‌اند .
- این فکر بسیار خوبیست . اما اجازه بفرمایید هوشنگ سرجویی زاده اینجا باشد با آنها نرود .
- ممکن نیست ، ام القصاد همین اوست .
- آخر قربان ، خود سرکار میدانید ناهید خیلی باو احتیاج دارد نمیتواند او را از خودش جدا بکند .
- حضرات هم این را میدانند .
- پس چه باید کرد ؟
- کاری بکنید که خانم هم با آنها برود ، قضیه خیلی بزرگتر خواهد شد و حضرات بیشتر ممنون میشوند و زودتر از دلشان درمی‌آید .
- اگر نرفت بنده چه بکنم ؟
- اشکال ندارد اینکار را بخود من واگذار بکنید ، الان از همینجا میروم خانم را پیدا میکنم و صاف و پوست کنده باو می‌فهمانم که اگر ارزی مرزی چیزی برای پالتو پوستی کادیاکی کوفت و زهرماری میخواهد تا این کار درست نشود ممکن نمیشود .
- درین جا آقای منوچهر دولت دوست با کمال حرص و ولع و شهوت دستهای پف کرده سیاه پر گوشت آقای دکتر طیبی نماینده محترم مشروطیت ایران را در دست گرفت ، بازوهای او را چهار بار پنج بار بشدت تکان داد و هر دو دستش را بوسید و گفت :
- خدا وجود مبارك عزيز شمارا از ما نگیرد در حیرتم که خدا اینهمه عقل و فراست را چطور در وجود عزیزى مثل شما جمع کرده است !!



- پاشو ازینجا ازاله شو ، ماجری جوی بی شرف ، صد دفعه نکفتم جل و پلاس گنبدیدہات را این جا پهن نکن ؟ تموم زندون را گندوندی !!  
کسی نمیداند تلخی این دوسه جمله حکیمانہ بسیار مهربان ، بانگ بلند پرازخشم و دشمنی یا ضربت سختی که آقای سرپاسبان رحیم دژخیمیان با سر پنجه تیز چکمه خود بر پهلوی رنجور عباس بستنی فروش مشهور سرچشمه معروف بعیاس کچل زد ، کدام یک ازین سه عامل مهم اجتماعی و سیاسی چرت این بدبخت روزبر گشته را پاره کرد .

چشمان میشی مژہ بر گشته خود را مدتی مالید چندموی منفردی را که مانند برک شبت در میان سرش روییده حالا کاملا دراز شده و روی چشمش میفتاد بادست چپ بعقب سر برد . گیوه های مندرس پی دررفته خود را که هنوز رنگ قهوه ای گلهای سرچشمه پس از چهار ماه مفارقت بر آنها دیده میشد و بجای متکا زیر سر گذاشته بود برداشت زیر بغل چپ گذاشت ، گلیم پاره شرنبه شرنبه را که روی خود کشیده بود و حالا در نتیجه ضربت بسیار مهربان آقای سرپاسبان ده قدم آنسوتر افتاده بود برداشت بدست راست گرفت و پیش از آنکه راه کوریدور نمرة پنج را بگیرد نگاهی پراز عجز و انکسار ، نگاهی که جز ازینگونه مردم در برابر اینگونه مردم نمیتوان دید ، بر سراپای آقای سرپاسبان رحیم دژخیمیان انداخت ، با نیم صدای لرزان بسیار تردید آمیز ، همان بانگی که در کودکی در برابر شوهر مادر ظالم مردم آزار خود داشت ، در حالیکه سر خود را بزیر انداخته بود که نتیجه سخنان خورا نبیند و اثر این گستاخی جبران ناپذیر را در سیمای برومند سرپاسبان زندان حس نکند ، با جرأتی که در همه عمر از او سر نزده بود گفت :

- آخر، آقای سرپاسبان، تیمسار، سر خودتان دو روز است که استخوانهایم از سرما ترکیده، بهمان خدایی که میپرستید بهمان دو دست بریده ابوالفضل- العباس بهمان شام غریبان، بهمان شمشیر دوسر مولای متقیان ناهار امروزم را از جگرم باز کردم، دادم بر مضمون پاسبان، عجز و لا به کردم از سر کار شما اجازه بگیرد یک نیم ساعتی توی این آفتاب دراز بکشم، شاید منفر استخوانم گرم بشود. خدا شاهدست، کوربشم اگر دروغ بگویم، آمد و گفت سرکار اجازه دادید. این بود که من اینجا خوابیدم، اگر میدانستم اجازه نداده اید سگ کی بودم این جا بیایم. حالا هم استدعا می کنم ندیده بگیرید.

- ماجری جوی بی شرف، حالا کارت بجایی رسیده که بر مضمون پاسبان رشوه میدهی؟

- قربان، آخر، چیزی که قابل شما باشد برام باقی نمانده بود. جز همین کاسه آب گوشت امروز که آنرا هم بر مضمون دادم، این مضمون بلند بدپسری نیست، طمعش از آنهای دیگر کمترست، باین خرده ریزها میسازد. آنهم تازه با او عهد و پیمان کردم که از سر کار اجازه بگیرد.

- غلط کرده، بگور پدرش خندیده، بهرچه نابدتر مادرش خندیده، مگر من سر راه افتاده ام که هر خری اجازه از من بگیرد زرتی با او بدهم؟ بعد ازین، ازین اجازه مجازها که خواستی آن کاسه آب گوشت صاحب مرده ات را میدهی بزندان دیگری با او معامله میکنی، پول مولی که از آن درآمد می آری دفتر کشیک کوریدور آنوقت می روی کپه مرگت را توی آفتاب میگذاری. فهمیدی، ماجراجوی بی شرف!

دو ضربت دیگر پشت عباس کچل خورد، با شلاقی که در دست سرپاسبان بود بارهزارم آشنایی بهم رساند و گردن و پشت و شانه او ملاقاتهای مفصلی با یکدیگر کردند.

- برو گورت را کم کن، مادر بختا، بی شرف بی ناموس! زود از جلو چشم ازاله شو، دیگر نمیخواهم ترکیب نحست و سر کچلت را ببینم.

عباس کشان کشان با همان سروگردن خمیده، در حالی که جرأت هم نداشت دستی برجای شلاقهایی که پی در پی بر گردن و شانه و پشت او خورده بود بکشد، وارد کوریدور شماره پنج همان سرای مجانی و آسایشگاه پراز ناز و نعمت دولت شاهنشاهی ایران شد. آهسته با حسرت و درد و دریغ، با هزاران خون دلی که حتی جرأت نداشت آه و ناله ای را ترجمان آن قرار

دهد، در اطاقی را که اووسی و دوتن زندانی دیگر از چهار ماه پیش گمبه مفصود خویش و آرامگاه ازل و ابد خود می دانند باز کرد و وارد شد.

ورود او باندازه ای طبیعی بود که هیچکس بطرف اونگام نکرد .

هیچکس ازو نپرسید خرت بچند ؟ کسی ازو نپرسید : کجا بودی ؟ چه میکردی ؟ چرا رفتی ؟ چرا آمدی ؟

هنوز او گلیم پاره اش را روی زمین نمناک برهنه خاک گرفته چرك اندود کف اطاق نینداخته بود که مردی با قد خمیده و سر بزیر افکنده ، دوسه برك موی سفید از زیر کاسکت پاره پاره اش نمایان ، با همان لکدهای سر پاسبان بدون اطاق رانده شد .

مهمانان ناز پروده دولت ایران دانستند که باز سخاوت این دستگام گل کرده و این بار پیر مرد هشتاد و چند ساله ای را بهم نشینی آنها روانه کرده اند !

پیر مرد در را نیست . بوی خاص کریدور بار دیگر بینی های فراموش کار را بیاد نم فرآوانی که درین بهشت جاودان هست انداخت . کلکسیون کاملی از همه بوهای جهان : بوی زغال . بوی سیگار ، بوی چپق ، بوی غلیان ، بوی تریاک ، بوی چرس ، بوی نفت ، بوی عرق ، بوی مشروب ، بوی پیاز ، بوی سیر ، بوی لباس کهنه ، بوی ماندگی ، بوی رطوبت ، بوی عفونت ، بوی مستراح ، بوی مرض ، بوی چرك ، حتی بوی چرم و نم و پشم سوخته . دانشمندی میخواست آلت مخصوصی برای تجزیه اینهمه بو- های مختلف اختراع بکند ، آزمایشگاه مخصوصی برای اینکار بسازد .

آیا این بوها برای این نیست که هر تازمه واردی بدانند درین گورستان بد بختیها و ناکامیها و حسرتها و آهها و ناله ها و دردها و آرزوها و جانها چه مایه از فقر ، بدبختی ، بیچارگی ، بیماری ، درد ، مذلت ، خواری ، سر- شکستگی ، فلاکت ، ادبار ، نیستی را دستگام مهربان دولت انبار کرده ، رویهم انباشته ، پشتوانه مهر و محبت و دلسوزی و عدالت خود قرار داده ، برای نسلهای آینده و روز رستاخیز یادگار نگاه داشته است .

بسیاری از بنیاد گذاران ادیان و مذاهب دوزخ و جهنم و عذاب سیر و درکات جحیم را یاد کرده اند . آیا مقصودشان جز همین مهمانسرای دولتی چیز دیگریست ؟ نکند که آنها هم اینجا رادیده باشند و از روی آنچه دیده اند در کتابهای آسمانی خود وعید داده باشند !

پیر مرد تازه وارد در گوشه ای خزید ، آن جل و پلاسی راهم که دیگران



با نخود می آوردند همراه نداشت که بزمین بگذارد و روی آن جانی بکنند .  
جامه ژنده از هم گسیخته اش بزحمت آرنجها و کنده های زانو و مهره پشت و  
شانه های او را پناه میداد . از هر پنجه گیوه اش انگشت بزرگ پایش بیرون بود .  
گیوه ها را در آورد ، روی زمین نمناک گذاشت ، باینوسیله دوشک پر قوی  
خود را پهن کرد و روی آن نشست .

قد و قامت رعناى رمضان بلنده پاسبان مأمور این سلول که روز اول  
برای ده نفر ساخته بودند و اینک با این پیرمرد سی و چهار نفر در آنجا بنام و  
نعمت بیکران دعوت شده اند از در وارد شد . نگاهی پرازخشم بعباس کچل  
انداخت و یک سره بکنار دیوار گچ مالیده که اینک گچ آن با آجرهای چرك  
گرفته آستانه در ورودی از حیث رنگ و جلا و براقی برابری میکند یک تکه  
کاغذ مجاله شده کثیف چسباند ، که روی آن با مرکب بنفش و خطی که بخط  
بچه هفت ساله بیشتر شبیه بود ، نوشته بودند : « نام زندانی : محمد قلی  
یزدی ، مدت زندان : یازده سال و دو ماه و دوازده روز ، بزه : خیانت  
بر امانت . »

این دیواری که بیست سال پیش بر آن گچ نخاله ای مالیده اند اینک  
مانند ابر بزرگی که در وسط آسمان از یک سوراخ آفتاب و از سوی دیگر در  
سایه جای گرفته است رنگهای مختلف سربی و خاکستری و قهوه ای و کبود را  
نشان میدهد . از آن بالا ، از زیر سقف هر چه پایین تر میاید ، پررنگ تر  
میشود . بجایی میرسد که خط منظمی با یکی دو سانتیمتر بلندی و کوتاهی  
با اندازه قد کسی که در کنار دیوار نشسته باشد تشکیل میدهد . پیداست که این  
خط اثر سرهای چرك گرفته و عرق کرده کسانیست که در کنار آن نشسته اند و  
سر خود را بدان تکیه داده اند و شاید بسیاری از آنها روزی که در همین اطاق  
آخرین نفس را کشیده اند جزین یادگار دیگری در جهان نگذاشته باشند .  
رمضان بلنده پاسبان مأمور اطاق کاغذی را که بدست داشت برگرداند ، لبان  
خود را فشرد ، دهان را باز کرد . تف جانانه ای روی کاغذ انداخت با  
سرا انگشت سریشی را که روی آن مالیده بودند ترک کرد و کاغذ را درست در  
بالای آن خط چسباند و رفت .

اینکار با اندازه ای برای همه طبیعی بود که هیچ کس ازین سی و سه  
نفری که مدت ها است درین مجلس ضیافت عمومی جای دارند نگاه نکرد ،  
توجه نکرد . همه در فکر کار خودشان بودند . عباس آهسته آهسته ، با کمال  
شک و تردید جای شلاقها را بر بدن خود نوازش میداد و پیش خود ، در دل

خویش ، درته قلب خود ، جمله جانانه بسیار فصیح پر مغز و پرپند و اندرز حکیمانه‌ای را که از آقای سرپاسبان تیمسار رحیم دژخیمیان شنیده بود تکرار میکرد : « پاشو ، از این جا ازاله شو ، ماجراجوی پیشرف ا صددفه نگفتم . جل و پوست گنبدیده‌ات را این جا پهن نکن ؟ تموم زندون را گندوندی ! ! »

زیراب این کلمات حکمت آیات رامضمضه میکرد ، برهره‌جای آنها تکیه میکرد ، بعضی از مخرج‌های حروف را از حلق‌ادا میکرد . همانطور که شنیده بود نماز میخوانند و دعا میخوانند برخی از صداها را غلظت میداد . سعی میکرد از همه آنها لذت ببرد ، نگذارد لذت یکی از آنها از میان برود ، حرام بشود ، ادبیات سرپاسبان رحیم دژخیمیان در جهان گم بشود .

« پاشو ، از اینجا ازاله شو ، چیز عجیبیست ، همین جمله را از مادرش هم در بچگی مکرر شنیده بود . گاهی که مادرش دست توی صندوق کنفراطاق میکرد ، آهسته مشتش خود را از نخودچی کشمش پرم میکرد و میخواست دزدکی لب خود را از آن پر بکند ، همینکه او را میدید در گوشه اطاق نشسته و آن منظره نادیدنی را دیده است همین جمله را بزبان میآورد ، با نوك كفش خود ، مثل همین آقای سرپاسبان رحیم دژخیمیان ، اما خیلی آهسته ترازو ، بپهلوی او میزد و او را از اطاق بیرون میکرد . بعد يك دل و يك جهة يك شكم سیر نخودچی و کشمش ، را که پنهانی از شوهرش و اولادش خریده بود میخورد . اودرست نمیدانست « ازاله شدن » چه معنی دارد ، گاهی هم شنیده بود که گفته بودند « نجاست را ازاله کن » .

پس وجه اشتراك و شباهت تامی در میان بچه‌ای که نباید بداند مادرش چه میخورد و از کجا خوراکی برمیدارد با آنچه نجاست میگویند هست . پس وجه اشتراك و شباهت تامی هم در میان نجاست و زندانی که در گوشه فضا در زیر آفتاب خود را گرم میکند هست !

« ماجری جوی بی شرف » ، درست نمیدانست کلمه « ماجری جوی » چه معنی میدهد . درین دوسه سال آخر مکرر این کلمه را از مأمورین رسمی دولت شاهنشاهی شنیده ، گاهی هم پای رادیو همین کلمه بگوشش خورده بود . همینقدر میدانست دولتها هر کس را که نمیتوانند بارش بکنند ، چیزی از او دریابند ، بدوشندش ، سوارش بشوند ، بمیل خود برقصانندش ، بکاری که آنها دلشان میخواهد و او دلش نمیخواهد و او دلش بکنند ، با او ماجری جوی می‌گویند . مدتها عباس کچل فکر کرده بود « ماجری » یعنی چه ؟ ماجری

چه جور چیز است ؟ اگر بدست چرا همیشه بقبا سه چاکیهای بی آزار ، باین اکبیریهای سرو پا برهنه ، باین مردم يك لاقبای آسمان جل ، باین سرهای کچل ، باین دستهای پینه بسته ، باین شلوارهای از هم دررفته ، باین رختهای بی رنگ و پی ، باین یقه های چرك گرفته ، باین گیوه های انکشت نما ، باین سینه های برهنه چاك و چیل در رفته که قطره های باران و وزشهای باد و تابشهای آفتاب در سراسر سال همیشه آنها را بیک صورت و يك حال دیده است می گویند ؟

عباس در عمر خود با این ژنده پوشهای بلند نظر بسیار نشسته ، در کاروانسرا ، در قهوه خانه ، در اتوبوس ، در زیارت ، در مسجد ، در مجلس روزه ، در سیزده بدرهای دولاب و آب انبار قاسم خان ، در شبهای آتش بازی و چراغانی ، در چهل و يك منبر شبهای عاشورا ، دنبال نعلهای بی صاحب ، در گرمخانه های عمومی حمامها از آنها سیرها کرده ، مردانگی های فراوان از آنها دیده ، سخاوتهای و گذشتها و مردم دوستیها و زیر دست نوازیها و عاجز پرستیهای عجیب از اینها دیده که هزار يك آنها در هزارتا مثل آقای سرپاسبان رحیم دژخیمیان حتی بالا تر از آنها و خیلی بالا بالاترها هم نیست .

بله ، ماجری جوی بی شرف ، ، بله ، پیرمرد خمیده سرو پا برهنه که یکمتر شب و روز با تنگدستی خود خوابیدی و نشستی و راه رفتی و همزانو و همکاسه شدی ، امدست پیش هر کس و ناکس دراز نکردی !

بله ، ماجری جوی بی شرف ، بله ، ایرانی پاکزاده نجیب که در تنگدستی بجهان آمدی و با تنگدستی از جهان رفتی ، اما در برابر بیگانه خم نشدی ، با گردن شق و ورق در برابرش ایستادی ، در چشم خیانت پیشه و جنایت بارش خیره شدی اما سر بزیر نیفکندی .

بله ، ماجری جوی پیشرف ، بله ، کودک بی پرستار و بی خانمان که گرسنگی خوردی و دست بدزدی دراز نکردی .

بله ، بیوه شوی مرده محروم از همه چیز و همه کس ، که جان دادی و در خانه کس را نکوفتی .

آخ چقدر عباس کچل دلش میخواست ، پر بگیرد ، پرواز بکند ، ازین دیوارهای بلند زندان بگذرد ، تپه عارا زیر پا بگذارد ، از بالای این خانهای اعیانی شمال شهر رد بشود ، در آن کوچهای تنگ و تاریک بیفولهای جنوب شهر ، آنجا که او بستنی و فرنی میفروشد ، همانجا که خدا خدایی میکند ،

همانجا که کسی دست بخون کسی نیالوده ، همانجا که مال کسی برگردن کسی نیست ، همانجا که قباها دامن ندارند و اگر دارند آلوده نیست ، آنجا پایین بیاید ، دست همه این ماجری جوهای بیسرف را ببوسد ، در پایشان بیفتد ، جان بی قدروهای خود را قربانشان بکند .

« صددفه نکفتم جل و پوست گنبدیهات را اینجا پهن نکن ! » ، البته که فرمودید سرکار آقای سرپاسبان ، فرمودید ، بازهم خواهید فرمود ، هر روز و هر شب خواهید فرمود ؟ شما که سهل است افسران با شرفی هم که بالا دست شما هستند خواهند فرمود . سر تپتان هم خواهد فرمود ، سر لشکرتان هم خواهد فرمود ، خدا نصیب بکند سپهبدتان هم خواهد فرمود . ما را چه باین که جل و پوست گنبدیه مان را سر راه شما پهن بکنیم ؟ آقای سرپاسبان ، ما را بکجا راه میدهند ؟ خدا هیچ بد بختی را سر راه شما ننشاند ، آقای سرپاسبان ! خدا هیچ فلک زده ای را با شما روبرو نکند ، سرکار سرپاسبان ! خدا نکند چشم هیچ فلک زده مادر مرده ای بچشم شما بیفتد . شما اعیان و بزرگان را چه به اینکه با ما روبرو بشوید .

« تموم زندون را گندوندی » ، البته ، کسی درین حرفی ندارد . زندان را برای این درست کرده اند که ناندانی ازل وابد شما باشد . زندان را برای این درست نکرده اند که مردم در آنجا بخواهند ، در آنجا زنده بمانند ، نفس بکشند . زندان را برای این درست کرده اند که هر کس امروز وارد میشود فردا يك راست بصحرای اکبر آباد بیرندش و پس فردا جل و پلاش را ، همین جل و پلاسی را که شما بدتان می آید ما پهن بکنیم ، روی کول بگذارند و بیازار سمسارها و کهنه فروشها ببرند .

کسی نمی داند که این سر کچل چه شوری داشت ، این افکار در ذهن او خلیجان مخصوص فراهم میکرد . همین طور فکر میکرد و سرش را آهسته آهسته بر است و چپ می برد . گاهی هم زیر لب زه زمه میکرد ، نوحه میخواند . اشکی از چشمش فرو میفتاد ، کفنده زانوش را ترم میکرد ، پلکها را بهم می-فشرده ، لب بالا را جمع میکرد ، بر تکانهای سرش میفزود . بانگ نوحه اش قدی بلند ترمیشد ، چنانکه برخی از کلمات بریده بریده جسته و گریخته ازدهانش بیرون می آمد .

این عباس کچل رند سینه چاک که ده سال تمام اهالی سرچشمه هزاران شیرین کاری ازودیده بودند ، این قلاش لاابالی که اعتنا بفلک هم نداشت ، این یقه چرکین بی اعتنای همه چیز و همه کس ، اصلا مثل این بود که در این

جهان نیست . سی و سه نفری که درین اطاق چهار متر در چهار متر پلکیده بودند ، هر کدام کاری می کردند ، یکی دماغ می گرفت و انگشتان خود را بدیوار پاك می کرد ، آن یکی باطراف نگاه می کرد و همینکه میدید کسی متوجه او نیست آهسته قندرون آدامسی را که از بیست روز پیش دایماً از دهان بیرون می آورد و باسترقبای پاره پاره اش می چسباند دوباره با کمال عجله بدهان مینداخت . آن دیگری چپق مندرس خود را که از سر گلی سیاه آن جزیک تلك باقی نمانده بود پنهانی از زیر تخته پوستی که زیر پایش بود درمی آورد ، با کمال احتیاط دوانگشت خود را در کیسه توتونش می کرد و باندازه يك گرم توتون روی سرچپق می گذاشت ، گل آتشی را که روی زمین افتاده بود با کمال احتیاط بر میداشت ، روی توتون جا میداد ، بعد نوك انگشتهایش را که بشدت سوخته بود در دهان ترمیکرد .

آن دیگری هر دو سه دقیقه یکبار برمیخاست ، لوله بن مندرسی را که دسته و لوله اش شکسته بود با کمال عجله بر میداشت و پیدا بود که میرود اسهال یازوسنطاریای خود را اندکی چاره کند . آن دیگری که دو سر نخ چرب سیاه شده ای را بهم گره زده بود ، پاهای خود را در میان اندام دو تن از همسایگان خود دراز کرده ، دو انگشت بزرگ را بهم نزدیک کرده بود ، نخ را در میان انگشتهای جا داده دو سر دیگر آن را بدو دست گرفته و گاهی دور انگشتان پا و گاهی هم دور انگشتان دست می پیچید و باین بازی کودکانه دل خود را خوش میکرد و وقت را میگذراند .

آن دیگری که نزدیک دیوار نشسته بود بفاصله های معین پشت خود را از دیوار دور می کرد و دوباره بآن نزدیک می کرد و باین وسیله سر خود را گرم میکرد .

یکی دیگر که درست در وسط اطاق جا گرفته بود و محکوم بود بدیوار نزدیک نشود و تکیه بآن ندهد ریش بلند خود را در میان انگشتان می گرفت و سرموها را بدهان میبرد و پس از فشاری که بدندانها میداد دو باره بیرون می آورد و تفریح خود را مکرر میکرد .

در آن دورها ، در اتهای کوریدر ، صدای رادیو با خراشهای منظم شنیده میشد . مرد ابلهی مطالب بی سر و تهی می گفت . این مردم فلک زده بد بخت را تشویق میکرد و از وظیفه خود در راه میهن غفلت نکنند ، شرح مبسوطی که از وظیفه شناسی وزرای سرکار میگفت ، نطقهای بی سر و ته و ذرا را در مجلس و سنا تکرار میکرد . سخنش باینجا رسیده بود که جناب

آقای دکتر کذابی وزیر پست و تلگراف در مجلس سنا در جواب سؤال یکی از سناتورهای محترم که گفته بود نامه های مردم را سانسور می کنند این طور درفشانی کرده بود : « ما نامه ها را سانسور نمیکنیم ، فقط سر آنها را باز می کنیم ببینیم ارز در آنها هست یا نه » .

اینجا که رسید بی اختیار دو سه نفر از آن طرف اطاق مثل اینکه پیش از وقت با هم قرار گذاشته بودند فریاد کردند : « زکی ایا » . پاسبانی که در گوشه اطاق مراقب بود ابروها را گره کرد ، ته تفنگی را که در دست داشت بزمین کوبید ، فریاد کرد : خفه شید ، بی شرفهای ماجری جوا » . بعد با عجله سر را از اطاق بیرون کرد و فریاد دیگری کشید « سرکار عبدالله خان پیچ رادیو را ببند . این بی شرفها لیاقت رادیو شنیدن را هم ندارند » .

دوباره سکوت فضا را فرا گرفت . این بار صدای نشنیده ای بگوشها میخورد ، بانگی که تا کفون درین محیط منعکس نشده بود ، برای حاضران تازگی داشت ، هر کسی پیش خود تصویری میکرد . یکی گمان میکرد موشی در آن گوشه و کنارها مشغول جویدن چوبی ، تخته ای ، کف گیوه ای ، استخوانی ، چیزیست ؛ دیگری تصور میکرد در زیر گچهای ریخته سقف اطاق میخ یکی دو تا از توفالها در رفته و بهم میخورند . انواع و اقسام تصورات میشد کرد .

عباس کچل از همه زرنکتر و ورزیده تر بود . گوش را متوجه طرفی کرد که از آنجا صدا میامد . دید پیرمردی که تازه وارد این بهشت روی زمینش کرده اند خوابش برده ، گردن باریکش گاهی تعادل را از دست میدهد و سرش بی خبر گاهی بیپیش ، گاهی پپس ، گاهی برآست و گاهی بچپ میفتد ، در همان حال میان خواب و بیداری سراسیمه سر را راست می کند ، آن دندانهای عاریه اش که پیداست از ضعف و فرسودگی گشاد شده بهم میخورد و این صدای خشك منظم از دهان نیمه باز او که برای نفس کشیدن عمداً لبان را روی هم نمیگذارد بیرون میآید .

عباس درست بطرف او خیره شد سبحان الله این پیر مرد بنظرش آشناست ، او را کجا دیده است ؟ نه تنها چانه کشیده و گونه های فرو رفته و گوشهای بلند راست ایستاده و بینی خوابیده و ریش و سبیل سفید او که پیداست دوسه ماه پیش رنگ وحنایی بر آنها بسته اند ، بلکه کاسکت رنگ و رو رفته چهره مندرس او که روزی و روزگاری سیاه بوده و اینک هفت ..

رنك قوس وقزح را نشان میدهد ، نیم‌تنهٔ جلمبر ماهوت انگلیسی چهار خانه و شلوار متقال آبی که روی زانوهایش دو وصلهٔ درشت یکی عنایی و دیگر سیاه دارد ، همهٔ اینها بچشم او آشناست . مثل اینست که سالها او را دیده است . مثل اینست که باهم دست در يك قباب و يك قدح کرده‌اند . مثل اینست که بچهٔ يك محله بوده‌اند . مثل اینست که سالها باهم کلنجار رفته‌اند ، باهم درد دل کرده‌اند ، دل‌داده‌اند و قلوب گرفته‌اند ، اسرارمگو را بهم گفته‌اند . این انگشت‌های لاغر با بند‌های برجسته که بسختی روی زمین اطاق فشرده است تا تمادلی برای بخواب رفتن او باشد ، اینها همه را دیده‌است و نه یکبار ، بلکه صدبار ، هزاربار ، خدا میداند چند هزار بار ! مثل اینست که باهم همسایهٔ دیوار بدیوار بوده‌اند ، رفیق گرمابه و گلستان بوده‌اند ، سر بر سر هم گذاشته‌اند !

خدایا ! ممکنست این مشهدی محمد قلی یزدی نوکر آقای احمد بهین یزدی رفیق عزیز و محرم و همدست محترم آقای دکتر طیبی نمایندهٔ معروف مجلس شورای ملی ایران شیدالله ارکانه باشد ؟ هرگز ، مشهدی محمد قلی کجا و اینجا کجا ؟ نوکر يك آدم متنفذ و دست و پادار را که اینجا نمی‌آورند با این قبا سه چا کپها هم خانه بکنند ! آقای دکتر طیبی شپشاش هر کدام منبژه خانم‌اند ، چه برسد بنوکری که آب روی دستش ریخته ، در برویش باز کرده ، پشت در مراقب رفت و آمدش بوده ، تو و بیرونش برده‌است ۱۱۶

نه ، البته ممکن نیست . اما از یکطرف دیگر هم نمیشود گفت او نیست . حالا اگر شکلش دلیل نباشد این رخت و کلاه و سروریش را چه باید گفت ؟ بخدا این همان شلوار است که روز های آخر هم که عباس هنوز در محله بود پستی ظرفی ونانی خود را و ورو ووربزن و بچه و مرد و قدونیم قد می فروخت پاش بود ، این همان کت شرنبه شرنبه ایست که ده سال تمام برتن او دیده است . خود مشهدی محمد قلی مکرر برای او تعریف کرده که این کت را یکی از همراهان مظفرالدین‌شاه در سفر اول فرنك برای اربابش سوغات آورده‌است .

البته که خود اوست . بخدا ، ببیر ، بیپنمبر خود شست ! يك سرماوزو کم ندارد . همان مشهدی محمد قلی محرم چندین ساله و رفیق شبانروزی اوست . یادش بخیر ! حواسلطان کلفت آقای احمد بهین یزدی دختر خالهٔ او هر وقت که این خروس بی‌محل از دور پیداش میشد نمی‌گفت : باز موش

را آتش زدند ۱

بله باز موش را آتش زدند ۱ این پیر مرد قوز درآورده که يك پاش درین دنیا و پای دیگرش در آن دنیا است استعداد عجیبی دارد که همیشه سر خراب شود . اینجا هم درین دخمه جاودانی که مردم پپای خود بآن می‌ایند و سوار دوش دیگران از آن بیرون می‌روند باز باید عباس کچل هر شب و هر روز ، وقت و بیوقت ، انیس شبانروزی دك و پوز این پیر مرد لعنتی یزدی باشد ۱

سبحان الله ، این درد را دیگر کجا ببرد ؟ اینجا عباس بازیاد مادر مرحومش افتاد . خدا بیامر زده روقت از دروهمسایه کسی بدیدنش می‌آمد و دل میداد و قلوب می‌گرفت و سر درد دل و شکایت از شوهر و بچه را باز می‌کرد بمحض اینکه يك مشت تخمه هندوانه و تخمه کدو و چس فیل وانچوچک و گندم شاهدانه ته سینی مقوایی رنگ و رو رفته فتحعلی شاهی میریخت و جلو مهمان ناخوانده می‌گذاشت که آبروش را حفظ بکند عباس لعنتی با همان سر زفت بسته که مثل گلوله کچ در تاريك و روشن اطاقهم سفیدی خود را نمودار می‌کرد از درو وارد می‌شد ، یگانه زرنکی که بمقلش می‌رسید که مادرش را توی رودر بایستی بیندازد و اگر بسینی آجیل نزدیک میشود پشت دستی نخورد و دست کم مادرش پیش غریبه رودر بایستی گیر بکند و یکخرده باو بدهد این بود که میگفت: «ننه چی داریم بخوریم»

ننه هم نگاه خشم آلودی باو و نگاه ترحم آمیز و عفوطلبی به مهمان می‌کرد و همیشه این شعر را می‌خواند: «يك دم نشد که بی سرخر زندگی کنیم» از دیدن این پیر مرد یزدی عباس هم بی اختیار این شعر را از زبان جاری کرد: «يك دم نشد که بی سرخر زندگی کنیم»

یادش آمد که بیست سال تمام ، چه آن وقتی که زن نداشت و زاغ و زوغ راه نینداخته بود و یالفوز حسایی بود و چه آن وقتی که مادر بچه را گرفت و سر و سامانی پیدا کرد هر وقت که دختر بچه پا ببخت گذاشته‌ای یازن کرد و غنبلی تر گل و ورگلی ، چه زن شوهر دار چه بیوه ، چه کلفت این در و آن در ، پاش را بدکان او می‌گذاشت که يك ظرف بستنی یا يك بشقاب فرنی را يك دل و يك جهة و بی درد سر و بی سرخر بخورد باز مثل اینکه موش را آتش زده باشند سر و کله همین مشهدی محمد قلی یزدی نوکر مقرب و محرم آقای احمد یزدی پیدا می‌شد و هر ساعت بيك بهانه ته دکان پلاس میشد و تا دختر و زنیکه آنجا بودند آنهم بقول سر کار پاسبان رحیم دژخیمیان



«ازاله» نمی‌شد یا بقول یارو گفتنی «کلکش را از آنجا نمی‌کنند».

حالا اینجا که دیگر آتش و پلویی نبود، حلوا ملوایی قسمت نمی‌کردند، دختری، زنی، در کار نبود. اینجا که در وباش اینقدرها شل و مل نیست که هر که هر ساعت دلش می‌خواهد سرش را بیندازد پایین و بیاید تو. حتماً اینجا هم پدر سوختگی، حرامزادگی، از آن پدر سوختگی‌ها و حرامزادگی‌هایی که همه محله میدانستند آقای دکتر طیبی نماینده محترم مردم یزد سالها باین عفریت پدر آمرزیده یاد داده باید در کار باشد. این جاهم باید برای مقصودی، برای پول و پوله‌ای، برای تلکه رفتن آمده باشد.

یکانه تأسفی که عباس کچل داشت این بود که باو نزدیک نیست ته و توی اینکار را در بیاورد. زیر پایش را بکشد، مقرش بیاورد. می‌دانست که مشهدی محمد قلی عادت دارد هر روز سه حب تریاک غورت می‌دهد. هر کس که دوسه تا حب کف دستش بگذارد از هر اسکناسی زودتر دهان بی‌پیچ و مهره‌ او را باز می‌کند و آنچه استاد ازل و ابد باو یاد داده و از پیرش آقای دکتر طیبی تحویل گرفته بروز می‌دهد.

اما از کجا بتواند باو نزدیک بشود؟ درین مهمانخانه مجلل پر از ناز و نعمت و پاکیزه و شسته و رفته دولت شاهنشاهی ایران هر کسی را که می‌آوردند همان روز اول در گوشه‌ای که خالی مانده و صاحب سابق آن حالا معلوم نیست زیر دست کدام مرده شوست می‌نشاندند، یک ورق کاغذ هم با سریش بالای سرش می‌چسبانند و او تا زنده است حق ندارد از آنجا جنب بخورد. تنها گاه گاهی ممکنست پول و پوله‌ای، تریاک مریاکی، یک مشت آب نبات یا یک بسته سیگار اشنویی، کسوفتی، زهرماری توی جیب الدنک درازبی همه چیزی مثل رمضان درازه بگذارد و ریش و کیس گرو بدهد تا اجازه بدهند در سینه کش آفتاب دراز بکشد. آنهم که الان دیدید با چه الم شنگه‌ای آقای سرپاسبان رحیم‌دژ خیمیان چرت انسان را پاره می‌کنند و باتیبا واردنگی آدم را دوباره لای دست مرده‌اش برمیگردانند!

درین صورت چطور می‌خواهید عباس دست از جانش بردارد و باین پیر مرد چرک مردنی یک پولی نزدیک بشود؟ مگر میشود جان را باین مفتی بخطر انداخت؟

راستی راستی انسان جانش را که از سر راه برنداشته، آب هم که آنرا نیاورده است!

عباس مدتی فکر می‌کرد که محمد قلی چه شیوه و پوله‌ای اینجا آمده؟

مقصودش از آمدن توی این دخمه چیست ؟ آمده خبر که را ببرد ؟ مگر اینجا خرداغ میکنند ؟ مگر آش و پلویی قسمت میکنند ؟ مگر تاجی بسر کسی می‌زنند ؟

از روزیکه او را باینجا آورده بودند ، دیگر فکراین را نکرده بود که چرا باینجا آمده . از بس فکرش را نکرده بود از یادش رفته بود . وانگهی چه فایده داشت فکرش را بکند ؟ همه اینها که اینجا هستند بهمین دوزو کلک‌ها باینجا آمده‌اند . مگر کدامشان راستی راستی تقصیر دارند ؟ کدامشان دزدی‌هایزی کرده‌اند ؟ کدامشان مال کسی را پس‌وپیش کرده‌اند ؟ کدامشان با سب‌شاه گفته‌اند یا بو ؟ برای هر کدامشان يك پاپوشی دوخته‌اند ، يك دروغی راست و ریس کرده‌اند و باینجا آورده‌اند .

مردمی که هنوز پاشان باینجا باز نشده نمیدانند که این مادر مرده‌ها را برای چه باینجا می‌آورند . آخر ناسلامتی اینجا بودجه دارد ، اعتبارات دارد ، رییس و مدیرونشی و وردست و بایکان و دفتردار و حسابدار و افسر و سرپاسبان و پاسبان و رفنکر و آشپز و هزاران مدعی و لولوی سر خرمن و متر سگ‌دارد . اینها همه سروسامان می‌خواهند ، خرج دارند ، پول قمار می‌خواهند ، پول مشروب می‌خواهند ، زاغ و زوغشان را باید راه بیندازند ، بمضی‌هاشان می‌خواهند خانه بسازند ، پارک راه بیندازند ، زلم زیمبو بخرند ، اتومبیل داشته باشند ، مترس بازی بکنند ، امریکا بروند ، برای زن و بچه‌شان کرایسلر و کادیاک و پالتوی پوست روباه نقره‌ای و آل و آشفال بخرند .

پول همه اینها را کدام صاحب کرم و مروتی میدهد ؟ امام‌رضای غریب ، یا حضرت عباس ؟ یا کرام‌الکاتبین ؟ اگر چرچرشان درین بساط راه نباشد این کور و کچلها را که راه می‌برد ؟ جور عروس و داماد و ژیکولوها و ژیکولت‌ها را که میکشد ؟

اینست که باید اینجا دایر باشد . دزد که نمیتوانند بگیرند . وانگهی دزدها همه‌شان آن بالا بالا‌ها نشسته‌اند . همه‌شان پشتشان بکوه احدست ، همه‌شان جای دیگر بندوبست دارند ، یکی با سفیر کبیرش پالوده می‌خورد ، یکی با وزیر مختارش ، یکی با شارژدافرش ، یکی با دبیرش ، آن یکی که دستش بهیچ جا بند نیست باتلن‌چیش خاله خانم باجیست .

برای اینکه چرچر راه باشد ، برای اینکه بودجه را يك راست در جیبشان بریزند ، برای اینکه اعتبارات را ملاخور بکنند برای اینکه هر کس زیر چنگشان بیفتد درست و صاف و پوست کنده حق و حسابی ازش بگیرند

چاره ندارند جزین که برای عمرووزید ، برای همین عباس کجیها ، برای همین مهدی محمدقلی‌ها پاپوش بدوزند .

یک‌روز که بدبخت بیچاره از همه جا بی خبر ته دکانش تمرگیده ، یا یک شب که ور دل زنش لم داده یک‌هو می‌آیند سراغ یارو . این بکش و آن بکش ، یک‌وقت خبردار میشوی که ته هلفدانی افتاده‌ای ، داری هوای صاف و خوشبو و جانبخش سیاه چال را دولپی غورت میدهی . جلو چشمت هرچه داری ونداری بتاراج میرود . از لحاف و کرسی و چراغ‌دستی و سیخ و سه پایه و منقل و آتش گردان گرفته تادست بند و پاچین زنکه را زیر بغلشان میگذارند و جلوچشمتان از در بیرون میبرند .

همچنین که خوب ته سیاهچال ماندی و تو آن تاریکی پدرت و هفت جدت پیش چشمت آمد ، یک روز روشن ترا خروخر می‌کشند میبرند پیش دادستان و بازپرس و دادرس و دادیار و هزار جور داد و بیداد . بقول خودشان پرونده‌ات را تکمیل کرده‌اند ، هرچه دروغ دلشان خواسته توش قالب زده‌اند و حالا دیگر خریبار و معرکه یارکن !

ترامی‌نشانند روی نیمکت ، آقای دادستان و دادیار هم مثل مرده‌خورها سر تا پا سیاه میپوشند و جلو چشمت هره میروند و ادا و اصول درمیآورند . هی باد میندازند توی گلویشان و توی آستینشان و غیب می‌اندازند و نسخ تعلیق و لفظ‌قلم و غلبه و سلنیه بلفور میکنند و یک‌هو دیدی که دادرسها پا میشوند و یک چیز دور و درازی را تند تند مثل اینکه کسی عقبشان کرده باشد میخوانند و باز ترا خر و خر میکشند و می‌آرند همین‌جا ، لای دست مرغها .

میپرسی چه شد ؟ میگویند ده سال و ده روز و ده شب و ده هفته حبس پات نوشته‌اند . از آن روز دیگر اسم آدم را میگذارند «ماجری جوی بی‌شرف» هر جا که سبز میشوی میگویند «پاشو ازاله شو» . راست بچرخ بی‌شرف ، جوی بی‌شرف ، چپ بچرخ «ماجری جوی بی‌شرف» . خوابت نبره همین بازیست ، خوابت ببره همین الم شنگه است . ما شدیم شاگرد اتوکش ، گرم بیاریم کنگ است ، سرد بیاریم کنگ است . یکی نیست پیرسد : لامذهب بی انصاف آخر مردم بکدام سازی برقصند ؟

عباس در تمام مدتی که درین سوراخ افتاده بود سعی میکرد فکر این چیزها را نکند . داشت کم کم از یادش میرفت که کی بوده و کجایی بوده و چه میکرده و چه پرورش آمده است . دیدن ترکیب نحس این پیرمرد

یزدی دوباره فیل را بیاد هندوستان انداخت . دوباره سرکچل عباس بشور افتاد ، یادش آمد که آخر هیچ نباشد روزی و روزگاری سروسامانی داشته ، دوست و آشنایی داشته ، زن و بچه داشته ، دکان و کاسبی داشته ، رفت و آمدی داشته . حالا مثل اینکه اصلاً از زیر پته درآمده . لات و لوت و آسمان جل ، لخت و عور مادرزاد ، در هفت آسمان هم يك ستاره ندارد . مدتیست که زن و بچه اش هم دیگر سراغش نمی آیند ، نمیداند بر آنها دیگر چه آمده ؟ بیایند چه بکنند ؟ دیگر ازو کاری ساخته نیست . دیگر او بچه در دشان میخورد ؟ که میدانند کی ازین سوراخ بیرون خواهد رفت ؟ زنده یا مرده ؟ پپای خودش یا پپای دیگران ؟

از همه گذشته این پیرمرد وارفته را برای چه آورده اند ؟ ازو دیگر چه کاری ساخته است ؟ نکند او راهم بی گناه اینجا آورده باشند ؟ اینجا دیگر اشک از چشم عباس سرازیر شد . آه چقدر داشت دلش سبک میشد . مدتها بود که دیگر اشک هم نریخته بود . حالا که دیگر کسی نیست دلش برای او بسوزد ، چه عیب دارد دل او برای دیگران بسوزد ؟ آدمی - زاد که نمیتواند بدبختی خودش را چاره بکند چرا از چاره کردن بدبختی دیگران کوتاه بیاید ؟

عباس سعی میکرد بیاد بیاورد چرا او را اینجا آورده اند . چهار روز پیش از آنکه بدر دگانش بیایند ، اول شب بود ، تازه باران گرفته بود . اول نم نمی میبارید . بعد کم کم بر شدت آن افزود و مثل لوله آفتابه سرازیر شد . عباس سالها بود تجربه داشت که هر وقت باران شدت میکرد و گل در کوچه جمع می شد بی مقدمه اتومبیل آقای دکتر طبیبی سر کوچه میستاد . قامت کلفت تو سری خورده او در تاریکی پیدا میشد ، یقه پالتورا بالا کشیده و قوز کرده و خود را در میان آن فرو برده بود . چتری هم عمداً بر سر میگرفت که کسی او را نبیند و چشم مردم بصورتش نخورد ، چتر را بهمین جهت پایین می گرفت ، بطوریکه دسته چتر از دگمه پایینی پالتوش هم پایین تر میرفت و سرمیله های آهنی چتر بنزدیک شانه اش میرسید .

همینکه دم در میرسید ، مثل اینکه بازموی مهدی محمد قلی را آتش زده اند . هنوز پای آقای دکتر پیله اول نرسیده بود که در باز میشد و او اول وارد خانه میشد و از پشت سر چتر را میبست و بدست نوکر با وفا و همشهری عزیز خود میداد . اینجا عباس نگاهی بطرف پیرمرد یزدی کرد و دید همچنان گردن لق او روی شانهای برجسته و بی گوشت او بفواصل معین در چهار جهت

اصلی حرکت میکند . کسی که شمال و جنوب و شرق و غرب را نمیشناخت ممکن بود از حرکات گردن وی بآن پی ببرد .

خلاصه ، عباس باز پیادش آمد که همیشه درین بارانهای تند که سگ صاحبش را نمیشناخت و گرگ هم دیگر از لانه اش بیرون نمی آمد مشتریهای دکتر طیبی پشت سر هم از اتومبیلهای مجلل پیاده میشدند و شلپ و شلپ کنان گلهای اول کوچه را زیرورو میکردند و دم پلها می رسیدند و پیرمرد یزدی منظمأ در را با کمال احتیاط و رازداری باز می کرد و دوباره می بست .

عباس آن قدرها مغز خرنخورده بود که نداند این مشتریهای رنگ و وارنگ و جور و واجور و ارمنی و جهود و مسلمان و گبر و ترسا و کوتاه و بلند و گرد و باریک و زنگی و رومی چرا در زیر بارانهای تند بیشتر میشوند . عباس با همان کله کچل و عقل ناقص خدا دادش می دانست که در این بارانها رفت و آمد کم میشود ، آدم میتواند یقه پالتوش را بالا بکشد ، شال گردنی دور صورتش بپیچد ، چتر را تا محاذی شانهاش بیاورد و مردم فضول پر مدعی که بهمه کار کاردارند و میخواهند سرشان را در هر کاری فرو ببرند ندانند که این بنده خدا کیست و کجا میرود و چه کار دارد ؟

بیخود عباس را عباس کچل نمیکفتند . اصلا بیخود خدا او را کچل نکرده بود . میدانید کچلها یک فراست و یک تیز هوشی خدا داد مخصوص دارند ، مثل اینست که هر وقت بارمو از سر آدم کم میشود بجای آن بر عقل آدم اضافه میشود . در هر صورت این عباس با همین کچلیش جن را درس میداد ، مار را از سوراخش بیرون میکشید . او بهتر از همه میدانست که این بارانهای شروشر پاییز و زمستان را اصلا خدا برای این میفرستد که بندگان مقربش مانند آقای دکتر طیبی نماینده محترم ملت ایران بتوانند یکدل و یک جهة ، با دل راحت ، بر تق و فتق امور بپردازند .

این مشتریهای شبهای اول بارانی با وجود اینکه توی یقه پالتو و شال گردن و زیر چتر فرو میرفتند باز عباس در همان عالم خیریت خودش ، با همان بد ذاتی فطری که داشت ، سری از سرشان در می آورد ، مچشان را پیش خودش میگرفت .

هریک ازینها چندین بار شب و روز و وقت و بیوقت ، در تاریک و روشنی صبح ، دم دمه های غروب ، نیمه های شب ، در زل زل آفتاب وسط روز ، در مواقع مختلفی که رفت و آمد مردم در سر کوچه کمتر بود از جلو چشم او رد میشدند و باین قیله حاجات پناه میبردند . او هیچ نباشد دست کم کفشهاشان را

میشناخت ، طرز راه رفتنشان را بقول خودش سیر کرده بود . اگر راستش را بخواهید صدای پاشان را هم می شناخت ، طرز درزدنشان را هم بلد بود ، بوی عطر و اودوکلنی آنها را می شناخت . رنگ اتومبیلشان و ریخت شوفاژها - شان را تمیز میداد . تو بجرادا و اطوارشان رفته بود . راستست که اسم و رسم و کار و کاسبیشان را نمیدانست ، گاهی اصلاً زبانشان را هم بلد نبود و مهدی محمد قلی و حوا سلطان هم با همه پرویشان سرازکارشان در نبرده بودند . اما با اینهمه او میدانست که کی تازه پاش باینجا باز شده و کی مدتهاست سرسپرده و اهل راز شده است .

آن شب در دکان عباس مشتری که سرش را گرم بکند نبود ، پیر مرد حمالی که نیم ساعت پیش بارزغال را ته کوچه برده بود ، حالا هن هن کنان و عرق ریزان و نفس زنان تازه وارد دکان شده ، آن ته دکان ، توی تاریکی بشقاب فرنی را روی دست گرفته و لب بشقاب را بدمان نزدیک میکند و هرت میکشد . اینکار هم که تماشا ندارد . اینست که عباس روی چهار پایه پشت طبق بشقابها ، پاروی پسا انداخته ، کلاهش را روی سر کچلش کج گذاشته ، برفک و ستاره های زیر ابر ناز میکند و توی دل خود بیاد پستانهای گرد و غنابۀ کلفت خانۀ آنور خیابانست که امروز عصری برای فرنی خوردن بدکان او آمده بود و عباس همینطور که حرکت بی اختیار آنها را زیر ژاکت پشمی سبز مندرس حس میکرد و نوك برجسته آنها را میدید که در وسط آن دو تا گردی درشت باندازه فندقی از زیر لباس نمایان بود دلش غنچ میزد . در همین فکرها بود که دید مرتب آمده های جور و - واجور پشت سر هم از اتومبیل پیاده میشوند و بطرف کعبۀ مشروطۀ ایران می روند .

کفشها و کالشا و پاچه های شلوار هاشان را هر چه نگاه میکرد آنها را جا نمی آورد . نه ، حتماً هیچکدام از آنها را تا کنون ندیده است . این طرز راه رفتن ها همه تازه است ، این صدای پالا کشیدن دماغها در زیر بارانهای اول سال حتماً تا بحال بگوش او نخورده است . از همه گذشته این مشتری های امروز دیگر مثل همیشگی ها قرز و چابک نیستند ، مثل اینست که راه و چاه را درست نمی دانند مثل اینست که باین دم و دستگاہ عادت نکرده اند ، مثل اینست که هنوز راهشان را روان نیستند ، از اتومبیل که پیاده میشوند ، چهار طرف را اورانداز میکنند ، بدبوارها و دروپیکر های دو طرف کوچه نگاه میکنند ، چشمشان که بدکان بستنی فروشی و فرنی فروشی

او میفتد و سر کچل او را از زیر کلاه می بینند خیالشان راحت میشود. می بینند که نشانی درست بوده است.

از همین جا پیدا است که اینها اگر ناشی نباشند در هر حال از مشتریهای قدیمی یارو رفیق خودمان آقای دکتر طیبی وکیل ثابت الوکاله و محقق الوکاله دارالعباده یزد نیستند. اینها تازه توی تنبانشان کک افتاده و تاره امشب برای عتبه بوسی و شرفیابی بحضور مرشد کل و قطب الاقطاب سیاست شرفیاب میشوند.

عباس دیگر با همه کچلش شك نداشت که آقای دکتر تازه این دوسه روزه اینها را در تور انداخته، تازه دم اینها توی تسله گیر کرده است. سر کچل مرده شوی برده اش را در دست گرفت. حواش را خوب جمع کرد. یاد و هوشش را بکار انداخت. یکهو جستی زد و روی همان چهار پایه ای که نشسته بود تکانی خورد و بشکرانه سر خود را بر گرداند و چشم - هارا بستف دوخت و شکر خدارا بزبان آورد که مختصر عقل و شعور و فهمی باو داده است.

یادش آمد که همین دیروز و پریروزها بود که رادیو قهوه خانه آن طرف خیابان باز در فشانی میکرد. صدای یفوری که مرتب پیدا بود آب دهانش را غورت میدهد با آب و تپ مخصوصی شرح داد که مستر دوگیلاس، یا سه گیلاس، در هر صورت یک چیزی مثل این برای کوه نوردی بایران آمده. یادش آمد که همه لوطیهای خیابان این کلمه را که از دهن یاروشنیدند شیشکی قایمی بستند و صدای بلند همه گفتند: «ده کیسه!» از شما چه پنهان او هم در قه دکان بی اختیار یک «زکی» را پرخ مشتریها بست.

لابد آن مرد که ینگی دنیایی که برای کوه نوردی آمده و میخواهد از کوهها بالا برود و از آن بالا بالاها این مردم فلک زده را تماشا بکند و زنها را توی خانها با سرهای بی چادر نماز ببیند و چشم چرانی بکند دست تنها که نیست، و ردست مردستی، سرنگه داری، کارچاق کنی، پا اندازی، چیزی لازم دارد نکو که اینها باید همان وردستهای او باشند.

آدم متشخص هم که برو بیا دارد. همان رادیو میگفت که این مستر ینگی دنیایی، این مستر دوگیلاس، یا دوغ گیلاس، در هر صورت یک چیزی مثل این از در که وارد شده دیدنی از آن بالا بالاها کرد و دوره هم گشتی زده و پیش از آنکه از کوه بالا برود یک قدری این ور و آن ور رفته و شکمی از عزا در آورده است. لابد نوکر موکرهاش را با این طرف و آن طرف می فرستد

که سروگوشی آب بدهند ، ببینند کدام کوه های ایران بلند ترست ، کدام با صفا ترست ، کدام میرزد که انسان شبی و روزی در آنجا سر بکند ، کدام يك برف دارد ، کدام یکی بخر دارد ، کدامشان سفیدست و کدامشان سیاه ؟

اینجا دیگر عباس یقین کرد که این کله کچل او آنقدرها هم که در و همسایه وزن و بچه هاش تصور میکنند پوك نیست . درستست که موروش سبز نشده اما توش تار عنكبوت نگرفته و هر چه باشد بآن خشکی و بی مایگی کدو غلیانی هم نیست .

عباس دونا چشم داشت دوتا دیگر هم قرض کرد و بروبر دهانه کوچه را و رانداز کرد . دید بعضی ازین ما خیلی سفت پاهاشان را بزه بین میگویند ، گلهای اول کوچه رادوسه ذرع این طرف و آنطرف پرت میکنند ، آبها را بدور دیوار شتك میکنند . دید این جور راه رفتن را دیده و شاید خودش هم مدتی همینطور شلك انداخته است . درست که دقت کرد و عقل خود را جمع کرد و دور سرش گرداند یادش آمد که در زمان خدا پیامرز رضاشاهی که بقول خودهاشان « خدمت وظیفه » کرده چه تو سر باز خانه و چه در بر بیابان بآنها هم یاد داده بودند که همین طور زرت و زرت پاهاشان را محکم روی زمین بکوبند .

اینجا یکمرتبه ششش خبردار شد اینهایی که اینطور سفت راه میروند لابد افسر مفسری هستند که باینطور راه رفتن عادت کرده اند . اینجا هم تعجبی نکرد زیرا که بزرگ است و هزار چم و خم کسی که ازینگی دنیا سوار طیاره می شود و می آید از کوههای ایران بالا برود لابد جانش را از سر راه برنداشته و می ترسد توی آن پیچ و خم دره ها و سرگردنه ها غیب و غافل مزدش را بگذارند کف دستش . اینست که لابد چند تا افسر مفرم همراهش می آورد که حساب کارش را داشته باشند و هیچ کار نکنند و کلاغ سیاهش را چوب بزنند . لابد این افسرهای امریکایی شنیده اند که اینجا ایرانست و حساب و کتابی دارد و خاک اسلامست . البته دلشان میخواهد نماز و روزه شان رادرست بکنند . این آقای دکتر ما هم که هیچ نباشد اهل کوره سوادى که هست ، شکیات و سهویات را که دست کم میدانند . آداب خمس و زکوة را در بچگی که در یزد شاگرد طلبه بود حفظ کرده . پس این بیچاره ها مادر مرده ها توی این سرسیاه زمستان ، توی این شر و شر باران می آیند پواشکی از لای در میروند تو نماز و روزه شان را درست بکنند که اگر خدای نکرده ، گوش



شیطان کر، درکوههای ایران ازسرماسیاه شدند وتوی باد وبوران عزراییل بیخ خرشان را گرفت ، حالا که دردیاراسلام زیر خاک میروند اقلا بتوانند دوکلمه جواب نکیر و منکر را بدهند .

اینجا بازعباس دیگر با همه کچلیش دستی بسروگردنش کشید و پیشانی و ابروهاش را نوازش داد و روی همان چهارپایه فکسنی بازجستی زد و سر را بعلامت شکرگزاری بطرف سقف بلند کرد و دردلش خدا را شکر کرد که توی این کدوی پوست کنده بی مو اقلا يك جو عقل مقلی بامانت گذاشته است .  
آنشب تا مدتی عباس در آن شروشرباران سرگرم این آمد و رفت ها و شبگردیها بود .

برخلاف دکان آقای دکتر طیبی دکان او آنشب هیچ مشتری نداشت . مردم که جانشان را از سر راه بر نداشته اند ، شب نصف شب توی باران کی فرنی خوردنش میگیرد ؟ فرنی را مردم میگذارند وقتی که خاطرشان از همه جا جمع است ، وقتی که دلشان خوشست بخورند نه وقتی که سگه صاحبش را نمیشناسد و گر که هم از لانه اش در نیاید .

عباس آن شب سردماغ نبود ، حوصله نداشت زود تر بخانه برود و با زن و بچه اش سر بکند . فکر کرد چه کار بکند و چه کار نکند ؟ یادش آمد که مدت است بچه مچه ها را ندیده . آن عزت الله و پر پریده که هر وقت آدم را می بیند يك کتاب ازین دروآن در پشت سر هم میبافد دوسه روز است که بسراغ او نیامده . نکند که بلایی سرش آورده باشند ؟ نکند که گیر آژان ماژانی افتاده باشد . این پسره شرمگر میتواند جلودهانش را بگیرد و ازین حرفهای گنده گنده نزند ؟

اینجا بی اختیار چشمان میشی عباس پراز آب شد ، آهی از میان دو لبش جستن کرد . یادش آمد که با این عزة الله خیر ندیده و پر پریده چه روزها و چه شبها سر کرده ، چه زیارتها ، شاه عبدالعظیم ها ، امامزاده حسن ها ، امامزاده صالح ها ، امامزاده قاسم ها ، امامزاده داودها ، سیدملك خاتونها ، امامزاده گل زردها ، بی بی شهر بانوها ، آب انبار قاسم خانها ، امامزاده معصومها ، شمیرانها ، دولابها ، جوانمرد قصابها با هم رفته اند .

هنوز که یادش میاید چطور پای دیوار قلعه گبرها او قلاب گرفت و عباس از شانهاش بالا رفت و سرک کشید و آن تو را وارانداز کرد و بعد او پایین آمد و عزت الله رو دوشش سوار شد و او هم شکمی از عزا در آورد پشتش میلرزد .  
در کنار دیوارهای آن محوطه بزرگ گرد که از اطراف دیوار کاه گلی

بلند دورش را گرفته بود و از هیچ طرف در روزنه‌ای بیرون نداشت قد و نیم قد و پیرو حیوان وزن و مرد و بچه و بزرگ ردیف مرده‌ها را توی سدره و کستی و کفن سفید پیچیده و بدیوار تکیه داده بودند. چشمه‌هاشان زل زل از وسط سورتهاشان بچشمان او دوخته شده بود. بعضی‌ها چشمشان را کرکس و کلاغ درآورده بودند و گوشت سرو سورتشان را خورده بودند و استخوان کله‌شان مثل این بود که نیشه‌اش را باز کرده و آنها را مسخره میکنند.

بعضی دیگر در زیر آفتاب سیاه شده بودند و آب و لوجه‌شان خشک شده بود و در وسط سیاهی سورتشان دو ردیف دندان سفید مثل بخیه کفشهای ازهم دررفته دیده میشد.

بعضی که گوشت و پوستشان چرب تر بود مرغها بیشتر باو حمله کرده بودند و او را از پشت یا از رو و یا از پهلو روی زمین انداخته بودند و اینک صد صد و هزار هزاره شغول بهره برداری از این خون نعمت بودند و صدای خشک منقارهای آنها که با استخوانهای عریان آنها میرسید تق و تق آنها در آسمان منعکس میشد.

بعضی دیگر بدنشان شروع کرده بود بمثلثی شدن، آن یکی سرش از گردنش، آن دیگری دستش از شانه‌اش و آن یکی پاش از کشاله رانش جدا شده بود و خودش این طرف و باقی تنه‌اش آن طرف افتاده بود. زنهای جوان از این جا شناخته میشدند که در وسط سینه‌شان کفششان چاک بزرگی خورده بود و ازهم جدا شده بود، پیدا بود که مرغهای خوش سلیقه مشکل پسند مدتی زحمت کشیده بودند و بانوکشان کفن را در محازات سینه ازهم دریده و با دقت مخصوصی گوشتهای چرب و لذیذ پستانهاشان را که هنوز خشک و پلاسیده نشده بود خورده و حتی شاید بادندان کننده و برای بچه‌ها و عزیزان و مهمانان خود سوغات برده بودند.

آنهايي که از پشت افتاده بودند مرغها همین معامله را با کفلیاهاشان کرده بودند و رویهم رفته پیدا بود که این جانورهای موذی حرامزاده خیلی هم خوش سلیقه‌اند و وقتی که باین مهمانی طبیعت بیایند اول گوشتهای لخم بهم پیچیده را از ساق پا و ران و کفل و بازوها میخورند و بعد بسر وقت قسمت‌های دیگر میروند.

عباس اول که این منظره را دید چندشش شد، بی اختیار سوراخهای بینی را با دو انگشت گرفت. میخواست بازهم روی گرده عزت‌الله بماند و همه جزئیات را ببیند. اما دید يك دسته سی‌چهل تایی کرکس‌های درشت

که پیش از آمدن او مشغول زدو خورد بر سر لقمه چاق پر گوشتی بودند تا او را دیدند بطرف او حمله ور شدند . از ترس جانش فوراً پایین پرید و دست عزت الله را گرفت و کشان کشان از تپه پایین آمدند و راه شاه عبدالعظیم را پیش گرفتند .

از آن شب عباس هر وقت بی خوابی سرش میزند ، هر وقت دم پختی ، آتش رشته‌ای ، کالجوشی ، هلیم روغنی ، کله پاچه‌ای ، غذای سفت و سنگین می‌خورد و توی خواب دهانش خشک می‌شود و حس میکند که سنگین شده و بختک روش افتاده است در میان خواب‌بهای پریشان این دخمه پراز استخوان و گوشت و پوست از هم ریخته و پراز تکه‌های کفن و سدره و کستی را بخواب می‌بیند . از آن روز سرتاسر دنیا در نظر عباس همین قلعه گبرهاست .

یکی که پاش لغزید و از میان در رفت ، همینکه جانش بیرون رفت ، دورش جمع میشوند ، توی سر و کله شان می‌زنند ، شیون و ناله می‌کنند ، از ظلم طبیعت و خیانت روزگار می‌گویند . بعد خروخراور می‌کشند و دنبالش راه می‌فتند و می‌پزندش پای قلعه گبری . نردبان را می‌گذارند و یارو را روی دوش از نردبان بالا می‌برند و از آن بالا کنار دیوار سرش می‌دهند و بعد دوتا چوب هم زیر بغل‌هاش می‌گذارند که از جاش نجنبند .

همینکه مطمئن شدند که دیگر پای فرار ندارد می‌توانند ترکه‌اش را بالا بکشند وارث و میراثش را بخورند بر میگرددند و دیگر حاجی حاجی مکه ، شتر دیدی ندیدی ، این بیچاره بخت برگشته همانجا یکه و تنها کنار دیوار دخمه بردو چوب تکیه داده و باید آنقدر روی پایش بیستد که يك پایش از هم در برود و با مغز بزمین بخورد یا اینکه تمام گوشت و پوستش بریزد جز يك تکه استخوان بی‌سروته چیزی از و باقی نماند .

گاه گاهی می‌آیند نردبان را می‌گذارند ، از دور نگاه می‌کنند ، اگر گوشت و پوستش رفته استخوانش را جمع میکنند و می‌برند جایی زیر خاک می‌گذارند .

اما برای اینکه باین آسایش جاودانی برسد باید رنجها بکشد . از روزی که او را در دخمه گذاشته‌اند تا ذره ذره گوشت و پوست و رگ و پی بدنش را این و آن بنوک خود نگیرند و نبرند حتی نزدیکترین کسانش هم دل از او نمی‌کنند نمی‌گذارند در زیر خاک آرام بگیرد . مثل این میماند که درین دنیا تا آخرین قطعه گوشت راهم پس نداده باشد دست از سرش برنمیدارند . بله ، آقای عباس کچل ، دنیا همینست این نمونه‌ای از زندگی آدمیزاده

بیچاره است . آن کرکس و کلاغ و عقاب و چرخ و مرخی که در قلعه گبری دیده‌ای مظهري از همین اعیان و اشراف و وزرا و رؤسا و وکلا و ارباب دنیاست که زرت و زرت جلو چشمت از اتومبیل های ريك و ارنك پیاده میشوند و بدکان آقای دکتر طیبی نماینده محترم شهر یزد و رکن برومند و نیرومند مشروطیت میروند که بازطعمه دیگری در دخمه زندگی زیر چنگال و نوک خونخوار و گوشتخوار و گندخوار و گندپرست و گندپسند خود بگیرند .

هر بدبختی که زیر چنگ و منقار اینها افتاده تا آخرین تکه گوشت و ريك و پوست و پیه و روده اش را در نیاورند و همانجا نخورند و یسا برای کس و کار و دوست و آشنا و مهمان و همدست و شريك خود نبرند دست ازو برنمیدارند .

آه که از آنروز چقدر این کچل بستنی فروش فرنی فروش بی سرو پای رند قلاش سینه چاک بی کس و بی یار و یاور و سر پرست رنج میبرد و جان میکند این گروه گروه کرکس و عقاب و لاشخواری که روز و شب از جلو دکان او میگذرند چقدر در نظر او پست و ودون و زبون و حقیر و بی همه چیزند ! باور میکنید که همین کچل متعفن يك پولی تا امروز رغبت نکرده بصورت اینها نگاه بکند ، تنها قد و قواره اینها را دیده و بارها که محاذی دکان او شده اند روی خود را برگردانده که مبادا چشمش بچشمشان بیفتد و داغ دلش تازه بشود و باز آن منظره جانکاه و غم فزای قلعه گبری پیش چشمش آشکار بشود .

آه که اگر این يك هشت زن و بچه او را دلداری نمیداد ، اگر با مشتریان بستنی خور و فرنی خور خود سر گرم نمیشد ، اگر همین سرو کله زدن با مهدی محمدقلی و حواسطان نبود تا بحال از شدت تأثر و اعراض هفت کفن پوسانده بود .

اما هیچ چیز باندازه نیم ساعت نشستن در قهوه خانه نزدیک کوچه سرچنبک و باعزت الله حرام لقمه سرو کله زدن و شوخی و باردی او را تحویل گرفتن دل او را ازین رنجهای روان آزار خالی نمیکند .

هر روزی که بیشتر از روز های دیگر مشتریان آقای دکتر طیبی از پیش پای او میگذرند دلش بیشتر هوای عزت الله را می کند . خودش میداند چرا . آدمی زاد دلش بهمین خوشست که چشمش بچشم سرو هم سرش بیفتد . آدمی زاد اگر دو روز با هم جنس خودش نشیند دق میکند اگر هم زبان و همدرد خودش را نبیند دنیا پیش چشمش سیاهست .

این عباس هم، با همه این کجلیهاش، با همه بی‌سروسامانیش، هر چه باشد دل دارد. آخر او هم خوب و بد سرش میشود، سرش توی حسابست. او هم میخواهد روزی که ازین دنیا میرود چیزی فهمیده باشد، سری توی سرها برده باشد، با هم قد و هم سن و هم دندان خود سروسری بهم زده باشد. از همه گذشته این اعیان و اشراف دست و دامن بخون آلوده را که می‌بینند از پیش دکانش میگذرند و رغبت نمیکنند بصورتشان نگاه بکنند، چشم به چشمشان بیندازد، بیشتر داش هوس عزت‌الله رامیکنند.

دلش میخواهد روی تخت قهوه‌خانه نیم‌ساعتی پهلوی او بنشیند. دو تا جای قندپهلوی با هم بخورند، يك چپق از آن توتونهای نوجه اصل و نسب‌دار او چاق بکنند و با هم بکشند، يك سیگار اشنو هم عزت‌الله آتش بزند و با هم دود بکنند.

همینکه نیم ساعتی بسا او نشست و ازین دروآن در گفتند دلش بکلی خالی میشود. آه تسلی آمیزی می‌کشد، پاها را که از گیوه درآورده و روی تخت قهوه‌خانه، روی همان قالیچه پشم و نخ دررفته، که چهار زانو نشسته بود دوباره دراز می‌کند، گیوه‌ها را میپوشد، پاشنه‌ها را ور میکشد و دوباره روی عزت‌الله را میبوسد و آب دهان خود را تا سه چهار دقیقه دیگر روی گونه راست او یادگار میگذارد و راه خانه پیش میگیرد.

آن شب باز عباس راه قهوه‌خانه را پیش گرفت که آنچه درین مدت زیر باران دیده بود از دل بیرون کند. عزت‌الله دیرتر رسید، عباس دو استکان جای قندپهلوی خورده و پاده پانزده نفر سروه‌مسر و آشنا روبرو شده بود، داشت از آمدن او مأیوس میشد که عاقبت سروکله‌اش از در قهوه‌خانه پیدا شد.

پس از ماچ و بوسه همیشگی که از سن ده دوازده سالگی بان عادت کرده بودند عزت‌الله همان روی تخت نشست. گیوه‌ها را از پا درآورد، پاها را روی تخت جمع کرد، زانوها را در بغل گرفت و خیره خیره با طرف خود نگریست.

عباس حدس زد که باید تازه‌ای رو داده باشد، احساس کرد که هوا پست.

عزت، خیر ندیده، باز دیگر چرا بخی کرده‌ای؟ مگر گاو توی چراغ رفته؟  
نه چیزی نیست. نمی‌دانم چرا از صبح تا حالا بی‌وجه، غیب و غافل،  
دلم تنگست.

- مگر با کسی حرفت شده ؟  
- نه اتفاقاً امروز خدیجه از هر روز خوش خلق تر بود ، روی سکش بالا نیامده بود .

- پس چه مرگت است ؟  
والله راستش را بخواهی خودم هم نمیدانم . میدانم من يك عنق سگی دارم که گاهی غیب و غافل ، بی عیب و علت ، ورم می دارد .  
- آخر همه چیز بی علت میشود ، خلق تنگی دیگری عیب و علت نمیشود !  
- والله ، من خودم هم درمانده ام ، این آخرها نمیدانم چه میشود که گاهی گذاری همین طور روی سگم بالا می آید و حوصله ندارم با کسی روبرو بشوم .

- شاید ارباب کلفت ملفتی بهت میگوید ؟  
- نه ، این که تازگی ندارد ، اربابم تا چشم باز کردم همین طور بوده .  
- شاید نازه مازه بازچشمت بچیزی افتاده ؟  
عزت الله از شنیدن این سخن بفکر فرورفت .  
- بنظر مراست می گویی . شاید خودم هم نمیدانم چه پیش آمدی کرده .  
- آخر ، عزت جان ، آدمی زاد را که از سنك و آهن نساخته اند ، خیلی چیزهاست که آدم بچشم می بیند و اول فکرش را نمیکند ، آدم یادش می رود که چه دیده ، اما همان چیزی که دیده آخر کار خودش را میکند ، تو مغز آدم مشغول و ول خوردن و جنب و جوش کردنست ، يك وقت آدم خیر میشود که آن روی آدم بالا آمده است . نکند که تو هم همینطور شده باشی .  
- قربان آدم چیز فهم ، بخدا همینطورست که گفتم . من خودم اصلاً فکرش را نمیکردم ، حالا که تو گفتم دیدم حق با تست .

- خوب بگو ببینم باز چه رنگ منگی دارند میزنند ؟  
- والله ، بمنکه چیزی نمیگویند . از رفت و آمدشان پیداست که دارند باز رنگ تازه ای درمی آورند .

- یعنی چطور  
- از پریروز تا حالا ، هی آدمهای جور واجور می آیند و می روند . هی از سفارت امریکا تلفن میکنند ، همه اش صحبت از نفتست . آدمهای جور و واجور و عجیب و غریب سرشان باز شده . دوسه تا کلفت ملفت عینکی و سیگار بدن تازه پیدا شده اند .

- نکند امریکاییها را دست انداخته باشند ؟

- نه اینطور نیست ، بلکه بکلی برعکست ، همین پریشب بود که يك مرد که شکم گنده‌ای داشت تعریف از امریکاییها ، حق و حساب دانیشان ، نم پس دادنشان ، رفیق بازیشان ، از دست و دل بازیشان صحبت میکرد . آقای ما هم دل داده بود و قلوب گرفته بود ، هی پشت سرهم سیگار دود میکرد و ویسکی میخورد .

- حالا بعقیده تو چه میشود ؟

- والله ، چه میخواهی بشود ، سك زرد برادر شفالست . ازین روز بد تر مگر ممکن هست ؟

- ای برادر ، بی خیالش باش . در حال و روز ما چه تفاوتی ممکنست بکند ؟

- آخر نا سلامتی ما میخوایم سر سلامت بگور بپریم .

- فرق نمیکند ، یا این مارا میخورد یا آن .

- در هر صورت ، عباس جان ، حالا من می فهمم چه مرگم میشود . همانطور که تو گفتی این رفت و آمدها و ساخت و پاختها را که دیده‌ام مرا بفکر وا داشته و این که روی سکم بالا آمده ازین جاست . آخر هر چه باشد آدم غیرت دارد ، راستشرا بخواهی من چشم ورنمیدارد که دیگر حالا آخر عمری گرفتار امریکایی مریکایی بشوم .

- مگر چه عیب دارند ؟

- یادت رفته پارسال پربار سالها سر بازهای امریکایی چه الم شکنه‌ای توی این شهر راه انداخته بودند ؟ یادت رفته که هر چه زن و دختر تر گل و ور گل بود یا سرشان را زیر آب میکردند یا اینکه زیر پاشان می نشستند و از راه درشان می بردند .

- خوب برادر ، بما چه ضرری میرسد ؟ اینها که مادر و دختر و زن ما نیستند ، گوشت خردندان سك .

- درستست ، آخر غیرت آدم ورنمیدارد که زن مسلمان را باین رسوایی از راه درببرند .

- آخر میگویند امریکاییها پول مول خیلی دارند ، گردن کلفت اند ، زودتر از انگلیسها دست از دلشان برمیدارند .

- راستشرا بخواهی برعکست . اگر میخواستند پولشان را خرج بکنند اینجا چرا میامدند ؟ اینکه دمشانرا گذاشته‌اند روی کولشان آمده‌اند اینجا بدان که بهمین چندر غاز ما هم چشم دوخته اند .

- بیخود ازین فکر های بی سروته نکن ، پاشو برویم بیرون قدری

هوا بخوریم .

آخر شب که عباس بخانه برگشت ، با همه بی خیالی ، با آنکه خودش کوشیده بود عزت الله را از دل واپسی بیرون بیاورد نمیدانست چرا خواش نمی برد . او که سرازین کارهای پر پیچ و خم در نمی برد . سواد موادی که نداشت ، درس مرسی نخوانده بود اما همینکه گاه گذاری شاگرد مدرسهها دور قالب بستنی اوجمع میشدند و وراجی میکردند ، چیزهایی میگفتند که او هم خواهی نخواهی بیش و کم یادش مانده بود . گاه گاهی هم وقتی که هوا خوش بود و یکی از ارباب رجوع دکتربطیبی نزدیک ظهر یا طرف عصر می آمد و بیش از اندازه آن تو میماند ، شوفرش هر چه باشد حوصله اش سرمیرفت . میامد پای طبق بشقابها و نعلبکیها و بستنی خوریهای بلور او می نشست و مزه دهنی تازه میکرد . دفعه اول و دوم که دهانش کلید بود و از لام تا کام چیزی از دهانش بیرون نمی آمد ، همینکه سه چهار دفعه میامد و با هم آشنا میشدند کم کم سردرد دلش باز میشد و گاهگاهی هم نم پس میداد .

ازین جور آمدهها مکرر شنیده بود که سیاست پدر و مادر ندارد . اول تصور میکرد سیاست بچه حرامزاده یا بچه سر راهیست . بعد فهمید این دروغهایی که آن بالا بالاها بهم میبافند و تحویل یکدیگر میدهند و برخ یکدیگر میکشند آنرا سیاست میگویند . کاش دست کم بچه حرامزاده بود ، بلانسیبت بلانسیبت از بچه حرامزاده هم بی چشم و روترویی پدر و مادر ترست . امشب این جمله ای که گاهی عباس در عمر خود شنیده بود ، سیاست پدر و مادر ندارد ، در گوش او صدای مخصوص میفکند ، صدای مرک میداد .

بیخود و بی جهت همین طور که توی رختخوابش در تاریکی فکر می کرد دلش هری میریخت تو . عرق سرد سرتا پاشرا فرا میگرفت . پشتش میلرزید مثل اینکه باد بان خورده باشد . تنش مور مور میشد . شقیقه اش داغ میشد بعد خورده خورده دست و پاش یخ میکرد و رگهای دو طرف پیشانی اش گرب و گرب شروع میکرد بزدن .

امشب عباس بیخود چیزهای عجیب و غریب یادش می آمد . بیخوابی سرش زده بود ، فکرش مثل این گنجشگهای اول تابستان متصل ازین شاخه بان شاخه می پرید ، چیزهایی را که مدتها بود یادش رفته بود بیخود و بی جهت بیاد می آورد . چیزهایی که هیچ ربطی بامشب و فرداشب نداشت . مثلاً بیخود غیب و غافل یادش آمد که زن برادر آهزنه اش سی چهل



سال توی خانه یکی از همین وزرا گیس سفید بوده ، چهارپنج تا بچه‌اشان را قدونیم قد بزرگ کرده و بشمر رسانده بود . پسرهایشان را بزن و دختر - هاشان را بشوهر رسانده بود . محرم همه چیزشان و همه جاشان بود . پول مولهایشان را هم دست او می‌سپردند . آقای خانه پنهانی با هر کلفتی که راه پیدا میکرد و هر صیفه‌ای که میکرد سر و سرش دست او بود . برای پسرها و دخترها پامیانی میکرد . کاغذهای محرمانه خانم خانها را او میداد و می‌گرفت . خلاصه چه در دسر بدهم صندوقچه سرهمه‌شان از پیرو جوان وزن و مرد بود . همه بالاش قسم می‌خورند ، هر چه همه‌شان داشتند دست او بود .

عاقبت پس از سی‌چهل سال که همه اینها را تروخشک کرده بود يك روز غیب و غافل دیدند توی رختخوابش کبود شده و چشمش از کاسه در آمده و سرتاسر گردنش سیاه شده و زبانش از دهانش بیرونست . شیون کنان و بسرو سینه زنان بردند آب انبار قاسم خان خاکش کردند و يك چهارطاقی هم هم با آجر قزاقی سر قبرش ساختند .

تا يك مدتی همه می‌گفتند پیرزن این او آخر جنی شده بود و شبها بختک می‌فتاد روش و عاقبت خفه‌اش کرد و فرستادش لای دست مرغها . این عزت‌الله حرامزاده مادر مرده برای همه کس دست می‌گیرد . برای پیر و پیغمبر هم حرف درمی‌آورد . این جوان مرده که این تفصیل را از عباس شنید سری تکان داد و مثل اینکه شبتش خیردار شده باشد سری جنباند و گفت قربان مردم زود باور بروم . زنی که پیرزنی را آخر عمری خفه کرده اند و حالا می‌گویند بختک کارشرا ساخته است .

گفتم عزت‌الله تو از کجا می‌دانی ؟ گفت : مادر بزرگ منم يك وقتی خانه بزرگانها کلفت سرپایی بوده . او هم آخر عمری قدری مغزش تکان خورده بود و دهانش لغ شده بود ، می‌نشست این طرف و آن طرف ، پیش سرو همسر ، هر چه دیده و شنیده بود تعریف می‌کرد . دوسه دفعه آقا و خانم بهش تشرزده بودند و گفته بودند دهانت را جمع کن ، حرفات را مضمضه کن و غورت بده و الا کاری میکنم که دیگر نفست در نیاید .

او باز سماجت و پرویی میکرد و گوشش را بدعکار نمیدانست . يك شب که توی چرت خواب بود ، دمدمهای صبح دیده بود که آقای خانه پاورچین پاورچین از درآمد توی اطاقی که او خوابیده بود و غیب و غافل افتاد روش و گلوش را شروع کرد بفشار دادن . خدا بیا مرزد زن ناتواحقه بازی بود .

او هم فوراً لك ولو چه و چك و چانه اش را از هم باز کرده و آب دهانش را ریخته بود بیرون و خودش رازده بود بمرده بازی و خرخر مفصلی راه انداخته بود و دست و پاش را مثل چوب کرده بود، یعنی که مرده است.

آقای خانه این وضع را که دیده بود مطمئن شده بود که عزرا بیل بسراغش آمده و کارش را ساخته است. پا شده بود رفته بود سر جای خودش و خودش را بخواب زده بود. پیرزنکه هم تادیده بود آب از آسیاب خوا بیده چادر نمازش را سر کرده و با پای برهنه زده بود بچاك و شلاق کش رفته بود خانه پسر کوچکش.

عباس اول از شنیدن این قضیه هاج و واج مانده بود. نتوانسته بود این را باور بکند. گفته بود:

- عزت، جوان مارك شده، تو هم دیگر شور شرادرمی بری. آدم عاقل هم کلفت سی چهل ساله اش را مگر خفه میکند؟  
عزت گفته بود:

- خدایك عقلی بتو بدهد يك پولی بمن، تو میدانی این طایفه از مردم چطور هیچی سرشان نمیشود. تو بخیالت اینها میگذارند سرشان پیش کسی بماند؟ میگذارند کسی از کارشان سردر بیاورد؟ سیاست همینست که هر کس مدتی زیر دست آدم ماند و از کار آدم سر در آورد بفرستندش لای دست مرده اش که درین دنیا نماند و بکسی بروز ندهد. اینک شنیده ای میگویند سیاست پدر و مادر ندارد، مقصود همین چیزهاست.

امشب بی مقدمه تو این بیخوابیها همه این چیزها بیاد عباس می آمد. هی ازین دنده بآن دنده میفلفلید، هی زانو ها اش را بفل میکرد، بهم جفت میکرد، پاهایش را روی هم فشار میداد، دندانهاش را بهم زور میداد، سرش را توی دستش میگرفت و می چلانده هر چه میکرد خواش ببرد ممکن نبود.

در عمرش همچوشبی برایش پیش نیامده بود. نمی دانست این شب را چطور بصبح خواهد رساند. میخواست فکر نکند نمی شد. میخواست چیزی یادش نیاید نمیشد. هر چه از پیر و پینمبر بیاد داشت پیش چشم آورد، هر دعایی را که بلد بود خواند. یادش آمد که مادرش در بچگی باو یاد داده بود درین موارد آیه الکرسی بخواند بخود فوت بکند. دست کم بیست دفعه این کار را کرد و اثر نکرد. یادش آمد مادر بزرگش همان وقتها باو یاد داده بود هر وقت با مارو عقرب روبرو میشود بگوید: «شجن قرنیا قرنیا قرنی». صد دفعه این ورد را خواند و بخود فوت کرد باز چاره بیخوابی نشد.

چیزهای بی تناسب عجیب و غریب در ذهنش جامیگرفت، مثل این بود که توی دماغش دارند خانه تکانی میکنند، دارند مغزش را میتکانند و هر چه از سالها در آن ذخیره شده بیرون می آورند.

باز چیز غریب دیگر یادش آمد. پادشاه آمدن روزی که آن قصه خفه کردن پیرزن را در خانه و زرا برای همین مشهدی محمدقلی که حالا رو بروی او گردنش لغاغ میخورد و مثل اینست که پیچش در رفته تعریف کرد او با همان لهجه یزدی مخصوص خودش گفت:

— خدا پدرت را بیامرزد. تو از زندگی اعیان میانهها خبر نداری. توبچه امروزی، اگر دوره ما را دیده بودی سیرها کرده بودی. عالمها دیده بودی ما که جوان بودیم اعیان زمان ما بچههای بی ریش را میبردند پیش خودشان نگاه میداشتند و آنروز که ریششان در می آمد و دیگر بندد آن کارها نمیخورد دخترشان را عقد میکردند و باو میدادند که دیگر سرشان از خانه بیرون نرود!

عباس خوب یادش هست که از شنیدن این حرف تا مدتها دهانش باز مانده بود. عاقبت گفت:

— مشهدی، نکند که تو از خودت در آورده باشی!  
مشهدی محمدقلی دست و پاچه شد و گفت:

— جوان، چرا این آخر عمری بمانت میزنی؟ هزار دفعه من این افتضاح را بچشم خودم دیدم. این تازه مال کسی بود که زود ترمی مرد و میتواند آن پسر را بسرو سامان برساند، اگر اتفاقاً خودش زود ترمی - مرد زنش هنوز سیاه را از تنش در نیاورده بود که برای همان جوانک عقدش میکردند و جانشین رسمی آقا میشد و دوسه هفته دیگر هم مقام دولتی و حتی لقب آقارا باو میدادند.

عباس باز ازین دنده بان دنده میزنید. بازالحمد و قل هو الله میخواند، باز آیه الکرسی میخواند و بخود قوت میکرد.

آخرش صدای خروشهای همسایه بلند شد و چیزی نگذشت که گوشه پنجره سفید شد. عباس نفس راحتی کشید. پاشد رفت لب حوض ده پانزده مشت آب حسایی بسرو روش زد. چهار پنج تا خمیازه مفصل کشید. دو تا مشت قایم بتخت سینه اش زد. همان چند تا شبت وسط سرش را خاراند و رفت زنش را صدا زد ساور را آتش بکند.

موقعی که میخواست بدکان برود پا هاش شل بود، زانوهایش با او

همراهی نمیکرد ، دلش نمیخواست برود ، دوسه دفعه فکر کرد برود یا نرود . دید اگر لرود خرجی امشب را از کجادر بیاورد ؟ نمیداند چرا وقتی که آخر پاشنه های گیوه هایشرا ورکشید دلش میخواست زن و بچه را سه - بفل بکند و روی همه شانرا ببوسد و حلال وایی بطلبد ، نگاههای حسرت پدرو دیوارمی کرد ، مثل این بود که دیگر باین خانه برنمیکردد ، مثل این بود که دیگر چشمش باین برو بچها نخواهد افتاد .

کسی نمیداند این چه سریست در طبیعت که گاهی انسان خطر را پیش بینی میکند . اونمیداند در پشت پرده چه خبرست ، چه دوز و کلکی دارند برای اومبچینند ، چه پاپوشی دارند برای اومیدوزند . کسی که باو خبر نمیده ، اما بازشتش خبردارمی شود . اینست که خطر ، بدبختی ، مصیبت ، مرگ ، نیستی ، همه اینها بوی مخصوصی دارد که تنها بدبختها و بیگسها پیشاپیش ، از فرسنگها مسافت میشوند .

میگویند هر وقت که میخواهد زمین لرزه بیاید کلاغها یکساعت زودتر خبر میشوند ، غارغار میکنند ، از اینطرف با آنطرف میپرنند و از محوطه خطر دورمی شوند ، وقتی که خطر گذشت باز بهمانجا برمیگردند ، می آیند شاید از نتیجه خرابی و مرگ و ماتم و مصیبت بازماندگان سهمی بگیرند .

انسان هم گاهی خطر را پیش بینی میکند دلش بدمی آورد ، اضطراب خاصی درو هست . خاطرش خلجان مخصوصی دارد . داش بشدت میزند ، شریانهایش تندتند میزنند ، خون در رگهایش بشدت جریان دارد ، شقیقه هاش داغ میشود ، دست و پایش لرزش خاصی ، رعشه ای پیدا میکند ، رعشه پیرها و آدمهای عصبانی حمله ای وصرعی در انگشتان دستش پیدا میشود ، جرأت نمیکند قدم بردارد . زانوهایش سست و لرزانست .

عباس از دنیا چیزی نداشت . سی چهل تا بشقاب چینی کهنه عهد دقیانوس که يك كدام آنها لبه اش درست نبود و هر كدام يك گوشه اش پریده بود یا مو برداشته بود . ده پانزده تا بستنی خوری بلور تراش رنگ و وارنگ سبز و آبی و زرد و سفید پایدار . دو تا چهار چوبه بزرگتر که روی هر کدام طبقی گذاشته و در یکی بشقابهای جای فرنی و در آن دیگری بستنی خوریها را گذاشته بود . سی چهل تا قاشق بستنی و فرنی که روز نوی رنگ سفید براقی داشته اما حالا از بس ازین دهن بآن دهن رفته آتش رفته و من زردش مثل دندانهای تریاکی ها بیرون افتاده است .

هشت تا صندلی لهستانی انخ و اوغ پیچ و مهره در رفته که دور تا دور

دكان چپده ، يك لئك رنك ورورفته كه گاهي روي ديك فرني و گاهي روي قالب بستنی ميندازد . يك ديك دو مني كه لبة آن روزي و روز گاري بزگشتكي داشته و حالابكلي از ميان رفته است يك كفگير دسته بلند كه آن بيچاره هم مثل آن ديك مندرس از بس بدكان سفيدگري نرفته جا بجا سرخي وحشت انگيزي نمودار ميكند .

يك قالب بستنی كه آنرا هم يكروزي سفيد كرده اند واينك مثل ريش حاج صفرعلي عطارو برو كه هر وقت دوماه از حنا بستن آن ميكند رنگش ميرود جا بجا سفيد و سرخ شده است . يك پاروي چوبي كه خدا بدهد بركت تا جائيكه در شير قالب بستنی فرو ميرود سفيد و براقست و بقيه آن كه با دست عباس آشنای مخصوص دارد با هزار آب هم بشويي چرك خاكستري رنك تيره آن از ميان نميرود .

كسيكه مال و دولتش همينست و از مال جهان جز همين خنزل و پنزل و خرت و پرت چيزي ندارد از چه ميترسد ؟ مگر بالاي سپاهي هم رنگي هست ؟ مگر ملكي ، آبي ، زميني ، خانه اي ، زنك و زولونكي دارد كه از دستش بگيرند ؟ همه اينها درست ، اما زن و بچه را كه راه ميبرد ؟ جواب اين زبان بسته ها را كه ميدهد ؟ شب كه دور هم جمع شدند همين سه تا نان سنگك و يك دوسير حلواارده زمستان و دو تالبوي بهار و پاييز و پنج سير انگور تا بستان و يك سير پنير بايك كاسه سر كه شيره را كه پيش آنها ميكندارد .

همين سالي دو دست رخت و پخت چپت و كرباس ارمك را كه براي برو بچه ها ميخرد ؟ البته يك آدمي مثل عباس اين دنك و فنكها را لازم ندارد ، شرط عقل نبود موشي كه بسوراخ نميرود جارو هم بدم خود ببندد . اما حالا كه اين غلط را کرده وزن و بچه راه انداخته باز هر چه باشد تكليف بعهده اوست . آخر ناسلامتي هر چه باشد او هم مردست و غيرتي دارد !

نه ، عباس نميتواند با اين آسانپها دم لاي تله بدهد ! نميتواند از بد پختني كه هنوز نميداند چه بروز او خواهد آورد رو بر نگرداند . نميتواند شش دانك تسليم بيغيرتپهاي روزگار بشود ! نميتواند دست روي دست بگذارد و هر بلایي كه بسرش ميآيد بروي بزرگواري خود نياورد .

عباس با اين فكرها پپاي دكان رسيد ، كليد را از جيب بيرون آورد ، روي زمين خم شد ، بمحاذات خاكهاي كف كوچه دست بقبل استوانه اي مسي كه از پدر بزرگش باو ارث رسیده بود برد ، كليد دراز باريك را در سوراخ تنك آن كرد ، چهار بار پيچ داد ، كمان نيم دايره قفل از زبانه

بیرون آمد ، قفل را ازدو حلقه بالا و پایین میان تخته های در دکان و چهار چوب بیرون آورد .

تخته ها را يك يك از میان شکافی که در بالا و پایین در آنها را جا میداد کشید ، همه را رویهم در روی زمین کنار در دکان خواباند. زیرا جاق فرنی را آتش کرد ، کوزه شیر را که دیشب از شیر فروش سر گذر گرفته و در کنار دکان جاداده بود ، در دیک ریخت . آرد برنج و شکر را آورد ، کم کم شیر بنا کرد بگرم شدن و جوش خوردن . حالا دیگر گوشه خورشید از بام خانه رو برو پیدا میشد . عجله داشت فرنی زود تر پخته شود ، هوا داشت کم کم سرد میشد ، کسانی که زودتر از خانه بیرون می آمدند از يك ظرف فرنی داغ بدشان نمی آمد .

گاه گاهی انگشتهایی را که باین حرارت جوشان از چند سال پیش عادت کرده بود در دیک فرنی فرو میبرد ، بعد بیرون میکشید ، بدهان می برد و اندازه شکر و آرد برنج و پخته شدن و قوام آمدن دست پخت هر روزی خود را میسنجید . انگشتهارا که از دهان بیرون می آورد با همان لنگ کذایی رنگ و رو رفته پاک میکرد . چندین بار همین کار را تکرار کرد : بالاخره بار آخر که دست در دیک برد و سوزشرا بیش از همیشه احساس کرد و از شدت تألم انگشتهارا در هوای آزاد چند بار پشت سر هم تکان داد و باین وسیله آنها را خنک کرد بعد بدهان برد و باز فرنی را چشید ، آن کفگیر مسی دسته بلند معروف خود را از روی طبق جای بستنی خوریها برداشت و يك يك بشقابها را از دو کفگیر فرنی داغ پر کرد . اینجا ضربان قلبش شدید تر شد ، گویی براضطراب او باز بی جهت و غیب و غافل بقول خودش افزوده شده بود .

هیچکس نمیداند این چه سریست که انسان در موقع خطر و دلواپسی بیخود باین طرف و آنطرف نگاه میکند ، مثل اینست که میخواهد ببیند بدبختی از کدام سمت میاید ، از کدام در سر خود را بیرون میکند ، از پشت کدام دیوار ظاهر میشود .

در ضمن اینکه عباس بیخود و بیجهت چشم باینطرف و آنطرف میدوخت دید آهسته در خانه آقای احمد بهین یزدی عضو باشرف دادگستری ایران باز شد ، سروکله همیشگی مشهدی محمدقلی نمایان شد ، اول کوچه را تا ته و رانداز کرد ، بعد سرک کشید خیابانرا هم کاملاً از نظر گذراند و همینکه دید کسی در تیررس نیست بهمان عادت همیشگی سر را بمقرب برگرداند و با سروگردن انحنای همان اشاره معهود را کرد . آقای دکتر طبیبی با کمال عجله

از پلها بمیان کوچه جست، از جلودکان عباس گذشت و با همان سرعت معمولی خود بعقب اتومبیلی که سر کوچه منتظرش بود پرید و شوهر در را پروی او بست و سر جای خود نشست و اتومبیل راه افتاد.

عباس همیشه که سروکله این نماینده ملت ایران پیدا میشد عمداً بطرف اونگه نمیکرد چشم خود را بجایهای دیگر متوجه میکرد. نه برای این بود که از سیمای این مرد که با همان پیسوادی خودش میدانست چه جنایتها از سر زده است بیزار بود بلکه شنیده بود که هر کس بروی اینگونه اشخاص نگاه بکند اگر هم کفاره شرعی برو واجب نشود دست کم گرفتار نحوست آن میشود. از بچگی پدر و مادر و آخوند مسئله گوی توی مسجد شاه باو گفته بودند صبح زود که انسان از خانه بیرون میاید اگر چشمش بکلاغی، بکره سیاهی، بگاوشا خداری، بشتر لوکی، بجفندی، موش کوری، ازین گونه چیزها بیفتد آن روز بشام نرسیده بدبختی پیش میاید. اگر هم اتفاقاً از خانه که بیرون میاید سر راه او گذار گبری، جهودی، ارمنی، چارواداری میرغضبی، سلاخی، کسی بیفتد باید هفتصد دینار کفاره شرعی بدهد تا از شر آن محفوظ باشد. هر وقت که درین دمدمه های صبح آقای دکتر طیبی با اشاره سروگردن مهدی محمدقلی آهسته از لای در بیرون میامد و اوس رو کله اش را از دور میدید عمداً چشم خود را بر میگردد و بطرف دیگر نگاه میکرد تا چشمش بسیمای نجیب این آقای محترم نیفتد. راستی راستی هم که با این کاسبی کساد درین روزهای بارانی که معلوم نیست کسی هوس فرنی خوردن بکند یا نکند و شاید تاغ روب دو سه ظرف بیشتر نفروشد و پول نان بچها را بزور در بیاورد صرفه ندارد که برای زیارت این آقای بزرگوار هفتصد دینار هم مایه بگذارد.

این بود که در روزهای معمولی عباس اصلاً خود را بکوچه علی چپ میزد و بطرف او نگاه نمیکرد. اما ایندفعه بسکه دلواپس بود و نمیدانست چه بلایی بر سرش خواهد آمد در ضمن اینکه اینطرف و آنطرف را خیره خیره نگاه میکرد چشمش بصورت او افتاد. نگاهی خشم آلود که با حرکت سروگردن توأم بود ویرا از آن غفلت بیرون آورد، اما چه فایده که کار از کار گذشته بود.

بمحض اینکه پیشوای مردم یزد در اتومبیل جای گرفت عباس حس کرد که همین امروز بلایی بر سرش نازل خواهد شد و عاقبت رو برو شدن با کلاغ و جند و امثال آنها کار خود را کرد.

انسان وقتی که بدبختی را نزدیک بخود میبیند رحم و رأفت و گذشت و سخاوت خاصی درو پیدا میشود . عباس هم امروز هر که بدکانش آمده بعقاب فرنی را پرتو و چرب ترازمییشه بدستش داد. در گرفتن پول آنهم چندان اصراری نکرد ، هرکس نسبه خواست داد و اگر کسی پولش را هم نمیداد بروی بزرگواری خود نمی آورد.

کسی نمیداند که درمیان همین قباسه چاکیهای تهی دست آسمان جل چه همنهای مردانه و چه بلند نظریهای حکیمانه خفته است . این گروه مردم چون تبلیغاتی برای خود نمیکند و رادیو و بلندگو و روزنامه و تریبون مجلس ندارند مردم نمیدانند چه مناعتها و طبهای بلند و آقایی های مخصوص در آنها نهفته است. این گروه معتقدند که باسانی میتوان از نفع خود گذشت میتوان در موارد سخت لا اقل دل مردم را خوش کرد و این دلخوشی بیچارگان و ازپا درافتادگان را وثیقه ای و راه نوابی برای مواقع خطر قرار داد.

عباس آنروز بیش از همیشه این احساسات خداداد مادر زادی و نژادی خود را پرورش داد . حس میکرد باید امروز کاری بکند که اهل محل ازو دل خوش داشته باشند ، او را حلال بکنند ، اگر دیگر او را نمی بینند اسمش را بیدی نبرند ، پشت سرش لعنت و نفرین نکنند ، پدر و مادرش را نجسبباند ، مرده اش را از گور بیرون نکشند ، آن روزی که دستش ازین دنیا کوتاه شد دست کم خدا پیامرزی برایش بگویند . اگر کسی دیگری آمد سر جای او در همین دکان بساط بستی فروشی و فرنی فروشی را باز کرد اقلا مردم که پیش او آمدند در دل خود بگویند: یاد عباس بخیر یا خدا پیامرزش بد آدمکی نبود ، چیزی سرش میشد ، حق و حساب میدانست ، لوطی گری داشت ، حق همسایگی و آشنایی را بجامی آورد ، سلام و علیک سرش میشد .

عباس هنوز نان و گوشت کوبیده ای را که مطابق معمول هرروزه پیش از آمدن بدکان از غذای مانده دیشب زتش برای او قاضی گرفته بود و در دستمال چیت خانه خانه بروجردی پیچیده و توی جیب او گذاشته بود تمام و کمال نخورده بود که دید یکی ازین اتومبیلهای تازه امریکایی که دوسه سالست باب شده و پانها جیب می گویند سرکوچه ایستاد .

دوتا آزان بدقهاره بارخت سرمه ای و کلاه لکنی که تازه دوسه روز بود سرشان می گذاشتند از آن پریدند پایین و یکسر راه دکانش را پیش گرفتند . چهار پنج ساعت بود که دلش بد می آورد ، منتظر آنها بود ، بهمین جهت دست



و پایش را گم نکرد .

- عباس بستنی فروش تویی؟

- بله سرکار، نوکر شما هم هستم .

- پاشو ، جل و پلاست را جمع کن برویم .

- ممکنست بفرمایید کجا می رویم ؟

- خودت را بخیریت فزن ، خودت میدانی !

- من چه میدانم ، بسرعلی اگر خیالش را هم کرده باشم .

- کردی یا نکردی بما مربوط نیست !

- پس می فرمایید چه بکنم؟

- هیچ ، پاشو این کورو کچلها را از دکانت بیرون کن . دکانرا تخته

کن برویم .

آخر ؟ آقای آجدان ، ما کس داریم ، زن و بچه داریم ، بکیر و بستان

داریم ، حساب کتاب ما ، زن و بچه ما چه میشود ؟

- اینها بما مربوط نیست ؟ هر چه میخواهی داشته باش ، تکلیفت را

کلاتتری همین می کند .

- آخر مگر بنده چه کرده ام؟

- اینها دیگر با ما نیست ، اگر بنا باشد هر که را می خواهند ما يك

ساعت با او سؤال و جواب بکنیم روزی دو سه تا مقصر را بیشتر نمی توانیم

توقیف بکنیم .

- مگر بنده مقصرم؟

- اگر نبودى که ماسك هارمان نگزیده بودی یا بیم توی این سینه کش ظهر

باتو يك و دو بکنیم !

- پس اجازه بدهید این همشیره که تازه بشقاب فرنیش را دست گرفته ،

يك دولقمه بدلتش بچسبد ، آن وقت بادل راحت برویم .

- گمشو ، کچل متمفن ، فضولی موقوف ، مرده شوی ترا و مشتری

را ببرد ، مگر ما ضامن درك فرنی تو هم هستیم ؟ زنیکه می رود بیرون پای دیوار

می نشیند زهر مار می کند

زن بدبخت چادر نماز رنگ و رو رفته وصله دار را با کمال عجله پایین

کشید ، در زیر چادر نماز نفس بلندی کشید و بقیه فرنی را با همان نفس و صدای

بلند وارد دهان کرد و در ضمن اینکه قدری ازان از دهانش بیرون ریخت و

بروی زمین نقش بست ، برخاست و پول آنها روی طبق عباس انداخت و دو پا

داشت دوپای دیگر هم قرض کرد و در پیچ کوچه ناپدید شد.

- حالا دیگر مظلیمت سر چیست؟

- آخر، سرکار آجدان، این تکلیفی که شما بمن می‌کنید همچو کار آسانی نیست که آدم زرتی پا شود و در دکانش را تخته بکند و مثل سگ سوزن خورده دنبال شما را بگیرد و هر جا دلتان می‌خواهد دنبال شما برود.

- میدانی چیست؟ این فضولی‌ها را بگذار کنار، کار ما کار دلخواه نیست، حکم توقیف تو یک ساعت پیش صادر شده از آن وقت تا حالا پنج دفعه از مجلس تلفن کرده‌اند و پرسیده‌اند چه شد؟

- ما که در مجلس قوم خویش موم خویشی نداریم.

- ارواح بابات، قوم و خویش را می‌خواهی چه بکنی؟ آقای دکتر طیبی خودش بتنهایی برای هفت پشت تو بست.

اینجا عباس یکمرتبه شستش خبردار شد. بدبختی بزرگی مثل صاعقه بر سرش فرود آمد. دنیا پیش چشمش سیاه شد، پایش لرزید، سرش گیج رفت و زحمت خود را بدیوار تکیه داد و عرق سرد از سرو کله‌اش سرازیر شد. در همین حال که گوشش دنگ و دنگ صدا می‌کرد باز شنید:

- خودت را بمرده بازی نزن، دمت را بگذار رو کولت برویم، ما وقت نداریم اداهای مکش مرگ مای ترا تحویل بگیریم.

- آخر، آخر، آقای آجدان، والله، بخدا، ببیر، بیفمبر دستهام می‌لرزد، نمی‌توانم درد کان را تخته بکنم.

- بجهنم که نمیتوانی، آخر محله که خالی نیست، یک کسی پیدا می‌شود در را برایت می‌بندد و دست و ارثت می‌دهد.

- من خودم زنده‌ام و هنوز سرم بتنم سنگینی می‌کند نمی‌گذارید اسباب مسابم را جمع بکنم وقتی که سرم را بر گرداندم و راه جهنم دره را پیش گرفتم آنوقت ضامن درکش شما می‌شوید یا اربابان؟

- میدانی چیست؟ ما وقت نداریم با تو کلنجار برویم، تا غروب باید سی چهل نفر دیگر را توقیف بکنیم، زود باش سرت را بینداز پایین شرت را از اینجا کوتاه کن.

اگر موجودات ناطق گاهی لحن بسیار آمرانه‌ای دارند که در برابر آنها آدمی زاده بیچاره جز اطاعت کاری ندارد گاهی لحن موجودات غیر ناطق از آن‌هم آمرانه‌تر و ترسیدناپذیرتر است: سه‌گونه تفنگ پیاپی که بپهلوهای عباس خورد آنقدر لحن آمرانه داشت و چنان راه ترازل و تردید و نافرمانی

رامی بست که دکان و بساط کسب که سهلست از همه دارایی دنیا هم می شد در راه آن گذشت .

عباس در ضمن اینکه این ضربت‌های جانانه رسمی دولت ایران را نوش جان می کرد می توانست حدس بزند و بقطع و یقین بداند که تا آخر عمر چه لذایذ روح فزای جان بخش منتظر او خواهد بود شاید این دو پاسبان هم مبشر و مژده آور همین خبر خوش و نوید جان بخش بودند، قطعاً آنها را فرستاده بودند گوشه‌ای از بهشت موعود را پیش از آن که وی بدانجا وارد شود باو بنمایند .

در هر صورت این سه ضربه اگر کار دیگری از پیش نبرد این نتیجه قطعی را داشت که عباس خواهی نخواهی شتابان و افتان و خیزان آن لنگ رنک و رورفته معهود را دور سر پیچید ، يك مشت پول و پوله‌ای را که روی طبق بشقاها ریخته و از مشتریان دیشب و امروز گرفته بود با بیم و هراس خاصی در میان شال رنک و رورفته زرد شده خود جاداد ، پاشنه های گیوه را ورکشید کلاه خود را محکم تر کرد و تمام حاذات ابرو پایین برد، نگاه بسیار حسرت آمیز برد و دیوار و بساط خود انداخت ، بیرون آمد تخته‌های دکان را يك يك با شتاب بسیار در جای خود قرارداد، آن قفل معروف را که در همه محله همه می شناختند از جیب بیرون آورد ، دکان را قفل کرد و جستی بآن سر کوچه زد و با سه انگشت اشاره مختصری پدرخانه آقای احمد بهین یزدی که میعاد آرزوهای همه مردم شهر و پناه گاه اسرار آقای دکتر طبیبی نماینده معروف مردم یزد بود کرد فوراً مانند لژهای فراماسون در خانه سرعت هر چه تمام تر باز شد ، سر و کله مشهدی محمد قلی بیرون آمد ، عباس کلید را بدست او داد و جزین چیزی نتوانست بگوید :

جان شما و جان بچه‌ها ، بحواس سلطان هم بگو ما را حلال بکنند، مشهدی جان هر بد و خوبی از مادیدی بما ببخش

این قطرات گرم شفاف سیالی که بآنها اشک می گویند هیچ معلوم نیست در چشم چه کسی هست ، در چه موقع بیرون می ریزد و چه احساساتی در پی آن هست اولین بار که چند قطره از آنها بر روی ریش سفید زرد شده مشهدی محمد قلی ریخت در همان موقع بود که سردی آهن کلید مندرس را در کف دست خود حس کرد . اما عباس را خر و خر کشیدند و بردند و نگذاشتند عواقب این چند قطره و نتیجه آنها را ببیند.

عباس شنیده بود که هر کس را مثل سك می کشند و میبرند بقول

خودشان «تحویل داد گاه» میدهند. آنجا او را سرطاس می‌نشانند و بازپرسی می‌کنند یعنی زیرپایش را می‌کشند تا حرفی از دهانش در بیاورند و آنرا بمیل خود معنی می‌کنند و شاخ و برگ برایش درست می‌کنند و بعد مینویسند و انگشت او را مرکبی می‌کنند و پای آن میگذارند و وانمود می‌کنند که از واقعات گرفته‌اند در صورتی که روح آن بیچاره مادرمرده از آن خبر ندارد. او هم خود را حاضر کرده بود روبروی آن «میرزا قلمدان» پای آن می‌زلکفته، روی آن صندلی زه وار در رفته، در سایه دوتفنک پاسبانهای که دوطرف او ایستاده‌اند بنشیند و همان «تعزیه شیر و فزه» را در بیاورند و آنچه دلشان میخواهد توی دهن او و برگردن او بگذارند و خوب هم سر کیسه‌اش بکنند و بفرستندش لای دست مشکلی.

بهمین جهت وقتی که وارد محوطه اداره کل شهر بانی شد بازانداک امیدی در دل او بود. هر چیز ندیده و هر کار نشده‌ای هنوز امیدی در پیش دارد. شاید بیشتر همان حس کنجکاوی کودکانه است که در همه کس هست و میخواهد ببیند حتی سرانجام کار بدو خطرناک بکجا می‌کشد. اینکه بچها با آتش بازی می‌کنند و از افتادن در حوض و آب‌انبار هم ابا ندارند همه برای آنست که عاقبت کار را تماشا کنند.

عباس هم بهمین تسلیم و رضا تن در داد، از پلهای زیر زمین سیاه و نمناک که وی را با آنجا بردند تندتند پایین رفت، در گوشه‌ای کنار دیواری که رنگ آنرا درست تمیز نمیداد همان رنگ بی‌پیر را روی آجرهای نمناک پهن کرد، گیوه‌ها را زیر سر گذاشت و عجاله جز خوابیدن کاری نداشت هیچ چیز بهتر از خواب در مواقع تردید انسان را راحت نمی‌کند، مردم تصور میکنند انسان تنها در موقعی که خیالش از همه جا راحت است و هیچ دل واپسی و دغدغه ندارد راحت می‌خوابد، خیر اینطور نیست، گاهی در منتهای اضطراب و پریشانی، در وقتی که انسان هیچ نمیداند و نمیتواند حدس بزند که چه خواهد شد، وقتی که درهای چاره‌آزهر سو بروی آدم بسته شده است، وقتی که فکر پاینده هم آدم را آزار میدهد، وقتی که صد درد مصلحت‌درینست که انسان اصلا فکر نکند و خود را بدین عذاب روحانی مبتلا نکند خواب بهترین راه طفره زدن و بهترین پناهگاه امن و آسایش روحانیت است. اولین تجربه‌ای که عباس از «بازداشتگاه موقتی» میباید بکند اینست که درین بهشت برین و آرامگاه دولتی که هر ایرانی بی‌سرپرست و بی‌کیس و کار را مثل اینست که تعهد کرده‌اند روزی سرانجام آنجا ببرند

و بتفاوت چند سالی حتی تا آخر عمر در آنجا نگاه بدارند ، يك حس رشك و خشم و کینه خاصی حکمرواست . کسانی که در آنجا مأمور پذیرایی و پرستاری از شما هستند همه کوشششان در اینست که نگذارند شما راحت و آسوده باشید ، مثل اینست که می ترسند اگر راحت بکنید یادتان برود شما در کجا هستید .

این بود که هنوز چشمان عباس گرم نشده بود که چکمه یکی از سر پاسبانها آشنایی بسیار نزدیک با پهلوی چپ او پیدا کرد ، گویی سرکار سر پاسبان میخواست اثر بر خورد و تماس نزدیک چکمه امریکایی را که تازه باو داده بودند بر پهلوی ایرانی امتحان بکند ، شاید برای آنکه هنوز نه مستشاران امریکایی و نه افسران ایرانی درین زمینه تجربه لازم رانداشتند . روزها و شبها هم چنان در آن زیر زمین تنك و تاريك نمناك میگذشت ، نه کسی از و میپرسد اینجا چه میکنند و نه او از کسی میپرسد . بعضی پرسشها هست که هر دو طرف یا میترسند یا دلشان نمی آید و یا صلاح نمیدانند از یکدیگر بکنند . هر وقت که پاسبانی یا سر پاسبانی وارد این محوطه بهشت آسای میشد اگر تاریکی هم مانع نبود خودش عمداً بروی عباس نگاه نمیکرد که مبادا مجبور بشود سؤال او را جواب بدهد ، وانگهی جواب با او نبود ، یا خیلی بالاترها بود ، حتی ازو هم بالاتر بود ، میبایست از آن وردریاها سؤال بکنند ، میبایست بزبان دیگر غیر از زبان فارسی بکنند درستست که عباس کجیل بستنی فروش و فرنی فروش سرچشمه آن اندازه اهمیت و ولایت، و شأن، و مقام اجتماعی و سیاسی، رانداشت که در آن بالا بالاها بفکر او بوده باشند، از آنجا تکلیف او را معین کرده باشند .

شاید اصلاً هم کسی آن ورها نمیدانست که عباس عباسی در جهان هست ، کجلی هست که او هم دلی دارد ، چشمی دارد که می بیند ، گوشی دارد که می شنود ، دلی دارد که می زند ، زن و بچه ای دارد که آنها دهان دارند ، شکم دارند ، دلشان میخواهد چیزی بخورند و بپوشند . البته کسی او را « لایق » ندانسته بود فکرش را بکند ، نامش را بزبان بیاورد . اما این را باید در نظر داشت که در آنجا ، در آن وردریاها و اوقیانوسها ، اساسی گذاشته بودند ، کیسه ای دوخته بودند ، علم شنکهای راه انداخته بودند که هزاران و صد هزاران و هزار هزاران و میلیاردها عباس و عباس و سك و شفال بلند و کوتاه وزن و مرد و پیر و جوان و سفید و سیاه هم اگر در آن ديك میفتادند و می سوختند و یا ازدود پای آن ديك کور می شدند و خفه می شدند باز « پر دامن

کبریاش نشیند کرده .

پس از سه ماه عاقبت روزی کاسه صبر همین کچل متعفن يك پولی که کسی حق سؤال و جواب هم باو نمیداد لبریز شد ، حوصله اش ازین سکوت و بی خبری مطلق که صوفیه و عرفا و وارستگان جهان آنقدر خواستار و دلباخته آن هستند سر رفت ، دلی بدریا زد جانش را در کف دست گذاشت و اینبار که سرپاسپان باز برای سرکیسه کردن هم دردان و هم سلولهای او آمد باکمال حزم و احتیاط و ترس و لرز ازو پرسید :

- سرکار ، آخر این کارماچه میشود ؟

- کدام کار ؟ مگر تو کار و باری هم داری ؟

- تکلیف ماندن ما ؟

- عجب ، بدهکار را رو بدهند طلبکار هم میشود ، مرد بیچاره ، خوشی آزارت میدهد ، اینجا بیست و چهار ساعت میخوری و میخوایی بازه غرت و نیت هم باقیست ؟

- آخر سرکار ، ما کس و کار داریم ، زن و بچه داریم ، ما بده بستان داریم ، کار و کاسبی داریم .

- بمن چه داری ، مگر من ضامن درکش هستم ؟

- آخر ، من که بیای خودم پاینجا نیامدم ، مرا باکونه تفنگ باینجا

آوردید ؟

- پس میخواستی با نقل و نبات ؟ با سلام و صلوات بیاوریم ؟ میخواستی

اتول عقبیت بفرستیم ؟

- آخر ، همانطور که مرا آوردید ، بمن بفرمایید بینم تاکی باید

اینجا بمانم ؟

- تاکی اینجا بمانی ؟ تاوقتی که همه میمانند ، تاوقتی که دنده ات نرم

بشود ، ما چراجوی پیشرف ؟

- آخر ، پس محاکمه و دادستان و دادرسی که میگویند کجاست ؟

- آنها بتوجه مربوطست ؟ آنها برای کسانیست که میخواهند حق

خودشان را بگیرند ، پولشان را از مردم وصول بکنند ، ملکشانرا از دست

مردم در بیاورند ، جلو توقعهای زنشان را بگیرند ، زودتر از شرش

خلاص بشوند . برای تو يك لاقبا کسی محکمه و دادگاه تشکیل نمی دهد ،

بیچاره زبان بسته ، ترا کجامیبرند ؟ مگر دادستان و دادیار و دادرس و باز پرس

دولت شاهنشاهی خردشان بکل مانده ، وقت دارند که باتو روبرو بشوند مگر

نشیده‌ای میگویند قوه قضایی مملکت احترام دارد ، استقلال دارد ، وابسته به هیچ‌کس و هیچ‌کدام نیست ؟

- آخر ما نباید تکلیف خودمان را بدانیم ؟

- تکلیف تو ؟ خیلی ساده است ، تو رعیت دولت شاهنشاهی ایران هستی ، تو عباس کجیل بستنی فروش سرگذر چشمه هستی ، بازم ارت پدوت رامیخواهی ؟

- آخرش ما محاکمه نمی‌شویم ؟

- اگر خیلی تنت میخارد ما حرفی نداریم ، انشاء الله بهمین زودی تکلیفت را معین می‌کنیم .

عباس در میان این تجارب گوناگونی که درین مدت بدست آورده است بیک نکته تازه برخوردده و آن اینست که دستگاه دولت شاهنشاهی مانند بنیادگذاران برخی از ادیان وعده جهنم وعذاب وعقابشان خیلی زودتر از وعده بهشت وجنات نهمشان عملی میشود . اینجاست باین وعده آخر خیلی زود وفا کردند ، سه روز بعد بادو پاسبان تفنگ بدوش او را از پلهای آن زیرزمین بی پیر بالا بردند ، راه باغ ملی وخیابان خیام را با ترس و لرز وغلق واضطراب خاصی طی کرد . از پلهای دورودراز کاخ دادگستری ، بالا رفت ، دالانهای پیچ در پیچ را سیر کرد . و پشت سر گذاشت و در پشت در یک تخته اطاقی نگاهش داشتند . مدتها روی پاشنه هایش روی زمین نشسته بود ، تاهی آمدند و رفتند و آوردند و بردند وزن و مرد و پیر وجوان را پاسبانهای جور واجور باطاق بردند و پس از مدتی توسری خورده وبا گردن کج بیرون آوردند ، عاقبت نوبت باورسید .

آخر او هم بارزوی دل خود رسید ، آخر او راهم رسماً جزو اتباع دولت شاهنشاهی ، پذیرفتند واجازه دادند بنشیند ومعنی دادگستری ، این معجونی که تا آن روز نچشیده بود ، بداند حالا مدتهاست مزه آن معجون زیر دندان او هست وهرروز وهرشب آنرا مزه مزه میکند .

بارها که در تاریکی و روشنایی چشم را بهم گذاشته منظره آن اطاق که رو بروی باز پرس نشسته بود از جلو چشمش ، مثل کسی که روزی اتفاقاً گذرش ببهشت افتاده و دیگر آنجا را فراموش نمیکنند ، خارج نمیشود . هزاران بار آن اطاق و آن دارودستگاه را دوباره بنظر آورده است :

درراکه باز کرد دید يك دالان کوچکی هم هست که باز در آن دريك لخصه دیگری بازمیشود . پشت آن در دوم اطاق کوچکی بود که در دو طرف

آن دوتا آدم هر يك پشت میزی نشسته بودند . پهلوی آن که طرف چپ نشسته بود دوصندلی شکسته پایه دررفته ورنك ورو رفته گذاشته بودند . يك پیرزن چادر نمازی هم روی زمین آنور اطاق پهلوی يك دولا بچه چویی رنك گردویی چندك زده بود .

دردو طرف میزها چهل پنجاه تا جزوه بند های مقوایی که لای همشان پراز کاغذ بود روی هم چیده بودند . از کمر هر کدامشان چهارسر نوارهای نخ آبی و سفید و یا قرمز و سفید آویزان بود . از لای هر کدامشان گوشه های کاغذهای دراز و کوتاه و سفید و زرد مثل لایی قبای کهنه ای که روده اش در رفته است نمایان بود .

وقتی که وارد شد مردك خپله گردن کلفتی که سیل سیاه پرپشتی داشت و سرش راتوی کاغذ های روی میز فرو برده بود مثل دودکش بخاری هی يك بسیگار میزد داشت بامداد دو سرقرمز و آبی روی يك ورق کاغذ يك چیزی مینوشت . آژان نمره ۴۸۳۲ که با او وارد اطاق شده بود پاشنه هایش را بهم کوبیده ، سلام بلند بالایی باوداد و باصدای رگه دار گرفته ای که پیدا بود تریاکش دیر شده است گفت :

— قربان ، عباس بستنی فروش سر گذر چشمه حاضرست .

مردك سررا بلند کرد ، نگاهی خشم آلود مثل نگاه کسیکه در دل میگوید « مردك ، این چه موقع آمدن بود ، نمی توانستی گورت را کم بکنی ؟ » ، بطرف او کرد ، با دست صندلیی را که دم دستش بود نشان داد و باز مشغول و در رفتن با کاغذهای روی میزشد . خدا داناست که عباس مادر مرده چند ساعت با انتظار نشست . آژان هم کم کم همانطور که روی پا ایستاده بود چرتش گرفت و برای اینکه وسط اطاق نیفتد در را باز کرد و بیرون رفت .

بعد از مدتها انتظار آقای باز پرس ساعت مچی خود را نگاه کرد ، بمنشی رو برو خود گفت :

— آقای رجایی ، وقت امروز تمام شد ، بیاسبان شماره ۴۸۳۲ بگویند این مرد را بزنند بر گردانند فردا اول وقت بیاردش .

چهار روز تمام این مردك بخت برگشته را اول وقت آوردند آخر وقت بردند . هر روز دو ساعت در دالان سراپا و دو ساعت در اطاق باز پرس روی همان صندلی عهد دقیانوس منتظر شد . آخر روز پنجم سر سؤالهای نیش غولی آقای باز پرس باز شد . اصراری داشت بداند چند سالست در آن



محلر و بروی خانة آقای بهین یزدی دکان دارد . میدانند آقای بهین چه کاره است ؟ اهل کجاست ؟ باکی رفت و آمد دارد ؟ آیا بجز آقای بهین کس دیگر هم باین خانه میرود و می آید ؟ اینهایی که باین خانه میروند هر کدام چه کاره اند ؟ اسمشان را میدانند ؟ کارشانرا میدانند ؟ میدانند اهل کجا هستند ؟ چه زبان حرف میزنند ؟ با شوفرشان هیچ آشنا شده ؟ میدانند اسم ارباب- هاشان چیست ؟ کی بیشتر از همه باین خانه میآید ؟

دویست سیصد تایی ازین سؤالا ازو کردند . اوهم باهمان سادگی معمولی خود جواب میداد . آقای باز پرس مرتب سرخود را بعلامت تأثر و اضطراب درونی تکان میداد ، قدم بقدم قیافه اش مضطرب تر و گرفته تر میشد ، مثل کسی که مصیبت بزرگی را کشف کرده باشد گاهی فکر میکرد و دوباره دنباله مطلب را مینوشت .

بعد از آنکه يك ساعت ونیم ازین سؤالا کرد و همه را نوشت پرسید مشهدی محمدقلی و حواسلطان راهم میشناسد ؟ آنهاکی بدکان او میروند ؟ آنجا چه میکنند ؟ چه میخورند ؟ چه میگویند ؟ دیگر در محله با که آشنا وهم کلام وهمکاسه اند ؟ دوست و رفیقهاشان کیست ؟ پول و پله چه دارند ؟ سر و سرشان را بکه میگویند ؟ تاچه اندازه دهنشان لغمت ، وقتی که چانهشان گرم شد چه چیزها میگویند ؟

يك ساعت هم این سؤالا و جوابها طول کشید . مثل این بود که آقای باز پرس این مقدمه هارا برای آن میچیند که بجان کلام برسد .

حاقبت سر رشته دیگر را باز کرد . پرسید درین سه چهار روز آخر چه دیدی ؟ چه کار میکردی ؟ کجا را نگاه میکردی ؟ که آمد ؟ که رفت ؟ چطور بودند ؟ چند نفر بودند ؟ قدشان چطور بود ؟ ریختشان چطور بود ؟ رنگ لباسشان ، اتومبیلشان ، لباس نوکرشان چه بود ؟ مدتی هم ازین جور سؤالا کرد . تند و تند همه را نوشت ، جوابهای عباس راهم خدا میداند چه مینوشت ؛ کسی که ازونمی پرسید ، لابد هرچه میخواست ، هرچه دین و ایمانش ورمیداشت ، پشت سرهم میکرد ، بهم مییافت . مگر این مردم شرم و حیا دارند ؟ خدا و پینمیر و امام سرشان میشود ؟

همه این کارهایش را که کرد ، يك جعبه حلبی قرمز که روی آن چیزی چاپ کرده بودند ، باز کرد ، توی آن يك پارچه سیاه کشیده بودند ، انگشت دست راست عباس را گرفت هی زد روی آن پارچه و هی سیاه کرد

وهی جا بجا این طرف و آن طرف کاغذ هایی را که پر کرده بود علامت گذاشت بعد رو کرد بهمان آژان شماره ۸۳۲ و گفت :

- این متهم را میبری زندان ، برپیس زندان بگو امشب هم او را در بازداشتگاه موقتی نگاه بدارند تا فردا قرار بازداشت او را صادر بکنم بفرستیدش بقصر ، فهمیدی ؟

- بله قربان ، اطاعت میشود!

حالا دیگر عباس میداند کارش از کجا آب بر میدارد. میداند که از آن بالا بالا ها دستور توقیف او صادر شده ، میداند « مقامات مقننه » همانطور که آن مردك باز پرس میگفت و در زندان هم مکرر این کلمه را از پاسبانها و سرپاسبانها شنیده است ، نسبت باو « نظربده » داشتند . میداند که « اکثریت » را متزلزل کرده بود ، میداند که از « مصالح عالیة » دولت سر در آورده بود ، می دانند که رو بروی قفس شیردکان گرفتن و سرلانه زنبور نشستن کار بسیار خطرناك و سفاهت و حماقتیست که دیگر برگشت ندارد .

خدا میداند حالا چند روز و چند شب و چند هفته و چند ماهست که متصل آن دکان بستنی فروشی و آن خانه آقای احمد بهین یزدی دادرس معروف دستگاه دادگستری دولت شاهنشاهی و آن اعیان و اشراف پیرو جوان و خودی و بیگانه و کافر و مسلمان را که درین مدت دیده است از پیش چشمش میگذراند !

یکایک سؤالهای آقای باز پرس را ، در آن اطاق تنك ، پای آن میز لکنتی بیاد میآورد . آن جزوه دانهای مقوایی پراز کاغذ سفید و زرد جلو چشمش میرقصند و ورجه فروجه میکنند .

چشمان را که بهم میگذارد يك يك همه آنهايي را که درین مدت دیده است یاد میکند ، هرچه میگوید ببیند در سیمای کدامشان اثر مهر و محبت و رحم و رأفتی بود ، میبیند هیچکدام از دیگری کم نمیآیند .

توی گوشش ، کسی مرتباً زمزمه میکند : « سك زرد برادر شفالست ، کهر کم از کبود نیست ! »

گاهی که در حیات زندان بروی او باز میشود و برای بیرون رفتن از کریدور پایشرا بیرون میگذارد ، صدای بوق اتومبیلهایی که بسرعت از سربالایی قصر در سربراه شمیران بالا میروند و پایین میآیند گوش او را سخت آزار میدهد . یادش میفتد که هرچه میکشد از دست صاحبان همین اتومبیلهای مجلل رنگ و وارنگست که هر کدام از آنها را بارها دیده و قد و قباره نحس

آنها از پهلوی آورده شده است.

آخ! چه قدر داش میخواست با دیگر بان دکان سر گذر سرچشمه بر-  
گردد ، پشت همان طبقها بنشیند ، اما این دفعه هر کدام از اینها که میآیند  
از جلو دکان او بروند جستی بزند. گریبانش را بگیرد و درست و حسابی  
خفه اش بکند ، بفرستد لای دست مرده اش . انتقام خودش ، انتقام زنش .  
انتقام بچه اش ، انتقام دوست و آشنای ، انتقام مشربهاش ، انتقام همشهریه اش ،  
انتقام این قبایسه چاکبها ، انتقام همه مردم بدبخت این شهر و دیار ، حتی انتقام  
مشهدی محمدقلی و حواسطان راهم از آنها بگیرد!

اینجا نگاهی بسر تاسر اطاق زندان میکرد ، سر تا پای زندانیانی  
را که درین جا وول میزدند و رانداز میکرد . با حالت تأثر و مصیبت جانسوزی  
سر و گردن خود را تکانهای منظم میداد ، برای همه اینها پیش خود غصه  
میخورد ، اشک در چشمانش پر میشد ، بیهانه اینک عرق پیشانی خود را  
پاک میکند دستی بچشم و ابرو می کشید و این اشکهای حسرت را بزمین  
می ریخت .

درین مدتی که با این گروه بدبختان شب و روز محسورست تجربه  
عجیب و اطلاعات دقیق غریبی درباره زندگی بدست آورده است .  
یگانه سر گرمی این گروه بدبختان اینست که هر وقت پاسبان ها  
راحتشان می گذارند و شرشان را از سرشان کم میکنند ، هر وقت تنها هست ،  
سرگذشت خود را نقل میکنند .

داستان هر يك از دیگری دلسوزتر و رقت انگیز ترست . تقریباً همه  
اینها کسانی هستند که فدای منافع پست یکی ازین جنایتکاران متنفذ و مقتدر  
دستگاه دولت شده اند .

حالا عباس خوب میدانند که این دستگاه آلوده چرکین از هر دکان  
بدبختی و رذالت فاسدتر و رسواتر و زشت ترست

او بهتر از همه میدانند چه مردم نابکار آلوده زشتی باهم گرد آمده اند ،  
چگونه با یکدیگر همدست شده اند ، چگونه با کمال بی شرمی از یکدیگر ،  
از جنایت های یکدیگر ، از دزدیها و بی آبرویی های يك دیگر ، حمایت  
میکند . چگونه کسانی را که با ایشان شرکت نمیکند از پیش پای خود  
برمی دارند . چگونه هر کس را که اندک مایه زیانی در وجود او تصور میکنند  
ناپود میکنند . چگونه هر کس را که سراز کارشان درمیبرد و از اسرارشان  
بویی میبرد مثل او درین هولدانی جاودانی میندازند . چگونه دادرس و

دادستان و دادیار و بازپرس و پاسبان و سرپاسبان و وزیر و وکیل و درباری و عوامل دیگر با این گروه پست نابکار همدستند. چگونه باهم میسازند و هر بدبختی را که بخواهند از روی زمین برمی دارند.

همه اینها که درین زندان مثل کرم می لولند بدبختانی هستند که در سر راه یکی ازین جنایت پیشگان واقع شده اند، همچنان که مردم از و با و طاعون ضرر می بینند، باید از آن بگریزند، ازین مردم زشت کار هم باید بگریزند و اگر قرار نکردند عاقبتشان همینست که می بینید، همین سرانجامیست که عباس هم آخر روزی بآن گرفتار شد.

عباس وقتی که این فکرها را می کرد بدقت يك دوره هم زندانیهای خود را از سر تا پا و رانداز می کرد، در قیافه هر يك دقیق میشد، داستان او را که از خودش شنیده بود با سراپای او تطبیق می کرد. آه سوزناکی میکشید و باز چشمش پر از اشک میشد. مشت های خود را پنهانی گره می کرد. چقدر دلش میخواست یکی از همین نابکاران در همانجا حاضر بود و آن مشت خشمگین را بر سر او می کوفت!

می دانست که اگر او نتواند داد خود را از این سیاهکاران پست بی همه چیز بگیرد، آخر روزی دیگران انتقام او را خواهند گرفت. می دانست پسرش، نوه اش، نتیجه اش، هر چه هم طول بکشد آخر روزی مشت انتقام، مشت خدایی را، بر سر اینها خواهند کوبید!

با همه اینها دلش میخواست این انتقام را خودش بگیرد، این مشت را خودش بکوبد. اما چه فایده؟ عباس حالا دیگر خوب میدانست عده این جانی های پست خیلی بیش از آنهاست که يك یا چند نفر مثل او از عهده شان بر بیایند، این درد جانکاه خیلی بالاتر از آنست که باین آسانی کسی بتواند آنرا چاره بکند. کم کم داشت فکر می کرد آیا روزی خواهد آمد که او بچشم خود ببیند این خیانت پیشگان رذل فرومایه سزای خود را گرفته اند؟

آری آنروز خواهد رسید. آنروز انتقام چندان دور نیست. نمیتواند دور باشد، طبیعت نمی پسندد، روزگار مجال نمی دهد، سیل خشم مردم روزی عاقبت سرازیر خواهد شد، همه این کاخها، همه خانهای مجلل را از پا در خواهد آورد، همه این نابکاران را زیر خواهد گرفت. اما چه سود که عباس شاید دیگر درین جهان نباشد! حیف نیست آدم بمیرد و آن روز را بچشم خود نبیند؟

این جا که میرسد کم کم سرش بتنش سنگین میشد: پلکهای خود را

می‌بست ، سر را بهمان دیوار چرکین عرق گرفته زرد شده تکیه میداد و اندک اندک چشم بجهان دیگر ، بجهان خواب و خیال ، بان دنیای آرام و پر از آسایش ، می‌گشود . جهانی دیگر را بخواب می‌دید .

اما هنوز چشمش گرم نشده بود که باز حادثه‌ای روی میداد . یا خودش مورد لطف و مرحمت پاسبانی و سرپاسبانی قرار می‌گرفت و از خواب می‌پرید . با صدای پر خاش و خطاب و عتاب بیدبخت سیه روز دیگری او را بیدار میکرد و دوباره خود را در میان جهان حقیقی ، جهان رنج و آزار ، جهان ستم و پیداد ، می‌دید .

عباس هر چه میکوشید باین اوضاع عادت بکند نمیشد . میدانست هرگز پپای خود از اینجا بیرون نخواهد رفت . میدانست که مثل دیگران او را يك راست ازین جا بآب انبار قاسم خان یا گورستان دیگر خواهند برد پیش خود می‌گفت : در صورتی که تا جان در بدن دارم باید اینجا بمانم ، شیطان میگوید بزن زیر غیرت و مردی ، فرض کن اصلارگه نداری . آخر تاکی میخواهی بیخود و بیجهت خودت را بخوری و دنیا را پیش چشمت سیاه بکنی ؟

بارها تصمیم گرفته بود دیگر بروی خودش نیاورد ، همه را ندیده بگیرد . یادش برود که يك وقتی روزی و روزگاری داشته است ، در دنیای آزاد برای خودش رفت و آمدی داشته ، خانه وزندگی ، زن و بچه ، دکان و کاسبی ، دوست و رفیق و آشنا و قوم و خویش داشته است .

حالا دیگر مدتهاست که از هیچکدام آنها اصلا خبری نیست . مثل اینست که همه را باد سام زده ، مثل اینست که همه را وبا و طاعون برده ، مثل اینست که هیچکدام از آنها هرگز وجود نداشته‌اند ، مثل اینست که هر چه دریاد او هست هرگز حقیقت نداشته ، در خواب و خیال دیده است .

خیلی دلش میخواست همه اینها را فراموش بکند ، اما نمیتوانست . این سر کچل مرده شوی برده اش آرامش نمیکذاشت . زیر این چندتا موی پوسیده يك چیزی بود که شور میزد . خلجانی داشت ، مور مور میکرد ، راحتش نمیکذاشت ، دست از سرش برنمیداشت ، در خواب و بیداری ، شب و روز ، وقت و بی وقت ، صبح و شام ، آزارش میداد ، هر چه بیشتر میکذاشت فیلش بیشتر یاد هندوستان میکرد .

درین قبیل موارد یگانه تفریح و سرگرمی او باز این بود که دوره همه زندانیان را ورندهز میکرد . سعی میکرد آنها را بدبخت تر و بیچاره تر

از خود ببیند تا قدر عافیت را بداند . از وقتی که مشهدی محمدقلی یزدی را باینجا آورده بودند بهترین وسیلهٔ سنجش و قیاس باخود را بدست آورده بود . این پیرمرد منحنی را که عمری بفلاکت گذرانده است باخود میسنجید . هفت هشت سال در همان دکان سرکوچه ، در محلهٔ سرچشمه ، روبروی خانهٔ آقای احمد بهین یزدی مراقب زندگی او بوده ، هر روز و هر شب از کار او خبر داشته ، هر چند دقیقه سروکلهٔ او را دیده ، بارها با او نشسته ، ازین دروآن در گفته اند . او بهتر از همه می داند که این پیرمرد قوز در رفته که يك پاش آنور گورست تا چه اندازه صمیمانه روزها و هفته ها و ماهها و سالها ، يك عمر تمام ، وظیفهٔ خود را نسبت باین دستگاه حق ناشناس که عاقبت فدای آن شده است انجام داده .

مشهدی محمدقلی چهار پنج بار زندگی خود را از روزهای بچگی که خانه شاگرد پدر آقای بهین یزدی بوده و هزاران بار همین آقای احمد بهین را بغل گرفته و ازین دربان در برده تا وقتی که با او بطهران آمده و این دستگاه وزرو و بال را بشرکت يك دیگر دایر کرده اند نقل کرده است .

باهمهٔ حماقتی که از سراپای این پیرمرد یزدی میریخت و عباس کچل هم در عالم خیریت خود بآن پی برده بود باز عباس احترامی برای این موهای حنا بسته و پشت خمیده و لباسهای ژنده داشت . این نمک شناسی و دل بستگی بروابط خانوادگی و همشهری که درین مرد یزدی ابله بود و چنان کورش کرده بود که جنایت های همشهریان محترم خود را از خپلی نزدیک می دید و اصلاً و مطلقاً بروی خود نمی آورد احترام خاصی در دل عباس برای او جای گزین کرده بود . این را يك نوع غیرت خاصی می دانست ، این را مردانگی می دانست . دلش خوش بود باینکه این پیرمرد یزدی باهمه حماقتی که دارد اقلاً يك رگ بزرگواری درو هست و کافر ماجرای مخدومان یزدیش دروازه نکرده و او را از کار در نیاورده است .

اینجا باز بار دیگر مثل همیشه او را ورنه انداز کرد . کردن لاغرش در زیر پارسری که از اطراف موهای حنا بستهٔ تنک آنرا احاطه کرده و از زیر آن کاسکت معروف بیرون آمده بود منتظماً از چپ بر راست و از راست چپ در رفت و آمدی مرتب بود . خوابهای پیران ناتوان پا بمرک این اثر را دارد که اندک اندک ایشان را برای اقامت در جهان نیستی حاضر میکند ، مثل اینست که مشق مردن میکنند ، بهمین جهة خوابهای آنها سنگین تر و درازتر

## از خواب‌های جوانانست

اینجا عباس نتوانست از منتهای تحسین و تکریم در باره این پیر مرد پابکور خود داری کند . او را با آقای احمد بهین یزدی ، دادرس باشرف دادگستری ایران ، با آقای دکتر طیبی نماینده محترم و معروف و متنفذ و میهن پرست یزد سنجد . دید که این پیر مرد با این همه حماقت سگش با آنها میرزد . لااقل او در عالم خیریت خود و فاداری را بمنتهی رسانده و اینک که فدای غیرت و مردانگی خود شده و در روزهای آخر زندگی بی اثر و بی نتیجه خود باید گرفتار شکنجه زندان باشد باز هم آن سیمای تسلیم و رضا ، آن و ظیفه شناسی مردانه اما ابلهانه را رها نکرده است . شاید او هم مانند عباس بداند که چوب کجا را میخورد . شاید او هم در عالم حماقت خود پی برده باشد که سیاست آقای دکتر طیبی و سیاست دولت علیه و مجلس مقدس شورای ملی ایران تغییر جهت میداد ، ازین قطب بآن قطب ، ازین جناح بآن جناح ، ازین آستانه بآن آستانه ملتجی و پناهنده می‌شد . ارکان این سیاست میبایست عوامل سابق خود را نابود کنند، آنها را فدای مقتضیات کنند .

انسان عاقل باسلیقه آن کسیست که هر غذای تازه‌ای را با کارد و چنگال و قاشق دیگر و در بشقاب دیگر میخورد . سیاست هم که تغییر کرد عامل و وسیله را باید تغییر داد . انسان صیغه برادر خواندگی با عوامل و وسایل خود نخوانده است که تا آخر کار با آنها و فادار باشد . اصلاً سیاست وفا نمیشناسد . و فا کار مردم نادان بیچاره از همه جا بیخبرست . عباس مکرر در مکرر ازدوست و آشنا و سرو همسر و قوم و خویش و در و همسایه شنیده بود که راز پیشرفت این سیاستهای معروف اروپایی و مخصوصاً سیاست مشهور انگلستان اینست که ازین حق و حسابها سرش نمیشود .

خودشان می‌گویند انسان نارنج را که می‌فشارد پوستش را دور میندازد . یعنی وقتی که دیگر بکسی احتیاج نیست او را باید کنار گذاشت ، باید دورش را خط کشید ، باید حتی از جلو چشم دورش کرد تا دیگر هر روز و هر شب زلزل پشما نگاه نکند و خدمات گذشته خود را مثل این تازه بدوران رسیده ها و نو دولتها دائماً بیاد شما نیاورد و شما را ناراحت نکند .

درین دستگاه عظیم که پشت شرق و غرب جهان را خیم کرده حتی مهمترین افراد و عزیز ترین خدمت گزاران و مقرب ترین وسایل جلب قدرت و ثروت را با چنان سرعتی فدا میکنند و بچنان آسانی از سر باز می‌کنند

که : گوئی فرامرز هرگز نبود . درین راه از هیچ وسیله‌ای اندیشه ندارند . کلنل لاورنس معروف را پس از آنکه عربستان را بر ترکها شوراند و این هنگامه تاریخی را راه انداخت همینکه اختلاف عقیده‌ای پیدا کرد و خواست گردن شقی بکند و خودی نشان بدهد و خدمات گذشته را برخ ارباب بکشد در وسط پای تخت در روز روشن که با موتورسیکلت در شهر حرکت میکرد چنان کارش را ساختند که رفت لای دست اجدادش . رفیق و همکار دیرین او ملک فیصل را که او هم باد و بروتی پیدا کرده و سری توی سرها آورده خودی نشان می‌داد در یکی از مهمانخا های ژنو کارش را ساختند . پسرش ملک‌غازی هم که از راز کشته شدن پدر خبردار شد و خواست غارت و غورتی بکند چنان اتومبیلش بتیر چراغ برق وسط راه خورد که مجال آخ گفتن هم نکرد و بکراست بان دنیارفت .

تاریخ افتخارات این کشور پر ازین سوانح عجیب و غریبست . گاهی از منتهای بذل و بخشش هم در راه آن عاملی که می‌خواهند سرش را زیر آب بکنند خود داری ندارند . لرد کیچنر را که می‌خواهند بان دنیا بفرستند يك كشتی اقیانوس پیمای را که حامل اوست برای اینکه تك تنها بان دنیا نرود و با حشم و خدم وارد بهشت شود زیر آب میکنند . سیکورسکی را در هوا پیمای با چند افسر عالی رتبه روانه آن دیار میکنند .

عباس با همین عقل ناقص خود ازین دروآن در ، از همین قبا سه چاکی‌ها و کلاه نمدها شنیده بود که حوادث و وقایع ایران را هم بهمین اصول توجیه میکردند . روزی که دوباره پس از شهریور اسمی از سلطنت قاجار ها بردند بی مقدمه و غیب و غافل محمد حسن میرزا ولیعهد قاجار هادر تا کسی در خیابانهای لندن سرو مرو گنده سخته کرد و باین وسیله از سلطنتی که ممکن بود باو برسد تا ابد صرف نظر کرد . روز دیگر که خبر مرگ شاه فقیده از یوهانسبورگ رسید ماشاء الله آن پسر دهن لخ نوکر خانه ته کوچه که همیشه از عباس بستنی و فرنی می خرید از قول اربابش که آخوند مکتبی و سر دفتر بود ، هرچه بود آخوندك فضول بی بندوباری بود ، می - گفت : یارو شروع کرده بود با شتم ، می‌خواست خاطراتش را بنویسد ، دیدند چیز هایی میداند که بهترست با خودش بان دنیا ببرد ، گفتند سخته کن ، اوهم از بس آدم حرف شنوی بود نصف شب برای اینکه کسی نبیند و آبروش نرود سخته کرد .

یکروز دیگر همین ماشاء الله لعنتی ، همین پسر دهن لگر و لگوی بی



سروسامان میگفت دختره از مقامات بالا آبهتن شده بود و هرچه میکردند بچه بیندازد ، بامبد اینکه کاسبی چربی کرده و گوهر گرانبهائی را مفت بدمت آورده و در يك جایی كه دست کسی بآن نمیرسد قايم کرده است و هنقریب آنرا بیرون می آورد و با آن کاسبی بهتری میکند زیر بار نمی رفت . یکروز غیب و غافل یکی از سرلشکر ها كه از بازماندگان یکی از پارسایان زاهد جهان بود صبح زود بسراغش رفت و يك گلوله خیلی کوچولو ، از آن گلوله های تودل رو خیلی مهربان ، توی قلبش جا داد و با این وثیقه مهر و محبت او را باعلی علیبن بهشت فرستاد تا در آنجا بانتاج بزرگان یکدل و یکجبهه دور از رقیب و هوووسر و همسر و مادر شوهر و خواهر شوهر زندگی راحت جاودانی بکند .

عباس حالا داشت کم کم این اطلاعات و خاطرات را كه بیاد می آورد تدریجاً باهم تطبیق میکرد ، دسر كچل بی موی متعفن خود نتیجه میگرفت ، باصل مطلب و بجان کلام پی میبرد . هرچه پیش میرفت مطالب برو روشن تر میشد . گاهی چشم خود رامیبست . سیمای کریه آقای احمد بهین یزدی و مخدوم مطاع مهربانش آقای دکنر طیبی را بیاد می آورد . نفرت خاصی در ذهن او برای این مردان بزرگ جهان سیاست جای گیر میشد . يكایك اعیان و اشراف و وزیران و وکیلان و سیاست مدارانی را كه بار ها دیده بود از آن درآهسته داخل میشدند و آهسته بیرون میامدند و راه تعالی و ترقی خود را می گرفتند و میرفتند همه را پیش چشم خود حاضر میکرد ، سیما های زشت زبون آنها را در ذهن خود ظاهر میکرد ، قدوقامت ، سرو وضع ، سیما و چهره آنها را بیاد می آورد . هر يك از آنها را كه در ذهن حاضر میکرد کریه ترو زشت ترو جنایت پیشه تراز دیگری میدید .

درین احضار ارواح بزرگان جهان سیاست مرتباً رعشه ها و لرزشهای نفرت آمیز پیکر لاغر ورنجور او را تکان میداد . مثل کسیكه پیش چشم او هزاران سر بریده و شکم دریده باشند لرزه های سخت شانهای او را میجنباند ، پشتش داغ میشد ، سرش گیج میرفت ، زانوهایش سست میشد . بی اختیار سر را بدیوار زندان تکیه میداد . انگشتهای خود را در هر دو گوش فرو میبرد كه دیگر چیزی نشنود ، گاهی هم دست بشقیقه میبرد و مثل آدم تب دار ، آدم مصروع ، شقیقه های خود را در میان دودست میگرفت و بشدت میفشرد كه ازین عذاب روحانی سخت نجات بیابد .

اندکی بعد چشمهای بی حال خود را باز میکرد ، باطراف نگاه سردی

مینداخت ، با چشم بی نور مثل اینکه چیزی رانمی بیند دور و دور خود را در انداز میکرد ، دندانها را سخت بهم می فشرد ، لبهای خود را بشدت دندان میگرفت مثل اینکه اگر دستش برسد همه آنها را در میان انگشتان لاغر خود ، در میان این انگشتان بی جان که روز بروز ناتوان تر و رنجور تر میشد خفه خواهد کرد ، آنقدر گلوی آنها را خواهد فشرد که جهان را از تنگ وجود خود پاک کنند .

این بار پس از آنکه عباس در عالم خیال انتقام خود را باز بار دیگر گرفت ، چشمها را باز کرد ، آه تسلیت آمیزی کشید ، نگاهی بطرف مشهدی محمد قلی کرد که باز با همان تکانه های سرو گردن جهان آینده را بخواب می دید . حسن احترامی در دل خود نسبت باو دید . آن پیر مردی که تا کنون در چشم او احق بیچاره ای می نمود اینک را دمردی غیور ، جوانمردی کریم جلوه میکرد .

لا اقل دست این پیر مرد یزدی باین خونها آلوده نیست ، دست کم او پاک و منزله ازین دستگاه کثیف ننگین بیرون آمده و بادامان پاک از همین زندان بگورستان خواهد رفت .

اینکه او را هم باینجا فرستاده اند آیا بهترین دلیل نیست که او را با جنایت خود شریک نمی دیده اند عباس که باینجا رسید دو سه بار گرداگرد زندان را و رانداز کرد . در همه این سیماهای لاغر و رنگ و ورورفته مردنی ، درین چهره های رنج دیده که گوشتهای آنها بقول عباس آب شده و استخوانهای آنها از زیر پوست نما یانست ، درین گردنهای لاغر که رگهای آنها چنان از زیر پوست بیرون آمده که زدن آنها هم از دور پیداست ، درین سیماهای سیاه شده دود زده دقیق شد ، هر کدام از آنها را مدت ها بدقت مینگریست . در هر سیمایی بیگناهی و ستم دیدگی خاصی را مشاهده میکرد . آنها را با خود می سنجید ، بی آنکه کسی باو بگوید آشکار میدید که آنها را هم برای فرو نشاندن آتش شهوت و حرص و بخل و طمع و هوسرانی افراد این دستگاه جنایت پیشه باینجا آورده اند .

حسن میکرد که این بدبختان سیه روز هم قربانیهای دیگر این هیئت حاکمه خونخوار دزد بی همه چیزند . آشکار میدید که همه این تیره بختانی که درینجا نشسته و برخی خیره باطراف می نگرند و برخی چرت میزنند کسانی هستند که افراد این دستگاه و ایمن هیئت حاکمه بنحوی مانع یکی از شهوت رانی ها و بی شرفیهای خود دیده و ایشان را باینجا فرستاده است که خاری

در پیش پای او سنجی در سر راه او نباشند .

آخ ، چقدر دلش میخواست روزی را ببیند که دستی از غیب بیرون بیاید ، گریبان این جنایتکاران سیه کرداری را که او پیش از همه دیده و به از همه میشناسد یکی یکی بگیرد ، آنها را بخواری و سر شکستگی تمام باینجا بیاورد ، در همین سلولی که آنها برای فرو نشانیدن شهوتها و هوسهای خود آماده کرده اند ، آنها را پای این دیوارهای نمناک چرکین ، روی این آجر های فرسوده پرازچرک و کثافت ، بنشانند . هر یکی از آنها را که میآورد یکی ازین بدبختهای بی باعث و بی کس را بیرون ببرد و در آن کاخهای سر- بفلک افراشته ، در آن خانهای اعیانی مجلل خیابان شاهرضا و کاخ و خیابان- های آن محله ، بجای ایشان بنشانند و انتقام قرنها بدبختی و مذلت و حرمان و ناکامی این فرزندان ستم کشیده این سرزمین را از آنها بگیرد .

آخ ، اگر عباس تا آن روز زنده میماند ، با چه نشاط و سروری ازینجا بیرون میجست ، با چه فریاد شرف و شادی درین کار شرکت میکردا چگونه روح و جان و دل و دین و ایمان و زن و فرزند و همه چیز خود را فدای آن روز میکردا !

- آخ ، چقدر شیرین و گوارا خواهد بود آن انتقام یزدانی ، آن فرج آسمانی ، آن نیروی زندگی بخش و جان افزای مردم غیوری که در آن رستاخیز بزرگ ، در آن روز جاودانی ، کارگران و کارگشایان این فره ایزدی خواهند بود !

عباس برای اینکه بیشتر این منظره دلفزای را در دیده خود روشن ببیند ، برای اینکه بیشتر از آن تماشای جان پرور حظ ببرد چشمان خود را بهم میکذاشت . راستست که گاه گاهی قطره ای از میان پلکهای فرسوده اش بر گونه اش میریخت ، اما آن حرکت ملایم یکنواختی که بسرو گردن میداد و آن لحن سوزناکی که با آن زمزمه میکرد میرساند که در جهان خاصی از سرور و نشاط سپر میکند و در عالم خیال روزگار بسیار خوشی رامی بیند .

هنوز چند دقیقه ازین عیش خداداد در ایگان نگذشته بود که ضربت بسیار سختی بر سر بی موی او وارد آمد چشم را که گشود سروسیمای آراسته و مهربان آقای سرپاسبان رحیم دژخیمیان را دید که بار دیگر پیرش و دلجویی او آمده بود . - يك خورده آن طرف پتمرک ، ماجری جوی پیشرف .

دنبال آقای سرپاسبان رحیم دژخیمیان پیر مرد خمیده ژنده پوش ناتوانی که درد ورنج از سراپای او آشکار بود واره سلول شده بود . آقای سرپاسبان رحیم

دژخیمیان با همان توجه خاصی که نسبت بتازه واردان داد میخواست برای اودرین محشر کبری و این جایگاه ازل وابد جایی باز کند .

عباس که بسوی پیر مرد متوجه شد دید بندی تیره رنگه که پیدا است در نتیجه فرسودگی باین رنگه درآمده است از گردن لاغر چین خورده او تا محاذات سینه اش بشکل مئاث بدو طرف جعبه چوبی مندرس تیره رنگی کوپیده شده و جعبه را بسینه اش تکیه داده است . بارها اینگونه تهی دستان ژنده پوش دست فروش را دیده بود و میدانست درین جعبه های قرن آزموده چند بسته سیکار اشنو ، چند قوطی کبریت ، چند بسته آدامس امریکایی ، قدری آب نبات ، بقول بچهها قدری شکلات کشی ، چند بند کفش ، چند تا قرقره سفیدوسپاه و بقول زنها سیکارت ، چند بسته سوزن و یک دوتوپ سنجاق و چنددانه سنجاق قفلی جادارد . رویهمرفته سه چار تومان کالای خورده ریزو خرت و پرتست که اینگونه سوداگران دوره گرد از صبح تا شام این سوی و آنسوی شهر با خود میگردانند و گرما و سرما و ابرو باران و آفتاب را تحمل میکنند تا بتوانند سرانجام آنرا بپول نزدیک کنند و دوسه تومانی را که برای خوراک خود و خانواده شان لازم دارند فراهم کنند .

عباس حالا در نتیجه این چند ماه تجربه خوب میدانست که هر وقت تازه واردی را آقای سرپاسبان رحیم دژخیمیان باینجا وارد کند ، عمداً خود را بعصبانی شدن میزند ، شلاقی بر سر و گردن یکی از زندانیان میکوبد ، باینوسیله قدرت و جبروت و کبریای خود را باین تازه وارد نشان میدهد و اختیارات بی حد و حصر خود را باو مینماید ، تا او هم حساب کار خود را بکند و اگر پولی ، پلهای ، سیکاری ، توتونی ، مناعی ، کالایی ، چیزی همراه او هست با اینهمه قدرت و سطوتی که نشان داده است ازونیزه بزند و از چنگ اودر بیاورد .

هنوز عباس خود را کنار نکشیده و در پهلوی خود جا برای پیر مرد تازه وارد باز نکرده بود که آقای سرپاسبان رحیم دژخیمیان دست انداخت بند جعبه را بشدت بطرف خود کشید ، آنرا پاره کرد ، تنها جای آن خط سرخی در گردن پیر مرد کشید . آقای سرپاسبان جعبه را بادو دست گرفت :

— پیشرف ، اینجا دیگر جای تجارت نیست ، بخیالات اینجاهم حاشیه خیابانست که بنشیننی باین ماجرای جو های پیشرف برضد دولت و مقامات رسمی مملکت پاوه بگویی ، اوث پدوت را بخواهی ، حرفهای گنده تراز دهنت بزنی !!!



- پس آقای دکتر کی تشریف میاورند؟
- لابد حالا میایند .
- آخر این حالا کی میرسد ؟ يك ساعتست ما این جا نشسته ایم و هر چه میپرسیم میگویند : حالا ، حالا ، آخر مگر باتلفن وقت نگرفته بودیم؟
- کدام تلفن ؟ ۷۳۷۸ یا ۸۸۰۸ ؟
- همان اولی ، ۷۳۷۸ .
- آن اولی برای مشتریهای عمومیست .
- مگر مشتری عمومی و خصوصی دارد ؟
- بله ، آقای دکتر معمولشان اینست که برقای نزدیکشان ، سفارت خانها ، بمقامات بالا سپرده اند که هر وقت کاری با ایشان دارند باتلفن ۸۸۰۸ با ایشان خبر بدهند ، ایشان میدانند که این مشتری خصوصیت و باید زودتر کار او را انجام بدهند . در هر صورت ما چه گناه داریم ؟
- ما هم تقصیر نداریم . ما چه میدانستیم که در کار طبابت هم رمز و ساخت و پاخت هست .
- در هر حال فعلا آقای دکتر مشغول بریج هستند ، تازه یکمده از دوستانش از امریکا آمده اند . امروز هم ناهار را باهم خورده اند و بعد از ناهار باخانم نشسته اند و سر بریج و شاید حالا حالاها از سر بازی بلند نشوند .
- عجب !
- تعجب ندارد ، کسی که میخواهد با دکتر امریکا رفته سروکار داشته باشد باید پیه همه اینها را بپن بمالد . آنهم تازه در صورتی شما رامیپذیرند که از سفارت تلفنی با ایشان نرسد و آقای سفیر کبیر امریکا کار فوری با ایشان

نداشته باشند.

- وقتیکه ما تلفن کردیم و وقت گرفتیم ممکن نبود اینها را بما بگویند که  
ما تکلیف خودمان را بدانیم ؟

- دیگر این با من نیست ، با خودشانست.

- مگر خودشان پای تلفن نبودند ؟

چرا بنیر از خودشان کسی حق ندارد پای تلفن برود ، آنقدر تلفن  
های محرمانه با ایشان میکنند که اگر هم ما برویم سردر نمیاوریم.

- اگر خودشان بودند پس چرا نگفتند وقت ندارند و فعلا نمی‌توانند

بپذیرند؟

- وقت ندارند یعنی چه ایشان همیشه وقت برای معطل کردن مردم

دارند .

- آخر آقا جان ، مگر میشود بیشتر از یکساعت هم در اطاق انتظار

دکتر معطل شد ؟

- خدا پدرتان را بیامرزد ، ما در همین خانه مریض دیده‌ایم که يك صبح

تا ظهر یا يك بعد از ظهر تا نصفه‌های شب قلبه انتظار نشسته و جيك هم نزده ،

خدا رحم کرده که شما سواد مواد دارید مگر نشنیده‌اید: هر که را طاقس باید

جور هندوستان کشد؟

- خوب ، اگر آقای دکتر دلشان نخواست از سر بریج بلند بشوند ،

تکلیف ما چیست؟

- این که دیگر جای فکر ندارد ، يك روز دیگر تشریف می‌آورید.

این جمله که از دهان نوکر آقای دکتر روانکاه فاسد پزشك معروف

و د کارشناس مخصوص بیماریهای زنان و دختران، بیرون آمد دل بیچاره

مدجاگرو رفته دخترک ناکام و نامراد آقای منوچهر دولت دوست و خانام

ناهید دولت دوست ، همان ویدای سبزه لاغر تودل روزناز پرورده که آفتاب و

مهتاب هم رنگ او را درست ندیده بودند ، هری ریخت تو . مثل این بود که

سقف اطاق راسرش خراب بکنند .

اگر این دکتر «لاکردار» امشب خوش رقصیش بگیرد و از پای بریج

برنخیزد چه خاکی بسر خواهد ریخت ؟

یکساعت پیش که اتومبیل کادیاك هشت سیلندر سیاه سیتم ۵۰ از چهار

راه پهلوی دست چپ بطرف تخت جمشید غربی پیچید و پس از عبور از مدخل

اداره اطلاعات سفارت پاکستان در مقابل در دوم خیابان دست چپ ایستاد با

امید قطعی و کامیابی حتمی از اتومبیل پیاده شده بود. وقتی که علی احسان شوfer آقای منوچهر دولت دوست در اتومبیل رابست و بجای خود نشست و دیدای بخت برگشته فلك زده از درشکری رنگ عمارت چهار طبقه آقای دکتر روانکاه فاسد وارد خانه شد و از هشت پله سیمانی ابری آنرا بالا رفت با هزاران امید خود راروبرو میدید .

دیشب در میان آن همه لذایذ فراموش نشدنی این سیروس فراز جوی جوان مرك شده سر انجام آن کاری را که باین زودی می بایست نکند کرده بود.

دردی را که ازین تجاوز بی اجازه و غیر قانونی ممکن بود دیگری حس میکند این دیدای مادر مرده در اثر بخارهای تسلی بخش و آرامش فزای جین وورموت وکنیاك وویسکی و هزاران کوفت و زهر ماری که سیروس به دهن بمیرم تو بمیری ، و داگر نخوری خودم را می کشم ، وارد گلوی او کرده بود مطلقاً حس نکرده و تنها چیزی که پیاد سپرده بود سوزش سختی بود که بزودی حظ جسمانی ناشناسی که تا آن زمان آن را نچشیده بود از میان برده بود .

ساعت هشت که باکمال اکرام چشمان خود را باز کرد و خمیازه طولانی کشید تا چند دقیقه نمی توانست بفهمد در کجاست و آنجا چه میکند . هنوز متوجه نبود که روی همان تخت در طرف چپ او سیروس درشش دانك خوابست همانطور که روی دنده چپ بیدار شده بود قدری بدیوارها و پرده تور رنگ و رورفته بالای سرش ، بقالی خراسانی خوش نقش اسلیمی و شاخ گوزنی که در کف اطاق افتاده بود ، بمیز کوچک چوب گردوی لاک والکل زده که پهلوئی تخت خواب گذاشته بودند ، بچراغ دستی پایه مفرغی که نورافکن مقوایی منز پسته ای داشت خیره خیره نگاه کرد و هرچه بیشتر مینگریست این اشیاء دور و دور خود را بیگانه تر و ناشناس تر میدید .

سر انجام متوجه شد که در کنار دیوار درست روبروی تختی که او هنوز روی آن دراز کشیده است يك میزتوالت چوب گردو بهمان رنگ تخت خواب و بمیز کوچک پای تخت گذاشته اند که از ده سانتی متری کف اطاق تا دو متر دیگر آینه ای در میان دو ردیف کشوهای آن هست و او و تخت خواب او را کاملاً نشان می دهد .

چیزی که نخست بر تعجب او افزود این بود که اندام لاغر گندم گون و پستانهای کوچک بی حال و نیمه خشك و ساق پاهای قلمدانی پشم آلود

خود را برهنه و عریان در آینه منعکس دید . قدری که بیشتر توجه کرد ملتفت شد که کمبینزن و پستان بند و تنکه و بند جورابها و جوراب های او بی نظم و ترتیب روی قالی در پای تخت افتاده است : از دیدن این منظره وحشتی باو دست داد ، بی اختیار شمد سفیدی را که تنها پای راست او را میپوشاند کشید که خود را بپوشاند و برهنگی خود راحتی از چشم خود پنهان کند . دید شد بجایی گیر کرده و کشیده نمیشود و چون به عقب برگشت سر و کله سیروس عزیزش را دید که شد را کاملاً بخود پیچیده و پاهای خود را جمع کرده ، زانوها را بمحاذات شکم آورده ، روی دنده چپ افتاده و نفس های بسیار بلند منظم می کشد و گویی تا چند سال دیگر از خواب ناز بر نخواهد خواست .

اینجا ناگهان ویدا با کمال سرعت نگاهی بشمد سفیدی که زیر بدن لاغرش بود کرد و همینکه چند لکه سرخ تیره رنگ بر آن دید توانست سلسله خاطرات دیروز و دیشب خود را بمنظر امروز پیوسته کند و رشته حوادث را بهم مربوط سازد .

اول شب با اتومبیل سیروس بسینما دیانا رفته بود . هوای خنک تسلیت بخش اول شب تا پستان در بالای بام سینما و در کنار این سیروس جوان مرک شده که هزاران لطیفه تر و خشک از هفت جد خود بیاد دارد با صحنه های تحریک کننده و شهوت آمیز فیلم امریکایی مخصوصاً رقص های شهوانی آرتیست های هولیوود بالباسهای شنا در زیر قطرات فواره های رنگارنگ توأم شده و او را بمراتب بیش از آنچه بود بسیروس نزدیک کرده بود . کم کم دیگر متوجه مناظر فیلم نبودند . در آن آخرین لث سینما که پشت همه تماشاگران با آنها بود آزادی داشتند که از بوس و کنار کاملاً برخوردار شوند .

در همین حال نشئه و سکر مخصوص از پله های سینما فرود آمده بودند . لازم نبود سیروس اصرار کند : همان نخستین کلمه که از دهانش بیرون آمده بود کافی بود وی را راضی کند که یکسره بدر بند بروند .

در انتهای ایوان غربی طبقه اول مهمانخانه بزرگ در بند در تاریکی شامی خورده بودند . موقع مناسب تر از این بدست سیروس نمی آمد که باصرار گیلاسهای پی در پی ورموت و جین و کنیاک و ویسکی را بخلق او بریزد و نه بدست او میامد که پس از دو سال سرگرداندن و قول دادن و وعده امروز و فردا و امشب و فردا شب دادن دوسه ساعت دو بدو با سیروس باشد شاید بتواند همین امشب گوشی را که میخواست از او ببرد و انگشتری را که پریروز در جیب



آيينه منازة لاله زار دیده بودازو دریاورد .

اما کم کم گیلاهای چین و کنیاك این نقشه را با هزاران نقشه دیگر از یادش برده بود . نزدیک نیمه شب از سرمیز شام برخاسته بودند . همینقدر بیادداشت که سیروس زیر بفلش را گرفته و از پله های مهمانخانه بالا برده و با عجله اطاق شماره ۶۹ را گرفته بود .

ویدای ناکام بارها با همین سیروس جوان مرك شده بهمین مهمانخانه آمده بود . شاید بارها بهمین اطاق هم آمده باشند . اما بارهای دیگر همیشه ویدا از نقشه ای که مادرش با کمال زبردستی کشیده و هر هفته جزییات آنرا بیادش آورده بود پیروی کرده و دم لای تله نداده بود . همیشه سیروس بیچاره راتشنه پاینجا آورده و تشنه از اینجا برده بود .

مادرش ، همان خانم ناهید دولت دوست ، که همه زنان محترم طهران وی را درین فن پیشوایی و کار کشتگی و زبردستی قبول داشتند ، بارها باو گفته بود که دختر عاقل و زرنگ نباید خودش را باین مفتی و باین ارزانیها بفروشد میگفت : «مادر جان ، من نمیگویم زن نباش ، جوان نباش ، خوش نکذران ، کام دل خودت را بگیر ، از جوانی خودت بهره مند نشو ، اما ملتفت باش که انسان تا آخرین چیزی را که از مرد توقع دارد و می تواند از مرد در بیاورد ازو نگرفته است نباید آن آخرین چیزی را که مرد ازو می خواهد باو بدهد .»

این فلسفه مادرش راستست که همیشه او را ناراحت میکرد ، همیشه دلش میخواست ببیند آن طرف این فلسفه چه خبرست ، همیشه آرزو میکرد این آخرین پنجه شکسته بشود ، اما همیشه هر طور بود جلو خود را میگرفت دندان روی جگر می گذاشت و با انتظار منافع دیگر بفلسفه مادر عمل می کرد و پند آن زن پخته کار آزموده را از یاد نمی برد .

وانگهی ویدا هنوز مصمم نبود که صد درصد در اختیار این سیروس لندوك مردنی زردنبو باشد . میخواست ده پانزده جوان دیگر راه امتحان بکند ، میخواست آنها را مانند سیروس بارها تشنه بر لب جو ببرد و تشنه برگرداند و هر کدام از آنها را درست و حسابی بدوشد . مگر همین معامله را همین جوانهایی که با ویدا سروکار داشتند با دخترهایی که با آنها سرو سری داشتند نمی کردند ؟ مگر همین سیروس لاغر مردنی که دماغش را میگرفتی جانش در می رفت باشهین سرگردنیا رفیق عزیز و همدرس ویداهمین رفتار را نداشت ؟ مگر هوشنگ سرجویی زاده با مادرش همین نقش را بازی نمی کرد ؟

مگر برادرش فریبرز باهایده برون پرور و شهین سرگردنیا در آن واحد همین اصول را بکار نمی برد؟

درین محیط و جمعی که ویدا در آنجا بجهان آمده و در آنجا زندگی می کند مگر همه زنهای شوهردار و دخترهای شوهر نکرده و مردهای زن دار و بی زن که ویدا چه در خانه خود و چه در خانه این و آن دیده بود ، همه کسانی که ویدای بیچاره از روزی که دست چپ و راستش را شناخته آنهارا در محیط اشراقی که در آن زندگی کرده دیده است همین معامله را بایکدیگر نداشته اند؟

درین صورت ویدا هرگز نمی خواست خود را باین مفتی و باین آسانی در اثر چند گیلاس ورموت و جین و ویسکی و کنیاک ، درکنج این اطاق مهمانخانه در بند ، درین نیمه شب تابستان ، در آن موقعی که هزاران فایده دیگر ازین پنجاه و سه چهار کیلو گوشت و پوست و رگ و پی و استخوان و مو و دندان و پشم و پیله خود می توانست ببرد ، باین سیروس جوانمرك شده که اینطور او را فریب داده و مفت و مسلم هر چه دلش می خواست و نمی خواست از او در آورده است تسلیم بکند .

اما دیگر چه می توانست بکند ؟ کار از کار گذشته بود . آنچه باین ارزانی و باین زودی نمی بایست بشود شده بود . این بود که باکمال خشم از کنار سیروس ، از روی آن تخت کذایی ، پایین پرید . آنقدر ازین پیش آمد دلگیر بود که بعاتد همیشگی که هر وقت خود را در برابر آینه لخت می دید مدتی می ایستاد ، سر تا پای خود را و راندازمیکرد ، پستانهای لاغر نیمه آویزان خود را در هر دودست می گرفت و مدتی نوازش می کرد و برجستگی های سیاه دانه دانه سر آنها را در میان انگشتان خود می مالید . بازوهای خود را بالا می کرد و زیر بغل های تراشیده خود را بدقت می نگریست ، اینبار اصلا اعتنایی بآینه نکرد .

باکمال عجله تنگه خود را بپا کرد ، بند جوراب خود را بکمر بست ، جوراب های نایلون را پوشید ، بندهای آنها را بست ، پستان بند آبی آسمانی رنگ معروف خود را بست ، کومبینزون حریر سفید خود را پوشید ، قبای ارگانزای ابریشمی سفید خود را که خالهای آبی روشن داشت در بر کرد ، کفشهای خود را بپا کرد ، کیف پوست ماری سفیدش را که در گوشه اطاق روی فرش افتاده بود برداشت و باکمال شتاب از دالان مهمانخانه گذشت و از پله ها سرازیر شد .

در تمام این مدت سیروس فرازجوی پهلوان شب پیش هنوز غرق خواب ناز بود ؟ در میدان در بند ویدای بخت برگشته اتومبیلی برای طهران گرفت و یکسر پیش مادر عزیز مهربانش رفت . مادرش ازین که ازدیشب تا آنوقت ازو خبر نداشت نگران نبود و ازو بازخواست نکرد و اگر چشمان خمار آلود و قی گرفته و گیسوان پریشان شانه نکرده و بوی دهان دخترش او را ازین ماجرای شبانه خبر نکرده بود شاید اصلا ازو نمی پرسید که دیشب کجا بوده و سودای آن چنانی را بکجا رسانده است ؟

خانم ناهید دولت دوست باستان بند و تنکه روی تخته خواب خود نشسته و منشی محرم و یار جانی و مصاحب همیشگی او آقای هوشنگ سرجویی زاده داشت در آیینہ کراوات اسریکایی خود را گره میزد . همین که ناهید متوجه وضع آشفته و پریشان دختر فلک زده اش شد بیپناه سرکشی بکاراژورسیدگی بحساب شوهر جوانک بیچاره را از اطاق بیرون کرد و در ضمن احتیاط را از دست نداد و گفت :

- هوشی جان ، بعلی احسان بگو جایی نرود ، اتومبیل رادم در نگاه بدارد شاید ما کار فوری داشته باشیم .

بمحض اینکه هوشنگ در اطاق خواب ناهید را بروی خود بست و رفت ناهید بالحن بسیار ساده که کمترین بازخواست و ملامتی از آن بر نمی خاست گفت :

- خوب ، لازم نیست باین درو آن در بزنی ، پیدا است که آخر خودت رامفت و مسلم بیارو دادی . لازم هم نیست از تو بپرسم از کجا می آیی ، خودم میدانم که آخر سیروس حرام لقمه کاری را که می خواست کرد . دلم ازین می سوزد که شاید من می خاستم شوهر بهتر ازین برایت پیدا بکنم .  
- مگر چه شده ؟

- هیچ ، طوری نشده ، آخر جوانهای این عصر وزمانه دهانشان پیچ و مهره که ندارد ، ممکنست برای خود نمایی این طرف و آن طرف بنشینند و سر حرف را باز بکنند .

- هر چه دلش می خواهد بگوید ، ازمن چه کم می شود ؟

- هیچ ، این اتفاقیست که برای هر زنی ممکنست بیفتد . مگر مادر

سیروس ، همین مهری و پریده ، بهمین کوک کار زن آقای تقی برون پرور مدیر کل وزارت دارایی نشد ؟

- حالا ماما جان ، عقیده شما چیست ، چه باید کرد ؟

- هیچ ، پاشو نمره ۷۳۷۸ را بگیر ، از آقای دکتر روانکاه فاسد برای همین امروز وقت بخواه .

- بگویم برای چه کار؟

- صدای زن را که پای تلفن بشنود خودش می داند برای چه کار است متخصص امراض دیگر که نیست . بگو که محتاج عمل خیلی فوری هستی ، خودش میدانم مقصود چیست . خدا پدر این امریکارفته ها را پیامرزد جاهای غریبی بدرد آدم می خورند . اگر اینها باین مملکت بر نمی گشتند ما چه خاکی بر سر می کردیم ؟ افسوس که این دوسه نفر آدم حسابی راهم چنان ازین مملکت سیر کرده اند که همه شان تقاضای تابعیت امریکارا داده اند و بزودی ما را می گذارند و می روند ، معلوم نیست بعد از آنها چه بلایی بر سر ما خواهد آمد دیگر معطل نشو ، پاشو نمره ۷۳۷۸ را بگیر !

پای تلفن ویدا و مادرش هر چه اصرار کرده بودند که تا تنور گرمست نان بپزند و برای همین امروز پیش از ظهر از آقای دکتر روانکاه فاسد متخصص معروف این قبیل بخیه کاریها که همه می دانستند در کابینه آینده وزیر بهداشتی خواهد شد وقت بگیرند الاوللا آقای دکتر مطلقاً دم لای تله نداده بود و هر چه آنها اصرار کرده و روانداخته بودند و آقای منوچهر دولت دوست و همه اعیان و اشراف و وزرا و وکلا و روزنامه نویس های معروف شهر را معرفی کرده بودند و از قول آنها توصیه کرده بودند دکتر عزیز هردو پاش را در یک کفش کرده بود که از پریشب قرار پا جناب آقای سفیر کبیر گذاشته و باید در مسئله بسیار مهمی که واشینگتن امروز تا ظهر منتظر نتیجه آنست مذاکره محرمانه خیلی جدی بکند ، ظهر هم که چندتا همکار تازه که از امریکا آمده اند بناهار و بریج مهمان اوهستند و زودتر از ساعت هفت بعد از ظهر ممکن نیست از هیچکس هر قدر هم فوری باشد پذیرائی بکند . منتهای مساعدتی را که آقای دکتر با این «مریض بیچاره» کرده بود این بود که دستور داده بود «وان» را پر از آب سرد بکنند و فوراً د لخت بشوند و در توی وان بنشینند و تا ساعت هفت از آنجا بیرون نیایند و حتی ناهارشان راهم در توی وان بخورند .

ویدا روز را بهمین نهج گذرانده بود . سه ساعت بعد از ظهر مادرش وارد اتاق حمام شد و خبر داد که بیروس بسراخ او آمده است .

- میخواستی با پس کردنی بیرونش بکنی ، مرده شوی ریختش را ببرد ، دیگر نمی خواهم چشمم بترکیب هیزش بیفتد ، زردنبوی عرقه !

- عجب دختر بی‌عقلی هستی ، بیرونش بکنم که چه ؟ چشمش کور بشود باید خرج این کار را خودش بدهد ورنه پدر صاحب خرش را در میاورم . باید برود یکی از دلال های دکتر را ببیند و قیمت عمل را باهم طی بکنند .  
- مامان جان ، الهی خدا ترا هرگز از من نکیرد ، واقعاً که زن عاقل چیز فهم پیش بینی هستی ، پاپا عجب شانس داشته که زنی مثل تو گیرش آمده ، بخدا من اگر صد سال هم فکر میکردم عقم نمی‌رسید اینطور سیروس را بچزانم و جریمه‌اش بکنم .

- در هر صورت باید چشمش کور بشود برود یکی از دلاله‌ای دکتر را ببیند ، قیمت عمل را با او طی بکند ، پول وپله ازهرجا که عقلش می‌رسد پیدا بکند ، ساعت شش و نیم بیاید یا هم پیش دکتر بروید شاید دکتر بیچاره با او کاری داشته باشد ، اما بملی احسان سفارش میکنم نگذارد از اتومبیل پیاده بشود ، چشمش کور بشود انقدر در ماشین بنشینند تا عمل که تمام شد خبرش میکنی می‌رود پول را بدکتر میدهد وهرجا دلش میخواهد گوش راگم میکند .

ویدا مطابق همین نقشه عالمانه بخانه آقای دکتر روانکاه فاسد آمده بود . وقتیکه در برابر خانه چهار طبقه آقای دکتر رسید و کرکره‌های طبقه اول را که از سنگهای سیاه ساخته شده بود بسته دید و سه طبقه دیگر را که از سیمان شگری ساخته‌اند مانند خانه اموات تارک و کور و مور دید دلش هری پائین ریخت ، بهمین جهت هشت پله سیمان ابری خانه دکتر را با تردید بالا رفت . همینکه پای درروبرو رسید و دید بالای آن بزبان انگلیسی نوشته‌اند M . D . jahan S . Saleh و بالای در اطاقهای دیگر هم بهمین خط و زبان چیز های دیگر نوشته شده بازبر تردیدش افزود و پنداشت که عوضی آمده و اینجا مهمانخانه یا سر بازخانه ویا یکی از ادارات امریکا بیهاست که برای را هنمایی همزبانان خودشان مطلب را باین زبان نوشته‌اند . نو کری که در ته دالان روی صندلی چوبی نشسته بود خیال او را راحت کرد و تاکید کرد که « منزل جناب آقای دکتر روانکاه فاسد ، همینجاست و عوضی نیامده است .

این یکساعت وربع انتظار در اطاق انتظار آقای دکتر روانکاه فاسد در نظر ویدا که درینجا نشسته و در نظر سیروس مادر مرده که در اتومبیل کادیاک سیاه آقای منوچهر دولت دوست منتظر نوبت خود بود قرنی نمود داشت . چیزی که بروحشت و تعجب ویدا می‌فزود این بود که آقای دکتر پای تلفن

مخصوصاً تأکید کرده بود که تمام روز از وان آب سرد بیرون نیاید ولی خودش او را درین جایك ساعت و ربع در حال انتظار نگاه داشته بود.

وقتی که نوکر آقای دکتر روانگاه فاسد با کمال خونسردی در برابر اعتراض او گفته بود « این که دیگر جای فکر ندارد ، یکروز دیگر تشریف می آورید ، دل بیچاره صد جاگرو رفته دخترک ناکام و نامراد هری ریخت تو ، بقول ماء سلطان کلفت عزیز سوگلی مادرش « بنددش پاره شده . اما چه میتوانست بکند؟ چاره جزین نداشت که بازهم دندان روی جگر بگذارد و درین اطاق انتظار که پنجره ها و کرکره های آن مانند زندان رو بخیابان بسته و کمترین روشنایی روز در آن راه نمی یافت بنشیند تا ببیند کی سروکله آقای دکتر روانگاه فاسد پیدا می شود .

سیروس بیچاره هم در همین حال در عقب اتومبیل در سواره رو خیابان رو بروی خانه آقای دکتر خزیده و همه اش در فکر این بود که کی او را احضار خواهند کرد و حق الزحمه کار دیگرش را بچه مبلغ باید پردازد ؟

صبح که سیروس از خواب برخاست و دید جاترست و بچه نیست با عجله تمام رختهای خود را پوشید . فوراً شمد روی تخت مهمانخانه را با کمال شتاب تا کرد ، روزنامه کهنه ای بدست آورد ، آنرا در روزنامه پیچید ، شتابان بهر آمد . اول کاری که کرد يك شمدنو از منازه خرید ، باز با کمال عجله بدر بند بر گشت ، شمد را روی تخت مهمانخانه پهن کرد . زنك زد ، پیشخدمت که آمد صورت حساب را خواست ، پنجاه و دو تومان و هشت قران صورت حساب يك شب مهمانخانه را پرداخت ، پنج تومان هم پیش خدمت انعام داد . در ضمن شمد لك شده راهمانطور باروزنامه زیر بغل گذاشت و بار دیگر با اتومبیل خود بسوی شهر سرازیر شد .

در سرپیچ قصر قاجار که رسید اتومبیل را کنار جاده نگهداشت . با احتیاط باین طرف و آنطرف نگاه کرد و وقتی که مطمئن شد کسی در راه نیست و او را نمی بینند آهسته شمد خون آلود را همچنانکه در روزنامه پیچیده بود در جوی کنار جاده که با کمال سرعت آنهای گل آلود خود را کف کنان و شتابان در سرازیری جاده روان کرده بود جاداد ، اندکی ایستاد ، جریان آب و دور شدن آن یادگار زفاف را تماشا کرد ، وقتی که مطمئن شد که جریان آنرا با خود بجای دور خواهد برد با اتومبیل خود سوار شده و راه شهر را پیش گرفت .

گاهی نابکار ترین و خبیث ترین مردم روزگار ، با همه اینها که میکوشند

ومی خواهند خود را باینگونه اندیشه ها نزدیک نکنند خواهی نخواهی فکر شاعرانه‌ای پیدامیکنند و لحظه‌ای ذوقی و طبع شعری در آنها پدیدمیآید و از جهان مادی خود قدمی باستانه جهان معنوی میگذارند. سیروس هم که این بار پشت رل اتومبیل خود نشست و پیاد آورد که بارها ویدای عزیزش، همان ویدایی که دیشب آنچه داشت و نداشت در طبق اخلاص ریخته و باو تقدیم کرده‌است، همان ویدایی که آخرین لذت بخشی اندام عزیز خود را هم از وی دریغ نکرده است، بارها در همین نشیمن جلواتومبیل دست راست او نشسته و ازین کوی بان کوی و ازین خیابان بان خیابان آنقدر رفته و باز گشته‌اند تا اینکه دیشب سرانجام بان اوج مراتب عشق منتهی شده‌است.

اینجا باز خواهی نخواهی طبع شاعرانه‌اش گل کرد پیاد آورد چگونه چند ثانیه پیش آبهای گل‌آلود کف کرده جوی کنار جاده یادگار این عشق باوج کمال رسیده را باخود برد. یادش آمد که در کودکی دایه‌اش، همان پیر-زن شهر یاری پرچانه ابله، معلوم نیست بچه مناسب برای او حکایت کرده بود که در خاندانهای شریف «ناموس پرست» دستمالی را که در شب زفاف لك برداشته و رنگین شده است با کمال غرور باین و آن نشان می‌دهند و خانواده آنها پمنوان سند شرافت و عصمت خود نگاه می‌دارد. سیروس هم امروز این سند عصمت را بدست آب جاری سپرده بود که گرد جهان بگرداند و جهانیان را ازین شرافت خبر کند.

باهمین غرور و سر بلندی بود که اتومبیل خود را بردر خانه آقای منوچهر دولت دوست نگاه داشت و نیم ساعت بعد دوباره بیرون آمد. بخانه رفت و ماجری را بمادرش با کمال سادگی گفت، مثل اینکه واقعه بسیار عادی رخ داده باشد. مهین فراز جوی نیز واقعه را با کمال سادگی شنید مثل اینکه کسی شرح خریدن کفش و کلاه و عرق کردن در آفتاب تابستان را گفته باشد.

وقتی که سیروس باینجا رسید که ناهید مادر ویدا صریحا باو گفته است: «چشمت کور بشود خرج اینکار را خودت باید بدهی» برق از چشم مهین بیچاره پرید. درستست که تازه آقای علی فراز جوی مدیر کل وزارت دارایی مامله کلان صدور جو را از راه عراق بنفع چندتن از اعضای اطاق تجارت که آقای عبدالحسین بدپوز در رأس آنها واقعت گذرانده و پول و پله تازه‌ای رسیده بود اما آخر این خانه زندگی خرج داشت و انگهی دلیل نداشت که هرچه آقای علی فراز جوی درین سرپیری با این معرکه گیری از

حق و ناحق و پنهان و آشکارا بدست می‌آورد -توی شکم این سیروس کردن شکسته برود. گاهی اتومبیل بشود، گاهی خرج يك پيك نيك رفتن بادختر- ها ، گاهی خرج سواره وعیش ونوش و گاهی هم تاوان خريت ویدای مردنی لندوك را بدهد ا

در هر صورت هر طور بود سیروس مادر عزیزش را نقره داغ کرد و از آن پولهای حلال که سبب پیش پدر بزرگوارش با کمال احتیاط در گوشه اطاق خواب از کیف دستی زرد کارفرنگش بیرون آورده و با هزاران ترس و لرز بدست زن عزیزش سپرده بود چند هزار تومانی نصیب این پسر لندهور بی‌هنر (چنانکه مادرش آن روز می‌گفت) شد. اما واقعاً انسان باید قوه تشخیص را مانند خانم مهین فرازجوی از دست داده باشد که این جوان زبر و زرنگ، این آتشپاره‌ای را که هزاران اخگر فروزان در دل دختران سپهد- ها و سرلشکرها و وزیران و وکیلان و روزنامه نویسهای درجه اول طهران افکنده و هزاران عاشق پاسوخته دارد لندهور بی‌هنر، بگوید.

ناصرم گفت بجز غم چه هنر دارد عشق؟

بروای خواجه جاهل هنری بهتر ازین؟

سیروس بسته‌های اسکناس را از مادرش گرفت و در کیف دستی جاداد، با عجله از خانه بیرون آمد. نخست برای آنکه می‌ترسید وقت بگذرد اگر بموقع خود را بیکی از دلالهای آقای دکتر روانکاه فاسد نرساند تهدیدی که مادر ویدا کرده بود عملی بشود و دیگر «رنك او را نبیند». دیگر اینکه می‌ترسید مادرش پشیمان بشود و همانطور که هزاران بار با پدرش همین معامله را کرده است باز قدری ازین پولها را تلیکه برود و سیروس دست از پا درازتر مجبور بشود بجای دیگر رجوع کند.

برای اینکه بهترین و مؤثرترین دلالهای آقای دکتر را پیدا بکنند هیچ راهی بهتر ازین نبود پیش کسی برود که این معامله را چندین بار کرده و بهتر از همه میدانند که ارزان‌تر و مؤثرتر از دیگران کیست. دسر تا سر پای تخت کشور شاهنشاهی بهترین و کارآزموده‌ترین متخصص این کارها همان هاید خانم دختر عزیز آقای تقی برون پرور رئیس محترم کنونی دارایی استان فارس و خانم مهری برون پرور تودل روتر و خوش روتر و حقه‌بازترین زنان معروف پایتخت است. خانم مهری برون پرور نه تنها خود تجارب گوناگون سالیان دراز دارد بلکه بواسطه جنبه محرمیت و درستی و انس کاملی که در میان او و زنان درجه اول کشور و حتی خیلی بالاهاست از كوك كار كاملا



با خبرست و هیچکس جز بیات و راه و چاه اینگونه کارها را بخوبی اونی نداند. قرنها تجربه و مهارت و زبردستی که در سلسله اعیان و اشراف ایران شاید از نخستین روزهای تاریخ گرد آمده همه مفت و مسلم و مجانی پا و رسیده و اینک از محفظه دماغ او برایگان جاریست .

دخترش هاید هه بر تجارب دیرینی که مادر از دیگران بیاد دارد و خون آنها را تکمیل کرده است یک سلسله آزمایشهای شخصی را علاوه کرده و بهمین جهت امروز هاید باین جوانی بمراتب از پیرپا تالهای این قوم و حتی از خانم رقیه اسودالعین که کت هرده بزم آرای را از پشت بسته ماهرتر و کامل ترست .

این هاید ، با همان قیافه متوسط و قد متوسط و همه چیز متوسط خود . با همان یک نخود عقل و شعوری که دارد ، با همان سراپایی که همه نوع تهی منزی و بی خردی از آن میبارد ، رازدار قرنها تجارب درباری و اعیانی و اشرافی و مجموعه صدها سال عشوه و لوندی و کرشمهای مخصوص زنان این دسته از فرزندان بشرست . اگر روزی همین هاید بی سرو پا می نشست و خاطرات و اندوختههای ذهنی استادانه خود را روی کاغذ می آورد و روی طبق می ریخت ، میتوانست کتابهای فراوان در فن فریب دادن و بدام کشیدن و گوش بریدن و کلاه سرمرد گذاشتن بنویسد که بمراتب مفیدتر و جالب تر و شیرین تر و هوس انگیزتر از کتاب معروف کاما سوترا ، با اصطلاح کتاب عشق هندوستان باشد .

وانگهی هاید خود بارها گرفتار این حادثه ای که امروز ویدای بیچاره در آن دست و پامیزند شده و مکرر بهمین عمل جراحی دست انداخته و مکرر بدلالهای گوناگون آقای دکتر روانگاہ فاسد رجوع کرده است و بهتر از همه این گروه دلان رامی شناسد ، خانه شان رامی داند ، از نرخ آنها با خبرست و راه نفوذ کردن و رخنه کردن در آنها را بلدست .

وقتی که سیروس بدر خانه مجلل آقای تقی برون پرور رسید و سراغ هاید خانم دختر خانه را گرفت نخست نوکرشان منکرشد که هاید خانم در خانه نیست .

سیروس از دوازده سالگی دیده است گاهی که مردهای غریب سراغ مادرش را از نوکرشان گرفته اند و وی بهمان بهانه همیشگی اعیان طهران متوسل شده که دخترم سوار شده اند ، چگونه آن اسکناس پنج تومانی یا ده تومانی که در کف دست نوکر می گذارند خانم را دوباره بخانه می آورد و حتی نوکر

محرم و مهربان و باوقای خانه آن آقا را با طاق خواب خانم هدایت می کند ، از آن زمان بهمین وسیله هیچ دری بر روی سیروس عزیز بسته نمانده است . این بار هم يك اسکناس ده تومانی از آن بسته هایی که اندکی پیش از آن از مادرش تلکه رفته بود بیرون کشید و نوکر با کمال عجله رفت و پس از ده دوازده دقیقه برگشت و با کمال ادب و فروتنی آقای سیروس خان عزیز را پشت در طاق خواب هایده خانم رساند .

هنوز انکشت سیروس بدر طاق خواب هایده درست نخورده بود که در باز شد و زودتر از همه چیز سبیل قبطانی آقای فریب-رز دولت دوست نمایان گشت .

بیچاره جوانك ناکام هنوز مشغول ، حکم کردن گره کراوات و مرتب کردن موهای سر و انداختن دگمه های شلوارش بود که در سرسرای خانه آقای تقی برون پرور با سیروس روبرو شد . مانند همیشه دست گرمی باو داد . احوال پرسید و نر می ازو کرد ، احوال ویدا خانم و شهین خانم را ازو پرسید ، سیروس هم نامردی کرد و خبر سلامتی شهین خانم را که شاید شب را باهمین فریبرز بیچاره گذرانده باشد داد و این دو جوان نازنین پس از تشریفات رسمی از یکدیگر جدا شدند .

وقتی که سیروس وارد طاق هایده شد هنوز با شانها وسیله برهنه در کنار آئینه ایستاده بود و گیسوان سیاه مجعد خود را که شباهت خاصی به گیسوان زنکیان داشت و اصل و نسب شریف او را بدین گونه نشان می داد شانه میکرد .

سیروس خوب می دانست که بهترین وسیله جلب رحم و رأفت و توجه این دختر جوان ، همان عشوهای خاصیت که در میان این گروه از مردم پایتخت ایران مرسومست . بهمین جهت از پشت سراو آهسته نزدیک شد و بمحض اینکه پاو رسید از عقب برشانه گندم گون او که زبری مخصوص داشت و ازین حیث در میان دختران جوان طبقه اعیان طهران معروف بود بوسه ای زد . هایده مانند آنکه سروکله او را در آئینه ندیده باشد به عقب برگشت .

- خیر ندیده هیز ، باز کار خودت را کردی ؟ اگر ویدا یا شهین را ببینم می گذارم کف دستت .

- قربان شکل ماهت برم از این خط و نشانها برای مانکش .

ما خود افتادگان مسکینیم حاجت تیغ بر کشیدن نیست

- به به چشم ماروشن ، حال آقاصبح ناشتا شعروغزل خواندنشان هم گرفته است . بگو ببینم ازویدا جانم چه خبرداری ؟  
بهانه بهتر ازین نمیشد که سیروس از لام تا کام شرح واقعه دیشب و علت آمدنش را باینجا برای هاید هاید عزیز و مهربان بیان بکند . وقتی که همه جزئیات را گفت هاید درضمن اینکه جلو آینه با تیغ خود تراش ژیلت زیر بغلهاش را که جوشهای سیاه درشت آنها مخصوصاً جلب توجه می کرد می - تراشید و پودر میزد بطرف او برگشت و با کمال سادگی و عفت مانند حوران بهشتی و فرشتگان آسمانی گفت :

- جوان مرده ، چرا دختره بیچاره را مست کرده بودی : میخواستی بگذاری لذتی هم از جوانیش ببرد ، واقماً که شما مردها بفیر از وجود نحس خودتان فکر هیچکس دیگر هم نیستید ، تازه هم که میخواستید بیک دختر بیچاره لذتی بدهید مستش می کنید که حظی از جوانی خودش نبرد .  
پس ازین پرخاش خصمانه باز سیروس راه آشتی را درین دید که بر همان شانهای سیاه زبر و پوست کلفت چین خورده هاید بوسه ای دیگر بزند . بدینگونه این خسرو شیرین بالیلی و مجنون خیابان کاخ با هم آشتی کردند . لازم نبود خود سیروس برای هاید توضیح بدهد که حالا بچه کار نمزد او آمده و ازوچه میخواست . هر وقت یکی ازین جوانان چنین واقعه ای را در حضور او شرح داده بود هاید فوراً تکلیف خود را دانسته و نشانی یکی از دلای آقای دکتر روانکاه فاسد را داده بود .

این بار هم بی مضایقه بنای خوش معاملگی را گذاشت :

- سیروس جان ، میدانی چیست ؟ راستی راستی که تو شانس داری ، در همه جا شانس داری . وقتی که مترس گیرت میاید این ویدای نازنین که مثل پاره شکر و قرص ماهست نصیبت می شود . حالا هم که چنین کاری برایت پیش آمده شانس آورده که این روزها آقای دکتر روانکاه فاسد دلال تازه ای پیدا کرده که کار را هم آسانتر وهم ارزان تر از دیگران تمام می کند .

- عجب ! واقماً هم که شانسمن آورده است !

- بله جانم ، اینروزها آقای دکتر روانکاه فاسد بزور سفارت پریاست دانشکده پزشکی انتخاب شده برای اینکه درآینده انتخاب او بسمت ریاست دانشکده بمانی برنخورد چهار نفر از رؤسای بخشهای پزشکی بیمارستانها را که مطابق هیچ قسانونی عنوان استادی در دانشگاه را نداشتند و هیچ

وسيلة دیگر ممکن نبود استاد بشوند بحقه بازی بکرسی استادی نشانده و رتبه استادی بآنها داده است تا در انتخابات آینده دانشکده باورای بدهند .  
از میان این چهار نفر ، بخو بریده تر و پررو ترو بی آبروتر از همه آقای دکتر مهدی آتش رییس بخش پزشکی بیمارستان رازیست که تازه سلامتی بکرسی استادی جلوس فرموده اند .

- عجب! این که تو کوچه دیگر بآدم جواب سلام نمیده ازین جاست؟  
- بله ، البته ، آخر این شکر پاره بچه آخوند هم هست ، اصل ونسبش ترك و خودش هم تربیت شده دستگاہ آخوندی مشهودست . بهمین جهة ماده اش خیلی مستعدست که تادم گاوارا بدستش بدهند راست بکنند دیگر خدا را بنده نباشد .  
- اخیراً هم که از نخست وزیر محبوب ما يك جفت سیلی آبدار خورده و این هم مزید بر افتخارات موروئی واکتسابی ایشان شده است .

- در هر صورت این آقای دکتر مهدی آتش که امیدوارم بهمین زودیها بزور همان سفارتخانه وزیر فرهنگ هم بشود این روزها از شرکای مخصوص و محرم گرمابه و گلستان و شريك ودلال آقای دکتر روانکاه فاسد متخصص معروف بیماریهای زنان و دخترانست .  
- خدا بدهد پرکت !

- بهمین جهة از همه دلالتهای دیگر در وجود آقای دکتر مؤثر ترست و تینش بیشتر می برد و میتواند معامله را با او ارزان تر تمام بکند .  
- راست راستی هم که ما شانس آوردیم ! هاید جان بخدا که تو جواهری ، گنجی ، از تمام کون و کاینات خبر داری ، حتی از دلالتی يك آخوند شپشوم باخبری !

- زیاد لازم نیست تعارف بار ما بکنی ، این تعارفها را بار آن یارو آخونده ، همان دکتر مهدی آتش ، بکن که دلش برای این حرفها غنج میزند .  
هم ممکنست بیمارستان وزیر - ری پیشش بروم هم در خانه اش کوچه اول خیابان فردوسی پس از میدان فردوسی کوچه بن بست اول دست چپ . امامن عقیده ام اینست که خانه اش بروی ، اولاً برای اینکه سال بسال هم پایش را بمریضخانه نمیکذارد و فقط برای تلکه رفتن از رییس حسابداری بیمارستان و حق و حساب گرفتن از آشپز ماشپز و کش رفتن دواها و این جور کارها بمریضخانه می رود .

- مگر خدای نکرده دستش هم کجاست؟

- خدا پدرت را بیامرزد . پس تو تصور میکنی اینها این ریاست

میاست هارا برای این میخواستند که بدرد مردم برسند ؟ اگر برای این کار بود که این همه دنبال این کارها نمیدویدند و از توی سفارت خانها سر در نمی آوردند ، همین آقای دکتر روانگاه فاسد روزی که رییس دانشکده شد تمام شهر طهران را بهم ریخت تا اینکه حسابداری بیمارستانها و دانشکده پزشکی را از حسابداری دانشگاه جدا کرد . این کار برای چه بود ؟ تنها برای این بود که بیشتر بتواند بامباشرها و مأمورین بیمارستان ها ساخت و پاخت بکند ، از روی دواها بخورد ، از خوراک مریضا تلمکه برود ، کلاغ را با سم مرغ و جوجه خورد مریضا بدهند ، دوارا از مریضخانه با سم مریض بگیرند و در بازار سه چهارلا بفروشند .

- عجب! راستی که انسان از شدت تعجب عقل از سرش می پرد ، بجان خودت هاید جان از همه خرتتر و بی عرضه تر من و تو هستیم که چسبیدیم بدم پدر و مادرهامان و گوش آنها را می بریم ، این دنیای باین بزرگی ، این خوان نعمت باین گشادی هست و ما از آن بی خبریم ؟

- در هر صورت حالا دلت را بدنیار ، يك روز دیگر با هم می نشینیم نقشه شرکت با این آقایان پزشکان محترم و استادان دانشگاه رامی کشیم ، عجالته همین قدر متوجه باش که اگر بخانه اش بروی بهترست ، زیرا که در مریضخانه همیشه جنه چوبی را بسرش زده و چانه زدن با او مشکل است ، اما در خانه اش غیر از مگس پ-راندن کار دیگری ندارد و هیچ بیچاره بخت برگشته ای باو رجوع نمی کند که مریض داشته باشد ، ناچار بهتر میشود با او چانه بزنی .

- هاید جان ، تو که درین کار خیلی تجربه داری بگو ببینم چطور چشم را بدست بیاورم ؟

- راستش را بخواهی با اینها معامله کردن از هر دکانداری آسانترست ، هیچ محتاج بمقدمه چینی نیست ، اینها همه شان دلشان برای پول لك زده ، همه شان ذکر و فکر شبانروزشان اینست که پولی بجیب بزنند و بروند امریکا . هر کدامشان از ده جا باج میگیرند . توی بیمارستانها ، توی بانکها ، توی هیئت برنامه ، توی شرکتهای دولتی ، توی بنگاه های خیریه ، توی شهربانی ، توی رکن دوم از همه جا سهم دارند . مزد شست چربی هم از سفارتخانهها میگیرند . خدایشان پول است . همینکه صدای جرنکی پول را شنیدند چنان خم میشوند ، چنان با دو برویشان میخواهد ، چنان دو زانو روبروی آدم بزمین میفتند ، چنان برای نوکری حاضرند که گاهی انسان دلش برای این

قره نو کرها که الحمدلله همه شان يك ديپلم دکتری پرآب و تاب هم دارند مسوزد . باورکن هیچ گدایی مثل اینها انسان را بنفرت وانمی دارد . آدم دلش میخواهد پول که کف دستشان گذاشت يك بامب محکمی هم توی سر آقای دکتر بزند که بابای گدای پست فطرتش بیاید پیش چشمش . بخدا هیچ کس بخوبی رزم آرا این ها را نشناخته که هرپولی کف دستشان می - گذارد يك جفت سیلی هم بدرقه اش تقدیمشان می کند .

- خوب هایده جان ، خیلی ازین معلومات پرمغز حکیمانه ات استفاده کردم ، اج-ازه بده دیگر بیش ازین مزاحم نشوم و بروم زود تر ویدای بیچاره را ازین هچل درآورم .  
آقای سیروس فرازجوی بوسه سوم را هم نذر آن شانه برهنه پوست انداخته کرد وازدر بیرون رفت .

\*\*\*

ساعت دوم انتظار ویدا خانم در دستگاه علمی آقای دکتر روانگاه فاسد رو باتمام میرفت . نوکر بیچاره دکتر از خجالت دیگر باطاق انتظار نزدیک نمیشد . ویدا هر يك از مجلات امریکایی بی سرو ته و بی مغز را که روی میز اطاق انتظار جا داده بودند صد بار بار باز کرد ، صد بار بر تصاویر رنگی آنها باچشم خریداری نظر افکند ، صدبار دردل خود آرزو کرد که این مناظر دلربای جان بخش را از نزدیک ، از خیلی نزدیک تر و حتی نزدیک تر از مطب آقای دکتر روانگاه فاسد کارشناس امریکا رفته بیماریهای زنان و دختران ببیند.

در تصاویر رنگی این مجلات خوش چاپ اما بی مغز و بی مطلب یگانه چیزیکه مخصوصاً چنك بدل ویدا میزد صحایف بزرگی بود که در آنها برنگهای تند و زننده تصویری از بشقابهای خوراکی و ساندویچ های رنگا- رنگ و گوناگون که تخصص عمده این مطبوعات امریکاست چاپ کرده اند. اگر ویدادل خوشی داشت شاید اشتهايش تحريك میشد، اما با این همه خستگی و فشارهایی که از صبح امروز مرتباً بر اعصاب نیم مرده او وارد آمده بود دیگر اشتهايش بکلی کور شده و حتی از دیدن این خوراکیهای خوش نقش حال تهوع و دل بهم خوردگی باو دست میداد . آخ چه قدر دلش میخواست الان آقای دکتر جلو او سبز میشد او هم یکی ازین مجلات پرورق را اوله میکرد و آنقدر بکله آقای دکتر میزد که مخش می آمد توی دهانش!

ازصبح که با این تلفن لعنتی برای او از آقای دکتر وقت گرفته بودند

تا بحال چندین ساعت چه در آن وان پر کرده از آب سرد و چه درین اطاق  
لخت تاریک یکه و تنها باو بد گذشته بود ! تنها این انتظار بدتر از مرگ  
در دستگاه این جراح معروف و این کار شناس مشهور و رسمی بیماریهای  
زنان و دختران ، رییس بسیار محترم دانشکده پزشکی ، پدرش را پیش  
چشمش آورد و دانست که این سیروس حرام لقمه دیشب چه بلایی بر سر او  
آورده است .

برخی از مجروحین هستند که در گرما گرم ضربتی که خورده اند خود  
و خامت و عرض و طول جراحت را حس نمیکنند و باید دیگری پیدا شود  
و آنها را از بلایی که بر سرشان آمده است خبر کند . ویداهم تا این دو ساعت  
انتظار را نکشیده بود نمی دانست این سیروس مادر مرده جوان مرگ شده چه  
جنایت جانکاهی نسبت باو کرده است !

دیگر صبر این دخترک بیچاره ناکام در آن اطاق تاریک بخیا بان تخت  
جمشید ، یکه و تنها ، محروم و سرخورده ، همه سرمایه زندگی را باخته  
و اینک در آستان انتظار که از هر شکنجه جان گزایی برای او بدتر بود تمام  
شد . بهترین تدبیری که بنظرش رسید این بود که آقای دکتر را تهدید  
کند ، آنهم تهدید مالی ، تهدید مادی ، تهدید بضرر ، تهدیدی که درین گونه  
مردم کاسب پیشه نفع پرست از هر تهدید بمرگ بالاترست .

برخواست ، در را گشود ، وارد راهرو سیمانی خانه دکتر شد ، در حالیکه  
پاشنه های بلند کفشهای دوخت پاریس خود را عمداً سخت تر بزمین می کوبید  
که بیشتر صدا بکند نزدیک نوکر دکتر رفت ، چرتش را پاره کرد ، و بروی  
او ایستاد ، اندکی گوش داد ببیند صدا از کدام طرف می آید و پس از آنکه  
یقین کرد که صدای مرد وزن متعدد که بزبان انگلیسی غلیظ و با حضور قلب  
کامل و منتهای خضوع و خشوع سخن می گویند از پشت در دست راست دالان  
می آید به آن در نزدیک شد و بالحن بسیار خشن و بانگ بلند فریاد کرد :  
- آقای دکتر بگو اگر تا پنج دقیقه بسر وقت من نیایند بدکتر دیگر  
رجوع میکنم .

این گفته مانند طلسم اعظم و بهتر از هر کیمیا و افسونی کار خود را کرد  
هنوز ویدا باطاق انتظار برنگشته بود که در با شدتی هر چه تمامتر بهم خورد .  
صدای بم و دورگه مردی که پیدا بود بسیار عجول و شتابزده و در خانه خود  
بسیار دریده و بی ادبست در وسط اطاق شنیده شد :

- بیا ، آهای ، مرد که این کرکره را بکش بالا ، قدری هوای اطاق

بیاید ، اینکه وضع بهداشت نیست !  
- آقای دکتر ، خودتان قدغن کرده‌اید تا وقتی که اجازه نداده‌اید  
کرکره‌ها را بالانکشیم.

- آخر ، احمق ، مشتری تامشتری فرق دارد . من این دستور را برای  
مشتری‌های خارجی داده‌ام که از بیرون کسی آنها را نبیند يك خانم محترمی  
که فارسی حرف می‌زند دیگر محتاج باین کارها نیست .

نوکر با کمال عجله کرکره را بالا کشید ، همینکه روشنایی بیرون باطاق  
تافت ویدا چشمش بقدم قامت آقای دکتر روانکاه فاسد افتاد که هزاران بار  
ایشان را با همین غرور بیله‌های خرکی بازن امریکایی‌شان در مجالس رسمی  
و مهمانی‌های اعیانی طهران دیده بود . امروز دکتر مخصوصاً برای مهمانی‌های  
امریکایی خود شیک شده کت و شلوار سربری رنگ دوخت امریکایی خود را پوشیده  
بود يك جفت کفش زرد و سفید سوراخ سوراخ ، يك کراوات لبوبی رنگ که در وسط  
آن يك گل خیلی درشت زرد و سفید نقش کرده بودند و پیدا بود که خودشان  
بدست مبارک خود از امریکا برای خود آورده‌اند و قطعاً سوغات آخرین سفر بان  
ارض موعود دست بگردن زده بودند .

عينك امریکایی بی دوره ، صورت گرد پر گوشت که با هزاران رمل و  
اسطراب کسی نمیتوانست کمترین هوش و ذکاوت و صفا و وفا و درستی و  
راستی را از آن بیرون بیاورد ، اندام درشت و شکم بزرگ که پیدا بود هرگز  
فکر و ذکری بخود راه نداده و بالاترین ریاضتی که در جهان کشیده خوردن  
واز هضم رابع گذراندن مال مفت و مال حرام بوده است ، دستهای پر گوشت ،  
انگشتان کوتاه کلفت ، ناخنهای کوتاه ، پاهای پر گوشت پهن که سینه آنها  
برجستگی خاصی داشت ، همه اینها میرساند که این آقا زاده محترم از پشت  
گاو يك سره بکرسی استادی رفته و دانشنامه‌ای که باو داده‌اند برای آن بوده  
است که این لمبت زیبای باهوش را زودتر از سر خود باز کنند .

ویدا بمحض اینکه سر تا پای او را يك بار دیگر بچشم خریداری و ر-  
انداز کرد بی اختیار در دل خود گفت : « این مرد که راستی راستی برای  
وزارت بهداشت دولت شاهنشاهی جان میدهد گمان نمیکنم خری مناسبتر  
ازین برای این بار پیدا بکنند »

آقای دکتر روانکاه فاسد با همان ادا و اطوار دهاتی مخصوص بخود ،  
با همان عينك امریکایی بی دوره ، همان کراوات رنگ لبو و همان دستهای  
کلفت نزدیک ویدای بیچاره شد .



- خوب خانم ! چشم ما روشن ! چطور شد یادی از ما کردید؟ مادرین مدتی که درین شهر طبابت و جراحی میکنیم چشممان بزیارت همه خانمهای درجه اول روشن شده بود غیر از شما!

ویدا دلش میخواست يك سیلی محکم آبدار توی گوش این متخصص معروف «بیماریهای زنان و دختران» بزند. مثل اینکه «خانمهای درجه اول» وظیفه دارند مرتباً هفتهای یکبار برای هیچ کارهم نشده دست کم برای دوخت و دوز خدمت آقا برسند ! مثل اینکه این مردك بی همه چیز خود را از همه کس طلب کار می داند ! مثل اینکه اجدادش يك وقتی گیوه کهنه وصله می- کرده اند و اگر او این معامله را با همه زنهای این شهر نکند دلش بد می آورد! بالاخره دستی روی دلش گذاشت ، با کمال زحمت جلو خود را گرفت و پالحن خشك که از هزار فحش برای او بدتر بود گفت :

- چه خاکی بسر بکنیم آقای دکتر ، ماهنوز آنطوریکه شما دلتان میخواهد از کار در نیامده ایم . انشاءالله اگر بخت یاری بکند زودتر باب دندان شما میشویم و زود زود خدمتتان میرسیم .

- خوب امروز چه فرمایش دارید !  
- با تلفن حضورتان عرض کرده اند و وقت گرفته بودند .  
- ببخشید من در بریج هشتاد دلار باختام حواسم درست سر جایش نیست .

ویدای بیچاره تصور کرد دکتر آن قدر حواسش پرتست که آخرین باخت خود را در امریکا پیاد آورده و یادش رفته که حالا در طهرانست - آقای دکتر ، خیلی معذرت میخواهم ، شما در خانه خودتان در خیابان تخت جمشید هستید .

دکتر خنده معروف احمقانه خود را سرداد :  
- ها ها ها ها ها ، بله خانم ، آخر ما با رفقای امریکایی که بازی می کنیم ریال ردوبدل نمیشود با دلار بازی می کنیم .

- ۱۱۱۱۱۱

- اگر بردیم که باز پول و پلهای با امریکا می فرستیم و اگر باختیم که خدا مشتریهایمان رازنده نگاه ندارد ، جایش را پر می کنند .  
آقای دکتر برای اینکه پس ازین جماعه حکیمانانه یگانگی خود را با ویدا خانم ثابت بکنند بادوانگشت سرپستان چپ این فرشته آسمانی را نوازش پدرانهای دادند و چند خنده خشك پارسا بدرقه آن کردند .

- خوب ویداخانم ، حال آقا جان و خانم جان چطور است ؟  
ویدای بیچاره دید اگر نوك این مردك را فوراً نچیند این احوال  
پرسیها دامنه دراز خواهد داشت و معلوم نیست كار بخیه کاری و عمل او بکجا  
خواهد کشید ، ناچار صلاح را در آن دانست که موضوع را تغییر بدهد و وارد  
مطالب خود بشود :

- آقای دکتر ، اجازه میدهید لخت بشوم ؟

دکتر بی اختیار نگاهی بسراپای لاغر و بی قباره او کرد ، چشم و ابرو  
و صورت سبزه تند و گردن نازک و حلقوم برآمده و شانهای افتاده و مخصوصاً  
پستانهای خشکیده و کمر باریک و کفل فرورفته و ساق پا های بی گوشت او  
بیش از همه مورد توجه قرار گرفت و مانند قصابی که گوسفند را پیش از  
خریدن امتحان میکنند همه این دقت ها را کرد . بایی اعتنایی کاملی گفت :  
- لازم نیست عجله بکنید ، موقع ازدستتان نمیرود .

میزعسلی را که در وسط اطاق در زیر چراغ گذاشته بودند و روی آن  
روکش سفید کشیده بودند بادت نشان داد با همان لحن گفت :  
- ممکن هم هست در ضمن اینکه لخت می شوید قرار و مدارمان را  
بگذاریم .

- کدام قرار و مدار ؟

- حق عمل .

- ماکه قرار را گذاشتیم ؟

- با که ؟

- با آقای دکتر مهدی آتش ، رییس بخش پزشکی بیمارستان رازی

- دکتر کی ؟

- رفیق خودتان ، دکتر مهدی آتش .

- هابله ، فهمیدم ، ماقراری که با او گذاشتیم برای فقیر و بیچاره هاست

که ببیمارستان او رجوع میکنند نه دختران اعیان و طبقه اول کشور .

- آخر آقای دکتر بما گفتند که اواز طرف شما اختیار دارد قیمت عمل

و خرج معامله را طی بکند .

- خانم عرض کردم قراری که با او دارم برای شماها نیست . شماها

الحمدالله تمکن دارید ، ارز خارجی دارید ، می توانید سفته بدهید ، آقای

اختلاج مدیر کل بانک ملی پشتتانست ، هزار اعتبار جور واجور دارید ،

دیگر دلیل ندارد نرخ نازلی را که آقای دکتر مهدی آتش اختیار دارند از

جانب من با فقیر بیچاره‌هایی که بیمارستانهای دانشگاه رجوع میکنند طی میکنند شما هم پردازید .

- پس قراری که با او گذاشته‌ایم شما قبول ندارید ؟ باید با خود شما

کنار برویم ؟

- البته ، البته ، چه قراری گذاشته اید ؟

- سروس قرار گذاشته است سی هزار ریال بدهد ، سه هزار ریال هم به

خود آقای دکتر مهدی آتش دلالتی داده است .

- آن سه هزار ریال را که باید تا دیده بگیرند ، قیدش را بنویسید . آن

از جیبتان رفته است .

- چطور ؟

- او آدمی نیست که اگر معامله هم سر نگیرد پول دلالتی را پس بدهد .

بچه آخوند است و بخوردن این پولها عادت کرده ، مال وقفست و تعلق بدعا

گو دارد !

- حالا میفرمایید چه بکنیم ؟

- اولاً بنده از شماها بجز ارز خارجی پول دیگر نمیگیرم ، ثانیاً آن

قیمتی که شما با دکتر آتش در رفته‌اید مربوط بطبقه شما نیست !

- مگر مجالجه و عمل جراحی هم طبقه دارد ؟

- البته که دارد ! همانطور که شما اتومبیل ده هزار تومانی سوار

نمی‌شوید و خانه پنجاه هزار تومانی نمی‌خرید و پالتو دو هزار تومانی نمی

پوشید عمل سه هزار تومانی هم کسر شأن شماست . اگر خود شما هم باین

ذلت راضی بشوید ، من در راه میهن پرستی راضی نمی‌شوم اعیان زاده های

کشور شاهنشاهی عمل سه هزار تومانی بکنند آنهاهم دفعه اول !

- چطور ؟ مگر دفعه دوم و سوم هم دارد ؟

- البته که دارد . این بخیه‌هایی که ما جراحان امریکایی می‌زنیم طوری

بامهارت زده می‌شود که اگر ده دفعه دیگر هم پاره بشود ما دو پاره از سر

رفو میکنیم . تازه معمول شده است که بانخ نایلون کار میکنیم .

اینجا ویدا نفس بسیار بلند تسلیت آمیزی کشید ، ته دلش کاملاً راحت

شد ، از همه نگرانی های این مدت عمر بیرون آمد ، در ضمن اینکه افسوس

میخورد این مطلب باین مهمی را چرا زود تر ازین نفهمیده است دید هر چه

برای این عملهای جور و واجور باین قبیل دکترها بدهند حقشانست . تازه

ضرر نمی‌کنند . چند برابر آنها را از امثال سروس درمی‌آورند . ناچار بعد

ازین فکر دلاوری مخصوص درو پیدا شد ، با کمال اطمینان خاطر بدکتر گفت :  
- آقای دکتر ، خیلی از لطف شما متشکرم که نمی خواهید شان ما  
را پایین بیاورید . حالا بفرمایید ببینم چقدر باید تقدیمتان بکنم ؟  
- چون من پخانواده شما ارادت مخصوص دارم و مکرر نان و نمک شما  
را خورده ام از شما هزار و دوویست دلار میگیرم و مثل دسته گل شمارا تحویل  
جامعه میدهم .

- هزار و دوویست دلار ؟

- بله خانم ، باور کنید که درست قیمت خود امریکاست . در امریکا  
هم نرخ رسمی دولتی همینست .  
- آخر آقای دکتر ، اینجا که امریکان نیست ، ماهم که همیشه دلار  
در خانه حاضر نداریم .

- دیگر چه عرض کنم ، بنده مدتیست با ریال معامله نمی کنم ، اولاً  
خانم بنده امریکاییست ، دویچ بنده تبعه امریکاهستند ، خود بنده هم درخواست  
تبعیت امریکا را داده ام و سال دیگر موافقت آن میاید . وانگهی این مملکت  
بل بشوی شلوغ بی سروه مگر انسان مفز خر خورده که دارایی خود را درین  
جانگاہ بدارد . این دلارها را که سرکار امشب لطف کنید فردا صبح تلگرافی  
حواله امریکا میکنم .

آخر اشکال درین جاست که نه من دلار همراه دارم و نه سیروس ما  
که در اتوبیل دم در منتظر نشسته است ، ماهیچ کدام فکر این کار را نکرده  
بودیم .

- دیگر تقصیر بنده نیست . تازه بنده از طرف هم باید رضایت داشته  
باشم .

- مقصودتان چیست ؟

- مقصود اینست آن جوانی که این کار را کرده ، راستش را بخواهید  
این بی احتیاطی یا بقول مردم دیگر این جنایت را کرده تا حق السکوتی بما  
ندهد ما این عمل را نمی کنیم و دست بسوزن و نخ نمی بریم .  
- آقای دکتر . بخدا من گیج شده ام مقصود شمارا نمیفهمم .

- مقصود اینست که آقای سیروس خان هم باید حق السکوت بپردازند  
تا بنده بکسی بروزندهم .

- یعنی باید دهان شمارا هم بست ؟

- البته ، البته ، همانطور که بنده هم جای دیگر رامی بندم ، چطور شده

است که این بستن اجرت دارد و آن بستن اجرت ندارد ؟  
ویدا خودداری عجیبی نشان داد . دلش میخواست سیلی آبداری باین  
صورت پر گوشت و بی شرم آقای دکتر امریکارفته دلار دوست که زنش و بچه‌اش  
همه تبه آمریکا هستند و خودش هم بهمین زودیهای زود باین افتخار عظیم  
کامیاب میشود بزند و اگر انتقام بی شرمی را از زونمی گیرد دست کم انتقام کلاشی  
و کلاه برداری را گرفته باشد . افسوس که چاره ندارد ، پهای خود باین  
مسلخ ، باین سرگردنه آمده و باید همه این بی شرفیهای گوناگون امریکا  
رفته هارا تحمل کند ؛ باز بار دیگر هرطور بود دندان روی جگر گذاشت  
و پرسید :

– خوب ، فرمودید ما باید بشما دوهزار و دوپست دلار بدهیم ؛ از سیروس  
چقدر می گیرید ؟

– باوهم برای خاطر شما تخفیف می دهم ، سیصد دلار نقد ؛  
ویدا باز بار دیگر در دل خود گفت : ای بی شرف ، ای بی شرف ،  
آخ اگر روزی دستم به تو میرسد جگر تو را بیرون میکشیدم عجاله که خوب  
میرقصی ، صبر کن نوبت رقصیدن ما هم میرسد ؛ ، با کمال اکراه ، عینا  
مانند سگی که منتهای بد رفتاری را دیده باشد ، آهسته با قدمهای تردید آمیز  
از اطاق انتظار دکتر روانکاه فاسد بیرون رفت . سیروس هم چنان در ته  
اتومبیل خزیده و این دوساعت ونیم را در کنار خیابان گذرانده بود . اگر  
اعیان زاده های تهران می دانستند درین مدت این گل سرسبد پای تخت کشور  
شاهنشاهی چه کار ها میتوانند بکنند و در نتیجه این انتظار بی مورد از همه  
آنها محروم مانده است نه تنها دلشان بحال این محروم ناکام میسوخت بلکه  
هزاران لعنت باین دستگاہ علمی که خود را مسئول جان مردم هم می داند  
میکردند .

چند دقیقه دیگر که ویدا و سیروس باهم باطاق انتظار دکتر برگشتند دل  
آقای دکتر روانکاه فاسد غنچ میزد . امروز کاسبی خوبی کرده بود . او  
که هر شب و هر روز و سالی دوازده ماه مشغول کاسبی بود کمتر ازین پاهای  
میفتاد . معمولا کسانی که با او رجوع میکردند اعتبار دلاری باین نقدی  
نداشتند . چندین بار چک بی محل باو داده بودند و او مجبور شده بود با  
هزاران زحمت پول آنها را وصول بکند . گاهی مشتریانی که باو رجوع  
میکردند بگردن کلفتی و بزور دربار و مجلس و شهر بانی و هیئت وزراء یا  
کار را مفت تمام میکردند یا کلاه بسر عزیز دکتر بیچاره بی دست و پامی -

گذاشتند ، بهمین جهت این دانشمند عزیز ، این متخصص معروف بیماریهای زنان و دختران ، این رئیس محترم دانشکده پزشکی این استاد محترم کرسی بیماریهای زنان در دانشگاه طهران ، این آقای امریکا دیده پرروی بی همه چیز که ازدولت سراین دستگاه مفتضح رسوا دارای همه چیز شده بود هر وقت زورش باین بچه مچہ هامیرسید و ویدایی ، سیروسی ، کسی را میدوشید حظ میکرد ، عجله داشت زودتر گوش آنها را ببرد و تا آنها هم وزیر و وکیل و سناتور شده و حق او را بالا نکشیده اند آنچه میتواند از آنها در بیاورد .

بهمین جهت بمحض اینکه سرو کلمه سیروس پیدا شد چند قدم در اطاق انتظار با استقبال او رفت ، بمادت امریکایی خود با صدای کلفت در ضمن اینکه دستها را بهم می مالید با و تملق گفت و از اینکه در میان همان همکاران محترم او را پیدا کرده و این افتخار را باوداده و معشوقه عزیز فازنین خود را بی پرو بر گرد بدست او سپرده است تشکر کرد . چندین بار در میان صحبت احوال د آقا جان و خانم جان ، سیروس را پرسید . دوستی ها و خویشاوندی های دور و دراز خود را با خانواده او متذکر شد . حتی پیاد آورد در کودکی که همسایه پدر سیروس بوده است مکرر در مکرر در کوچه الک دو لک و گرد بازی و تیله بازی کرده اند . پیادش آمد که پارها او خر شده و پشت داده و جفتک چهارکش بازی کرده اند .

در ضمن اینکه آقای دکتر روانگاه فاسد این مزخرفات را میگفت دل تودل ویدا نبود . هی با بپا میکرد و این پا و آن پامیکرد . دلش شور میزد ، نمی دانست آخر این یاوه گویی ها بکجا خواهد کشید . سرانجام دست از دل برداشت و این بار دیگر نتوانست مانع از تندی و بد خوئی خود بشود باخشونت مخصوص گفت :

- خوب ، بس است ، شما را بخدا بس است بخدا جانم بلیم رسیده . سیروس جان بکن ، هر چه دکتر میخواهد بده و مرا از دست این جلاد خلاص کن .

دکتر خنده بلند احمقانه معروف خود را سر داد و با همان دریدگی مخصوص خود گفت :

خانم اختیار دارید . ملاحظه خواهید فرمود من چنان شما را از کار در می آورم که جای فرورفتن ، وزن هم باقی نماند و شما اصلا نفهمید سر بخیه کجاست و ته آن کجاست من در خود امریکا هم درین کار معروف بودم . در مریضخانه ای که کار میکردم روزی چهارصد پانصدتا ازین عملها میکردم

و استاد معروف من آقای پرفسور را برتس همیشه کار را بدست من میداد و وقتیکه عمل تمام می‌شد ، عینکش را میگذاشت ، سرش را پایین می‌آورد و خوب نگاه میکرد و دست گرمی بمن میداد. در هر صورت آقای سیروس خان بفرمایید پشت این میز و چک را مرقوم بفرمایید.

در ضمن اینکه سیروس در اطاق مجاور مشغول بود چک را مینوشت و آقای دکتر رو بروی دست شویی با روپوش سفید ایستاده بود و دستهای خود را با صابون می‌شست و ناخنهای خود را ماهوت پاک‌کن میزد و پیدا احساس کرد که بالاخره موقع رسیده است، میز عمل را که در میان اطاق بود نشان داد و پرسید :

- آقای دکتر اجازه میفرمایید:

- بله خانم، باکمال میل، لخت بشوید.

ویدا باکمال عجله ، مثل اینکه میخواهد زودتر از دست این مرد کلاش آزاد بشود کفش و جوراب خود را در آورد و قبا و کمبیزون خود را کند و روی صندلی کنار اطاق گذاشت . وقتیکه تنها تنگه و پستان بندش باقی ماند گفت:

- آقای دکتر، من حاضرم.

دکتر بر گشت نگاهی باو کرد و گفت:

- خانم، اینها را هم در بیاورید.

چون حال تردیدی درودید سیروس را نشان داد و با لحن خشن‌تر از معمول گفت :

- خانم، اختیار دارید ، این آقا که از خودتان است و لابد چیزی از او پنهان ندارید ، بنده هم که طبیبم و محرمم.

يك دقیقه بعد ویدا لخت مادرزاد روی تخت عمل اطاق آقای دکتر روانکاه فاسد دراز کشیده ، چشمها را بستف اطاق دوخته بود و سیروس که تازه از نوشتن چک فارغ شده بود از جای خود برخاسته، پشت بمیز داده، زیر چشمی نگاه میکرد ۱۱۱.

\*\*\*

فردای آن روز چهار شبه ساعت ده ونیم شورای دانشگاه در اطاق ریاست دانشکده ادبیات تشکیل شده بود . آقای دکتر روانکاه فاسد که شب پیش پول گردی بجیب زده و مهارت خود را در عمل مهم یکی از معروفترین اشراف زادگان طهران بار دیگر نشان داده بود شام چرب و گرمی خورده

وبار دیگر شکمی ازعزا درآورد وبخواب ناز رفته بود .  
ساعت نسه هنوز در رخت خواب غلت میزد که خانم وارد اطاق شد  
و بانگلیسی فصیح با لهجه امریکایی یاد آوری کرد که مریضخانه دیر  
شده است .

- اهمیت ندارد بیمارها میتوانند صبر بکنند ، من امروز کسل تر از  
هرروزم .

- آخر ، دوست عزیز ، سه دفعه تا بحال از بیمارستان تلفن کرده اند .  
- بگو تلفن را اینجا وصل بکنند .

آقای دکتر گوشی تلفنی را که پای تختخوازش بود برداشت و با کمال  
خشونت بآن بدبختی که پای تلفن بود سه چهار فحش آبدار نثار کرد  
و گفت :

- چشمشان کور بشود ، منتظر من باشند ، اگر نمیتوانند گورشان را  
کم بکنند بروند ، من از دانشگاه پول نمی گیرم که مریض ببینم و همه کار  
و کاسبی من منحصر بیمارستان نیست . هان ، یادم نبود من اصلا امروز نمیتوانم  
مریض ببینم ، باید الان بسفارت بروم و بعد هم شورای دانشگاه داریم ،  
مریض هاپس فردا بیایند .

پیدا بود آن کسیکه پای تلفن هست باز اصرار میکند ، دکتر دیگر  
صبرش تمام شد ، فریاد کرد :

- دیگر فضولی بشما نیامده ، مریض خودم است و خودم میدانم با آنها  
چکار بکنم . بگو همه شان پس فردا بیایند .

آقای دکتر برخاسته بود ، با کمال عجله صورت تراشیده و رخت  
پوشیده و صبحانه خود را خورده ، اتومبیل را از گاراژ زیر عمارت بیرون  
کشیده و به عادت هر روزی سری بسفارت زده و مدتی با جناب سفیر کبیر خلوت  
کرده و اینک آمده بود بمهمترین وظایف علمی خود ، شرکت در شورای  
دانشگاه ، پردازد .

کم کم یازده رییس یازده دانشکده (خدا بدهد برکت ) که جناب  
آقای رییس دانشگاه هم جزو آنها بودند ، یازده معاون یازده دانشکده ،  
بیست و دو نماینده یازده دانشکده ، یک رییس کل دبیرخانه ، یک  
معاون دانشگاه ، مثل شاخ شمشاد از در وارد شدند و دورا دور میز  
درازی که هفته ای یکبار سرنوشت علوم و ادبیات ایران و همه جهان گرد آن  
حل می شد و بسا معضلات فنی را برای رزین و بزور علم و معرفت می گشادند



جا گرفتند . چهل و شش صندلی از بزرگترین علمای جهان پر شد . آقای رییس دانشگاه در قسمت شمالی جای گرفته و کسانی که يك وقتی وزیر بوده اند و یا وقتی وزیر خواهند شد ، کسانی که وکیل و سناتور بوده اند یا خواهند شد ، نزدیک او در دو طرف نشسته و دیگران ، آن خرده پاهای ، نمایندگان دانشکده های تئوری خورده مثل دامپزشکی و کشاورزی وقتی که کمتر وزیر و وکیل و سناتور و روزنامه نویس و هوچی ریش دار و بی ریش بیرون داده اند آن پایین دم در جای گرفته بودند . سید آقای پیشخدمت وارد شده ، سینی چای را دور گردانده ، همه گلویی تازه کرده بودند و از حالت خماری که معمولا اینگونه علمای معروف صبحها پس از برخاستن از خواب دارند و بهمین جهت هم سردرس نمیروند بیرون آمده بودند .

درین جلسه مهم علمی که گوش تا گوش علمای درجه اول نشسته بودند مطابق اصل مسلم خلقت که یا اصلا زیبایی علم بر نمیدارد و یا علم که پیدا شد زیبایی را از میان میبرد اقسام مختلف اشخاص کج و کوله و قناس با قیافه های مضحك و اطوار شگفت برای خود نمایی گرد آمده بودند .

آقای دکتر روانکاه فاسد چون از همه پر روتر بود پیش از همه حرف میزد و سرو صدا میکرد و گردو خاک میکرد یا اینکه چون از همه بی سواد تر بود حق داشت بیش از همه اظهار معلومات بکند زیرا درین جلسه علمی همه میکوشیدند در زمینه ای که اطلاع ندارند بحث بکنند و بیشتر مایل باظهار مجهولات خود بودند تا باظهار معلومات .

پس از و احق و ادلی و افضل و اورع و ائمی آقای مهندس مهدی باتنگان رییس محترم دانشکده فنی و ه و ل ف دو کتاب معروف یکی در مطهرات اسلام و یکی در فلسفه رجعت بود که بواسطه تخصص فنی در علم « ترمودینامیک » که با این دو موضوع مهم رابطه بسیار نزدیک دارد تألیف کرده است . ریش سیاه مورچه بی ، قیافه مزور پر از سالوسی انسان را بی اختیار بیاد همان زاهدان مرابی معروف مینداخت که در آثار بزرگان ایران از عمر خیام گرفته تا حافظ دیده میشود و هر کس که نخستین نظر را بر سیمای تودل رو چنک بدل زن شیرین تراز قند و دلایز تر از خرمای جهرم ایشان میفکند بی اختیار میبایست تسبیح بردارد و يك دور تسبیح ورده سبحان الله احسن الخالقین ، بخواند .

جلسه امروز دانشگاه شکوه و جلوه خاص داشت و بهمین جهت از امروز اول وقت تلفن چیان دبیرخانه دانشگاه و یازده دانشکده پایتخت کشور شاهنشاهی

با شور و ولع خاصی از قول آقای رییس دانشگاه برؤسا و معاونین و نمایندگان تلفن میکردند که حتماً در جلسه امروز برای کار بسیار مهمی حاضر شوند .

وقتی که همه علمای درجه اول گوش تا گوش اطراف میز را فراگرفتند و گپ و ترسا و جهود و مسلمان و ریشدار و بی ریش و دکتر و مهندس و امریکا رفته و اروپا رفته و وزیر شده و وزیر نشده و وکیل شده و وکیل نشده و سناتور شده و سناتور نشده و پولدار و بی پول و پول در پیار و پول در نیار یا اگر درست تر بخواهید موش و بقر و پلنگ و خرگوش در چهار طرف میز و آن رو میزی معروف ماهوت سبز نشستند و قوت و قوت دودسیکارها را بیرون دادند آقای دکتر زبانی مدیرکل بسیار محترم دبیرخانه دانشگاه صورت جلسه گذشته را شروع بخواندن کرد زود تر از همه آقای دکتر یارد انقلی کذابی نماینده مخصوص دانشکده ادبیات و استاد معروف «جامه شناسی» که چون قدش از همه بلندتر و کلاهش از همه پوک تر بود بیش از همه سروصدا میکرد ته مداد را بشدت روی میز کوبید و اجازه درفشانی خواست .

نوبت که باین فیلسوف معروف رسید از پشت عینک و از پایین پیشانی برجسته و ورغلتیده نگاه خشم آلودی دوره بهمه حاضران کرد . بیش از همه آقای دکتر عصایی رییس دانشکده کشاورزی و آقای دکتر پیرممایی معاون دانشکده دامپزشکی یعنی جو کار و بیطار رسمی دولت شاهنشاهی حساب خود را کردند و خود را باختند . پس از آنکه آقای یارد انقلی کذابی اثر نفس زکیه و انقاس قدسیه آلوده بعلم و فلسفه خود را در سیمای وحشت زده دل و جان باخته حاضران سنجید و از نتیجه سخنان نگفته خود مطمئن شد زبان معجز بیان را چنین بکار انداخت :

— آقای دکتر ، همکار دانشمند عزیز و رفیق صدیق دوره کودکی و کهنولت بنده ، باین همه ارادتی که بنده بایشان دارم و با این همه درسی که در ایران و اروپا باهم خوانده ایم ، با آنکه دو دوره تمام یعنی چهار سال رییس دانشکده ادبیات تبریز هم بوده و ناسلامتی ( ببخشید روی من با یشان و همه خیلی باز است ) ده سالست استاد رسمی تاریخ هستند هنوز نوشتن صورت مجلس بیک مؤسسه علمی درجه اول دنیا را نمی دانند . این الفاظ تحقیر آمیزی که در زبان فارسی وضع شده و آقایان همکاران عزیز بنده نمایندگان دیگر دانشکده ادبیات بهتر از بنده بقدر و قیمت و مورد استعمال آنها اطلاع دارند برای اینست که در مراکز علمی بجای خود بکار

ببرند و در استعمال آنها نه زیاده روی بکنند و نه امساک . ایشان در این صورت .  
مجلس تنها بکلمه «ماجری جوی» و «حزب منحل» قناعت کرده اند و چون  
مرجع رسمی الفاظ غلاظ و شداد همین شورای دانشگاه است که همه هم افتخار  
عضویت آنرا داریم و هم افتخار عضویت خود را با آن می دهیم اینست که بنده  
پیشنهاد میکنم امروز شوری رسماً تصویب کند که در صورت جلسات دنبال  
این دو کلمه و اگر درست تر بخواهید پیش و پس آنها ده دوازده کلمه تحقیر  
آمیز که کاملاً نماینده نفرت و بیزاری علمای درجه اول کشور شاهنشاهی باشد  
اضافه کنند .

آقای رییس دانشگاه پرسیدند : آقایان با این پیشنهاد مهم همکار عزیز  
و بسیار دانشمندان آقای دکتر یاردانقلی کذابی که امیدوارم بزودی بعنوان  
وزیر پست و تلگراف و وزیر کشور داخل در یکی از این کابینه های ملی بشوند  
موافقت ؟

از گوشه و کنار سرو گردنها بتصدیق بحرکت آمد ، هر کس بشکلی  
ریشی جنبانید ، حتی آقای مهندس در مانچی نماینده دانشکده کشاورزی  
که هیچگونه امید وزارت و وکالت و سناتور و حتی معاونت و مدیر کلی هم  
نداشت این پیشنهاد را تصدیق کرد ، قرار شد آنرا بهیمن نحوه در صورت مجلس  
باقید اینکه پیشنهاد دهنده آقای دکتر یاردانقلی کذابی نماینده محترم  
دانشکده ادبیات بوده است و با تفاق آراء تصویب کرده اند بنویسند و حتی  
بمنشی و رونویس کننده هم اجازه بدهند که در موقع رونویس کردن و رو  
نوشت برداشتن اگر دیدند کلمات رفیق و کم رنگ و کم دود بکار رفته اجازه  
داشته باشند فلفل نمک آنرا مطابق ذائقه مقامات عالیه بیشتر بکنند و مخصوصاً  
از چاشنی زدن خود داری نکنند و احياناً کشک و سر که و آب غوره و آب  
لیمو و این قبیل چیزها بیکه طبع و ذوق را تحریک میکند بکار ببرند .

وقتیکه این پیشنهاد گذشت لبخند رضایت خاصی در چهره آقای رییس  
دانشگاه ظاهر شد و از دور تبسم عاشقانه ای با آقای دکتر یاردانقلی کذابی  
استاد محترم علم شریف جامعه شناسی ردو بدل کرد . آقای دکتر روانکاء  
فاسد نیز در طرف راست ایشان بعاتد مألوف امریکایی خود هر پنج انگشت  
و کف دست راست را در هوا برافراشت و سه دفعه پی در پی بسوی ایشان اشاره  
کرد .

پس از تصویب این پیشنهاد مهم علمی و ادبی و اجتماعی و سیاسی و اقتصادی  
که کاملاً مطابق با موازین دویست سیصد علمی که در دانشگاه درس میدادند

بود وارد دستور شدند .

نخست آقای دکتر روانکاء فاسد از جانب دانشکده پزشکی پیشنهاد کردند که دانشگاه برای سخنرانی بسیار مهم مستر دو گلاس قاضی عالیرتبه امریکا و متخصص در کوه شناسی که برای زیارت دو قلّه توأم و دو قلسوی آزارات یا بقول جغرافیا نویسان قدیم «حارث» و «حویرث» آمده دعوتنامه بفرستد .

بیچاره آقای سید محمد اسکات نماینده دانشکده معقول و منقول چون یگانه کسی از حضار بود که هنوز بحریم اعلی نزدیک نشده بود باز این دفعه گزینکرده پاره کرد و پرسید:

– مگر قضاوت و کوه نوردی جزو کرسیهای دانشکده پزشکیست که جناب آقای دکتر این پیشنهاد رامیکنند؟  
آقای رییس دانشگاه فوراً نوك ایشانراچیدند .

– تمنی دارم از موضوع خارج نشویم . نظر باینکه در محاکم بکارهای پزشکان و بیماران هم رسیدگی میکنند قضاوت رابطه مستقیم با پزشکی دارد از طرف دیگر در کوههای مرتفع مانند آزارات برف و یخ فراوانست .

برف شباهت بسیار با مواد شیمیایی سفید رنگ دارد که در پزشکی استعمال میکنند مانند گنه گنه و آسپیرین و هزار چیز دیگر و حتی کافور و خاکه قند و نمک ساییده طعام و یخ هم با بعضی از این مواد که حالت تبلور دارند فوق العاده شبیهست و انگهی برای نگهداری واکسنها و مایه آبلهها و مخصوصاً پنیسیلین و استروپتومیسین و غیره که در سرد خانها باید نگاه بدارند برف و یخ بیش از هر چیز مورد استعمالست پس پیشنهاد آقای دکتر روانکاء فاسد رییس محترم دانشکده پزشکی کاملاً بجاست و ایشان می توانند این تقاضا را از شوری بکنند .

آقای دکتر مهر علی عورتگر نماینده کامل الاختیار و مطلق العنان والزام والركاب دانشکده ادبیات بالحن مخصوص بخودش که در شصت سال زندگی ایشان از روزیکه در شیراز تیله بازی کرده تا امروز که استاد مسلم مهم ترین کرسیهای سیاسی دانشکده شده و زبان مرغ و ماهی را درس میدهد کسی هنوز نفهمیده تعارف نمیکند یا فحش میدهد پس از آنکه مشت را بسختی روی میز کوبیده و اجازه گرفته بود گفت :

– این دوست عزیز و همکار محترم دانشمند ما، که مرده شوی ترکیب نحسشان را ببرد ، آدم بسیار خوب ، بسیار عاقل ، بسیار مهربان ، بسیار

نجیب ، طبیب بسیار عالی قدریست و هر جا بگویند آقای دکتر روانکاه فاسد همه واز آن جمله خود ارادت شعار سلام و صلوات میفرستند ، اما عیبشان اینست که اختیار عقلشان دست جناب آقای سفیر کبیر امریکاست و بنده غیر ازین دیگر عرضی ندارم ، العاقل یکفیه الاشاره .

آقای دکتر روانکاه فاسد در جواب فرمودند :

- مطابق تصویت همین شوری در جلسه سه هفته پیش استعمال زبان خارجی بجز زبان انگلیسی ممنوعست و از ایشان خواهش می کنم این جمله آخر را که به عربی یا عبری یا سریانی نمیدانم کدام زبان بود ترجمه کنند .

آقای دکتر سید علی شامکاه استاد و نماینده دانشکده حقوق در زیر آن سیمای گرفته همیشه که اختلال معده را کاملاً نشان میداد ابروهای گره کرده را باز گره زده تر کرده و سه گره درشت در پیشانی خود جای داد و «حبل الورد» را نمایان ساخت و مخصوصاً برای اینکه رنجشی حاصل نشود رو را از طرف آقای دکتر روانکاه فاسد برگرداند و با استعجاب خاصی که مخصوص خودشانست گفت:

عجب ، معلوم میشود آقای رییس دانشکده پزشکی عربی و عبری و سریانی را که ازهم تمیز نمیدهند کلیده و دمنه هم نخوانده اند !!

- بله ؟ چه فرمودید ؟

- عرض کردم کلیده و دمنه هم نخوانده اند .

- مگر من مجبورم کلیده و دمنه خوانده باشم ؟

- مقصود من اینست که در دبیرستان فارسی درست نخوانده اید .

- بنده شأنم اجل از اینست که در ایران بدبیرستان رفته باشم .

امریکایی ها همه تحصیلات خودمان را در ایالات متحده کرده ایم

- پس چرا همانجا نماندید ؟

- این دیگر بشما مربوط نیست ، ما را برای کارهای خیلی مهم تر از

آنچه شما تصور میکنید باینجا فرستادند ، چندی دیگر بشما عرض میکنم که چرا نماندیم .

- آقا جان ، صحبت سر اینست که انسان رییس دانشکده ایران که شد

باید زبان آن مملکت را بداند .

- شأن ما اطباء بزرگ امریکا رفته اجل از اینست که فارسی بدانیم .

اصلاً ما فارسی نمیخواهیم چه کنیم ؟ خانم من امریکاییست ، بچه های من

امریکایی هستند ، خیلی ممنون باشید که اینجا با شما فارسی حرف میزنم .  
اگر آنطور که ما و آقای دکتر گریدی دلمان میخواهد بشود اینجا هم دیگر  
فارسی حرف نمیزنیم .

از آن پایین اطاق آقای دکتر مهدی آتش همکار عزیز و مهربان آقای دکتر  
روانکاء فاسد نماینده دانشمند دیگر دانشکده پزشکی بی اجازه فریاد کرد .  
- احسنت ، احسنت من همین امروز این احساسات عالیة همکار عزیز  
خودمان را به مقامات عالیہ و مقامات ماوراء اطلس گزارش میدهم .

آقای رییس دانشگاه همان لبخند رضایت بخش تحسین آمیز سابق را  
با آقای دکتر روانکاء فاسد رد و بدل کرد و گفت :

- آقایان دیگر درین موضوع فرمایشی ندارند و پیشنهاد آقای دکتر  
روانکاء فاسد و مطالبی را که فرمودند تصویب میکنند؟

از گوشه و کنار همان سروگردنها بحرکت آمد و همه همان موافقتها  
را اظهار کردند . پیداست که نتیجه رسیدن این موضوع بدرنج تاچه اندازه  
مایة آسایش خاطر آقای رییس دانشگاه قرار گرفت . او همیشه در میان همه  
افتخارهای بزرگی که نصیبش شده همه آنها را با زرنگی خاص بدست آورده  
است باین مهارت امروزی خود بیش از همه خواهد نازید که چگونه در ضمن  
طرح کردن این پیشنهاد سه مطلب مهم را بتصویب شورای دانشگاه رسانده  
است . نخست آنکه هر کس از امریکا بیاید ولو با دانشگاه هم اندک رابطه  
ای نداشته باشد میتواند بزور برف و یخ هم شده است او را بدانشگاه چسباند  
و جایی که کوه آرات جزو دانشکده پزشکی بشود بطریق اولی توپ و تانک  
و مسلسل هم جزو فلسفه و علوم معقول و منقول خواهد بود مخصوصاً از این لحاظ  
که توپ و تانک و مسلسل همه آنها منقول هستند و میتوان ازین طرف دنیا  
بآن طرف مثلاً گاهی بکره و گاهی بترکیه و ایران برد .

دوم آنکه این مطلب را بزرنگی بتصویب شورای رسانده بود که دانشمندان  
بزرگ این کشور احتیاجی بزبان فارسی ندارند، خرده پاهم سرشان را بخورد،  
اما بزرگان مانند پزشکان از امریکا آمده مخصوصاً آنهایی که زن و بچه  
امریکایی هم دارند همه چیز میتوانند بدانند جز زبان فارسی . غروری که در گذشتن  
این مطلب داشت ازین حیث بود که درین موضوع بزرگترین علمای طب و  
حقوق و ریاضیات و طبیعیات و آموزش و پرورش و فلسفه و تاریخ و جغرافیا و ادبیات  
و باستان شناسی و زبانهای خارجی و فیزیک و شیمی و زیست شناسی و زبان  
شناسی و جامعه شناسی و اقتصاد و فقه و اصول و حکمت و عرفان و تصوف و انواع و

اقسام مهندسی معدن و ماشین و برق و پل سازی و راه سازی و معماری و نفت و زمین شناسی و جانور شناسی و کشاورزی و دام پزشکی و حتی هنرهای زشت و زیبا همه این مطالب را تصویب کرده بودند حالا دیگر خر بیار و معرکه بارکن و این مطالب را چنان با مهارت بتصویب رسانده بود که حتی آقای دکتر مهرعلی عورتگر با همه پرچانگی و اصراری که دارد در هر علمی خود را متخصص منحصر بفرد نشان بدهد و حتی سناتور معروف آقای سریع الامان گریزان پر که اخیراً از مقربان ملاعلی شده اند نتوانستند جیک بزنند.

مطلب سومی که در طرح این موضوع بتصویب علمای درجه اول رسیده بود این بود که هر وقت پایش بیفتد و آقای دکتر گریدی و جانشین محترم ایشان موقع را مناسب بدانند میتوان در شورای دانشگاه بجز زبان انگلیسی آنهم بلهجه امریکایی زبان دیگری حرف نزد. آقای رییس از تصویب این پیشنهاد بیشتر ازین حیث ممنون بود که میتوانست یک عده از فضولهای پرچانه پر مدعای لوس نتر را که در هر جلسه مدتی از اوقات جلسه را میگرفتند باین وسیله خفه کند و مانع از خودنمایی خنک آنها بشود.

پس ازین فتح نمایان آقای دکتر زبانی مدیر کل دبیر خانه نامه دانشکده ادبیات را در باره موافقت با سفر یک ساله آقای دکتر مهدی جوالی استاد آموزش و پرورش دانشکده برای مطالعه در امریکا شروع به خواندن کرد.

بمحض اینکه نام آقای دکتر ازدهان مدیر کل دبیر خانه بیرون آمد مشت آقای دکتر روانکاه فاسد روی ماهوت سبز رومیزی بسدا درآمد. چشم آقای رییس چیزی نمانده بود از شدت تعجب از حدقه بیرون بیاید. پیش خود میگفت: «عجب! این امریکا رفتهها راستی مردم بی چشم و رویی هستند امن تصور میکردم اقلاً با خودشان کنار می روند و پرو پاچه همدیگر را نمیگیرند. آخر هر چه باشد این بدبخت هم از خودشانست و ناسلامتی هیچ کاری نکنند به همان درکی که همه را میخواهند با نجا بفرستند میرود. نکند این رفیق ما بی اجازه آقای دکتر گریدی دست پاین کار زده باشد و آقای سفیر کبیر هم با این شاخ شمشاد دستور داده باشد با او مخالفت کند!»، وقتی که نامه به آخر رسید پرسید:

- آقای دکتر فرمایشی داشتید؟

- بله، بنده مخالفم.

بند از دل همه امریکا رفتهها و امریکا روندهها پاره شد، همه آرزوها

بیاد رفت ، چه تقاضاهای تابعیت آمریکا که در جیب و بفلها یا درصمیم قلبها بود نقش بر آب شد ، چه دلارهایی که با آمریکا فرستاده بودند و آنجا را کد ماند و از جریان افتاد ، چه شکمهایی که برای امریکا صابون زده بودند و دوباره پیه چربی همه آنها را گرفت !

آقای رییس دانشگاه بازنخواست تصور درست بکند . احتمال داد اسم صاحب کار را درست نشنیده است ، گفت :

- این تقاضا راجع با آقای دکتر مهدی جوالی بود .

- بله بله ، میدانم ، بهمین جهت مخالفت کردم .

این دفعه دیگر همه چشمها حتی چشمهای سید آقای پیشخدمت هم که داشت فنجانهای بارسوم چای دادن را از روی میزها برمیداشت از حدقه در رفت . رییس دانشگاه که در کارهای سیاسی شاید بمناسبت اینکجه و الاسماء تنزل من السماء ، ورزیدگی و خبرویت خاص دارد و خود از پایه گزاران این تمدن جدیدست بفرست مادرزادی و زرنگی فطری و جبلی و تحصیلی و اکتسابی خود دریافت کده باید دلیل خاصی داشته باشد و بهتر آنست که از پرده بیرون نیاید ، گفت :

- ممکنست دلیل مخالفت را بفرمایید ؟

- خیر ، پیشنهاد میکنم موکول شود بجلسه آینده .

- همه دانستند که مراد تنها يك ساخت و پاخت ساده همیشگی است که در میان استادان دانشگاه همیشه درین موارد رایجست و آقای رییس خود ورزیده ترین و زبردست ترین کارشناس این بازی هستند .

در ضمن اینکه مسایل فرعی دیگر مطرح بود آقای دکتر روانکاه فاسد دسته یادداشتی را که روی میز بود برداشت با همان خط کذایی که بخط بچه هشت ساله یا پیرزن نودساله بیشتر شباهت دارد روی يك ورقه یادداشت این مطلب را نوشت :

د بنده غدیری پول هلال دیشب تحیه کردم که برای مخارج خیلی ضروری خوانواده خانم که در آنجا هستند ، برای کفن و دفن دخترامه شان و مخارج اروثی پسرخاله شان بفرستم اگر آقای دکتر غول می دهند این مختصر و جرح را آنجا جا بجا بکنند بنده در جلسه عاینده با تقاضا شان موافقت میکنم ، اصطعا دارم مهرمانه بعیشان بفرمایید .

فراموش نکنید که مسئولیت املاي آقای دکتر روانکاه فاسد متخصص معروف بیماریهای زنان و دختران و استاد دانشگاه و رییس دانشکده پزشکی



با خودشانست و ایشان خیلی بخوانندگان تفضل کرده اند که بزبان انگلیسی غلیظ نوشته اند.

در هر حال آقای رییس بدقت هر چه تمامتر این یادداشت را خواند ، گل از گلش باز شد ، نفس راحتی کشید ، باسر اشاره خاضعانه ای کرد که معنی صریح آن این بود .

«اطاعت میکنم» . یادداشت را تا کرد ، خواست در جیب خود بگذارد که آقای دکتر روانگاه فاسد از بالای سر و گردن نازنین چهار تن از همکاران عزیز محترم خود دراز شد و یادداشت کذایی را از پیش روی رییس محترم خود برداشت و پاره کرد .

آقای مدیر کل دبیرخانه آخرین مطلبی را که در دستور امروز بود اعلان کرد : تقاضای یکی از دانشجویان رشته زبان خارجه دانشکده ادبیات که با رأی موافق از شورای دانشکده گذشته است و خلاصه آن این بود که آقای سمدالله اسفندیاری بختیاری شاگرد سال اول زبان خارجه که سه سال در سال اول مانده بواسطه کبر سن و گرفتاری خانوادگی و عجله ای که دارد زودتر باروپا برود و در مراجعت نماینده شهر کرد در مجلس شورای ملی باشد اجازه خواسته است بسال دوم ارتقاء یابد .

قرائت نامه که پایان رسید و لوله ای در میان جمع افتاد ، ته مدادها بی درپی در روی میز بی پر کوبیده میشد و انگشته بالامیرفت و اجازه میخواستند . آقای رییس بکلی دست و پای خود را گم کرده بود . از گوشه و کنار اعتراض می کردند که چنین چیزی ممکن نیست اگر سرمانهم برود موافقت نمیکنیم دانشگاه عالی ترین مقام علمی مملکت را نباید مسخره کرد ، هر کس که به اینجای می آید چشمش کور بشود باید درس بخواند . این اصلا توهین به شورای دانشگاهست که شورای دانشکده ادبیات نخوانده و نسنجیده با چنین چیزی موافقت کرده باشد .

درین زمینه آقای مهندس مهدی باتنکان بیش از همه داد و فریاد می کرد و اظهار لحنیه می کرد . آقای دکتر مهرعلی عورتگر دفاع می کرد ، آقای دکتر یاردا نقلی کذایی نماینده دیگر دانشکده ادبیات دلیل نقلی و عقلی و فلسفی و اجتماعی می آورد . آقای رییس همه اینها را تحمل میکرد و پوزخندی میزد و با کمال رندی آنها را آزاد میگذاشت هر چه در دل و در چنجه دارند بیرون بریزند .

پس از آنکه همه هر چه دلشان خواست گفتند لبخند زندانه سخیف

همیشگی خود را سرداد و نگاهی حماقت طلب و سفاهت شناس بهمه حضار کرد و گفت : همه این مطالبی که آقایان فرمودند درستست . این جوان تاکنون حق نداشت ، دوبار هم تقاضای او بشورای دانشگاه آمد و رد شد زیرا که نمیتوانست حق داشته باشد اما حالا حق پیدا کرده است .

همه چشمها باز از حدقه درآمد ، ده دوازده نفر پرسیدند :  
چطور؟

- آخر ایشان نسبت نزدیکی بخاندان جلیل اسفندیاری بختیاری دارند که عنقریب بامقامات عالییه ، چنانکه میدانید، وصلت خواهند کرد .  
کف زدن حضار باندازه ای شدید بود که سید آقا سراسیمه وارد اطاق شد و دانشجویانی که در بیرون پشت پنجره های باغ ایستاده بودند همه گردن کشیدند و بکنجکاو نزدیک اطاق شوری شدند .

آقای مهندس مهدی باتنگان که نخست آتششان از همه تیزتر بود زودتر از همه آب بر روی آتششان ریخته شد . قطعاً باین جهت که ایشان مؤلف کتاب معروف «مطهرات اسلام» هستند و فلسفه رجعت را بوسیله اصول ترمودینامیک حل کرده و چندین دست بتألیف کتاب بسیار مهمی برای تحریم مداخله جوانان در سیاست زده اند که انشاءالله بهمین زودیها منتشر خواهد شد .

از گوشه و کنار اجازه نطق خواسته شد و هر کس هر چه میتواند در فضیلت این گونه دانشجویان اظهار کرد . آقای دکتر مهرعلی عورتگر که از هفت پشت آداب خدمت بزرگان قوم و تملق بصاحبان پارک و جواهر را فرا گرفته و درین فن موروث و مکتسب بدوزبان نظماً و نثرأ و کتبأ و شفاهاً داد فصاحت میدهد و زودتر از همه ته مداد بمغز میز کو بیده بود گفت :

- بنده معتقدم که دانشگاهها بیش از هر چیز باید برای خود کسب افتخار بکنند . اگر بخودی خود افتخاری نصیب ما نشود باید دنبال آن راه بیفتیم و بهر قیمتی هست آنرا جلب کنیم ، پس اگر بخت یاری کرد و حاجت به جلب و کشش آن نبود زهی افتخار و عزت و شرف .

نوبت که با آقای دکتر یاردا نقلی کذا بی رسید بعبادت همیشگی رگهای گردن را سببر کرد ، عینک را پس و پیش کرد ، بر پیشانی بی موی خود که شیارمانند در میان دو کورت از موهای آشفته جا داده و بدین وسیله میکوشید با «متفکرین» هماهنگ شود دستی کشید ، بساعت رو بروی خود که بر دیوار اطاق آویخته بود از زیر عینک نگاهی کرد و پس از آنکه درست بخاطر سپرد که در ساعت دوازده و هشت دقیقه آن روز تاریخی این نطق تاریخی را کرده است گفت :

- بله ، همکاران محترم بنده می‌دانند که بنده پیش از همه و پیش از همه در صدد آن بوده‌ام تهمت‌های ناروایی را که بدانشگاه می‌زنند علماً و عملاً باطل کنم و بدلائل عقلی و نقلی و علمی و فنی ثابت کنم که آنچه درین زمینه گفته‌اند دروغ محض و محض دروغست . در خارج بماتهمت می‌زنند که دانشگاه آشیانه احزاب منحل است ( لعنة الله عليهم اجمعین الی یوم الدین ) ( تمنی دارم همکاران محترم صلوات بلندی ختم کنند ) .

بعد از آنکه حضار کار خود را خاتمه دادند و دیرتر از همه صدای دکتر روانکاه فاسد خاموش شد آقای دکتر یاردا نقلی کذابى تنهنجى کرد و صدرا صاف کرد و بازرگهای گردن را باد انداخت و پیشانی را بحالت عمودی نگاه داشت و دنباله مطلب را چنین ادا کرد:

- بله ، مقصود این بود که حضاران محترم متوجه این نکته بسیار مهم بشوند که این تهمت مخالفین خارجی و ماجری جویان داخلی را ما بهر قیمتی شده است باید رفع کنیم . بهترین راه اینست که تمامی توانیم از خانواده‌های محترم ارکان و اعیان و اشراف نه از اصناف و اجلاف ( اینجا رك کردن خود را با کمال تبختر کلفت تر کرد ) وارد این حریم مقدس علم و معرفت بکنیم و بقول شاعر:

تا بدانند کافر و کبر و یهود      کاندین صندوق جز آدم نبود  
آنها چه آدمی ! سر تا پا آدم !      کریم الطرفین ، صاحب النشأتین ،  
ذوالریاستین ، ذوالیمینین و بلکه ذوالیسارین ( بازرگه گردن را باد کرد ) ،  
بله ... قربان ، جناب آقای رییس دانشگاه ، همکاران محترم دانشمند ، شما  
نمیدانید که رأیی که الان بنفع این جوان شریف شریف زاده و آقا زاده واقعی  
خواهید داد در عالم سیاست آینده ما چه قدر اهمیت دارد . آقایان ! کم افتخاری  
نیست که ما درباره جوانی که عنقریب جزو مقامات عالیه خواهد شد ارفاقی  
بکنیم .

آقای دکتر عصایی رییس دانشکده کشاورزی فوراً از جای خود برخاست  
و همانطور ایستاده رو بحضار کرد و گفت:

- اجازه میدهید فوراً تلفن بکنم بدانشکده خودمان که فردا صبح دسته گل  
مجلی برای ورود ایشان بکلاس بالاتر تهیه بکنند؟  
همه حضار این پیشنهاد بسیار شاعرانه را با «البته ، البته ، احسنت ،  
احسنت ، آفرین ، آفرین» استقبال کردند .

یگانه کسی که درین میان چندان جوش و خروش نمی‌کرد و ریش

نمی‌جنبانید و دست نمی‌زد و پای نمی‌گرفت باز همان رفیق همیشگی خودمان آقای سریع‌الامان گریزان پر رییس دانشکده معقول و منقول و استاد دانشکده ادبیات بود که از زیر عینک نکاهی «بالاجماع و نه فرادا» با طرف می‌زمیکرد و همه را ورنه انداز می‌کرد و زیر لب «لا حول و لا قوة الا بالله» می‌گفت. سکوت و حیرت ایشان ازین نبود که با این احساسات و طنی مخالف بودند بلکه بیشتر ازین جهت بود که نمیتوانست از تعجب بیرون بیاید. از وقتی که ایشان بقول خودشان «ساناتور» شده و بملاء اعلیٰ نزدیک شده بودند معمول این بود که هر خرده فرمایشی که درین جاها داشتند بایشان رجوع می‌کردند و این دفعه نه تنها ازو نخواستند بودند که درین محفل شریف منادی و مبادی باشند بلکه شستشان هم ازین خبر نبرده بود و بهمین جهت تکلیف خود را در مخالفت و موافقت نمی‌دانستند. عاقبت پس از تفکر بسیار و مطالعه درسیماها و قیافهای حاضران تصمیم گرفتند چیزی بگویند، زیرا اگر نگویند که بمقام رسمی علمیشان بر می‌خورد و اگر هم بگویند شاید بسرزلف نکار بر بخورد. مصلحت این بود که اظهار علمی کرده باشند تا هم بمنزل و هم بمیخ زده باشند. وقتی که آخرین بار کلمه «مقامات عالیه» از دهان یکی از حاضران بیرون آمد فوراً موقع را مناسب شمرد و گفت:

عجالة هنوز ایشان جزو «مقامات عالیه» نیستند و باید گفت «مقامات مستعلیه» زیرا که علو در حکمت دو درجه دارد یک درجه حسبی و یک درجه نسبی، آن کسیکه در حسب بلندست در ائت عرب او را «عالی» می‌گویند و آن کس که در نسب بلند میشود او را «مستعلی» باید گفت، اگر آقایان بخاطر داشته باشند لقب «المستعلی» خلیفه فاطمی مصر هم بهمین جهت است که وی علو نسبی داشت و نه علو حسبی. وانگهی این جوان بزرگوار که تقاضایش مطرحست هنوز در مرحله طلبست یعنی طلب علو می‌کند و هنوز قطعاً بدرجه علو نرسیده و طلب کردن چیزی را هم عرب بیاب استعمال میبرد اینست که باید مستعلی گفت بهمین جهت بنده حقیر پیشنهاد میکنم «عجالة» او را جزو «مقامات مستعلیه» بدانیم انشاءالله بهمین زودی که این وصلت فرخنده میمون مبارک (اللهم ارزقنا بکرات و مرات من حورات الجنات و من مخدرات العالیات بحق اسحاب البرکات و المقامات العالیات) انجام پذیرشدا و هم قطعاً جزو مقامات «عالیه» و حتی «متعالیه» خواهد شد.

مطلب که باینجا رسید آقای رییس دانشگاه فرمودند: خوب دیگر، مطلبی در دستور امروز نیست، سید آقا جای بیار.

قناریهای رنگ و وارنگ كوچك و بزرگ آقای سیروس فرازجوی که درشش قفس بزرگ و كوچك در زیر ستونهای ایوان جا گرفته بودند محشر میکردند. سیروس از بس در پیش پدر و مادر کلفت و نوکر خانه پسریش عزیز بود که همه درین چندروزه متفق بودند این شور و غوغایی که امسال در آغاز بهار این پرندگان كوچك زرد پوش دارند اظهار عشق و ناله های درد ناك فراقست که نثار سیروس عزیزشان میکنند. اینگونه مردم حتی زیبایی های طبیعت را هم حس نمیکند و از شکفتن شاخ و لبخند گل و عطر فشانی شکوفه و بانگ و خروش مستانه مرغان هم میخواهند نتیجه ای مادی بگیرند و منافع پست خود را راضی کنند.

چه آقای علی فرازجوی و چه همسر عزیز شان خانم مهین فرازجوی خواهند و چه نخواهند بهار امسال طراوت و شکفتگی خاص داشت در آنروز دهم فروردین باغچه های خانه آقای علی فرازجوی که خوشبخت ترین مردم آن روز پایتخت کشور شاهنشاهی بود پر از بنفشه های درشت و نرگسهای شها شده بود. درختان آلبالو و گیلاس و زرد آلویی که از باغ پروتیا و یکسره بدین جا آمده و بانو مهین فرازجوی بارها بدست نازنین خود گرد از رخشان زدوده و حتی در موقعیکه براتعلی باغبان آب پهای آنها میریخته بالا سرش ایستاده و مراقبت کرده است اینک همه در شکوفه های سفید غرق شده اند.

در کنار دیوار پیچکها از دیوار بالا رفته و از اطراف در کوچه ها و خانهای همسایه سرکشیده و گویی از آنجاها هم اخبار مساعد برای آقای علی فرازجوی می آورند و در سیاست او یاری میکنند.

مهین خانم با همان فرزی و چابکی همیشگی خود که همه محافل سیاسی پایتخت را مسحور کرده است يك بفل گل زئبق سفید و بنفش از باغچه‌های ته حیاط چیده و مانند فرشته‌ای زرین بال یا بهتر بخواهید پروانه‌ای آسمان پیمای تندتند بالا رفت و بدقت هرچه تمامتر آنها را در گلدانهای چهارطاقی که دنبال هم واقع شده و آنها را برای پذیرایی مجال امروز از عزیز ترین مهمانان طهران آماده کرده بود جاداد .

شوهر عزیزش آقای علی فرازجوی تر گل و ور گل و ریش را از ته تراشیده ، کت و شلوار قهوه‌ای و قرمز راه راه خوش دوخت خود را که تازه یکی از رفقای سیروس از امریکافرستاده بود پوشیده ، کراوات بی‌پیر گل‌مکلی خود را که آنهم تازه از آن ور اوقیانوس آمده بود بگردن زده و مخصوصاً مدتی در پیش آئینه دقت کرده بود که گره آن هرچه ممکن بشود کوچکتر و چسباتر بخورد . اینک با کمال دقت سیکار های کامل و چتر فیلد و ورقهای ناپلون امریکایی را روی میزهای گرد و چهار گوش بازی که در دو اطاق آخر جاداد بودند می‌چید و هر بار که از برابر آئینه می‌گذشت روی پاشنه‌های خود بلند می‌شد و گردن میکشید و سیمای عزیز خود را بار دیگر در آئینه‌هایی که روی بخاریها جای داده بودند و انداز میکرد و از آن پیش از همه لذت می‌برد .

سه چهار روز بود که آقای علی فرازجوی مستی مخصوصی ازین آخرین کامیابی در خود احساس میکرد . تازه ده روز بود که بقول رندان او هم داز صندوق در آمده بود ، یا بقول خودش نماینده و و کیل بی - و کل ملت شش هزار ساله ایران شده بود . چرا بادهش گردو نشکنند؟ او بهتر و بیشتر از همه از زرنگی ها و پشت هم اندازیهای خود خبر داشت . بهتر از همه میدانست چگونه با چه تردستی مراحل خدمت وزارت دارایی ایران را پیموده و بمدیر کلی رسیده است . اگر همه کس نداند او بهتر از همه می‌داند که چگونه صندوق مالیه سیستان را بجیب زده و در طهران با مرحوم حاجی یمین‌الملک وزیر مالیه معروف آن زمان برادر وار قسمت کرده است . او بهتر از همه می‌داند چگونه در موقع مهاجرت اسکناسهایی را که در صندوق مالیه همدان بود در میان دوشك و لحاف و متکا پنهان کرد و وانمود کرد که مهاجرین ، آنها را غارت کرده‌اند .

اگر هیچکس نداند او بهتر از همه میداند که با چه زیر دستی وارد حزب «رادیکال» داور شد ، چگونه با او بعدلیه رفت و چگونه سه سال تمام

در آن دستگاه کبریایی پیغام وزیر را برای قضاة تمیز و استیناف میبرد و ذر محاکماتی که بنفع مقامات عالیه و زیان خرده پا های مازندران و تنکابن و سواد کوه و این ورو آن و بود کار چاق کتی میکرد و باچه لحن غلیظی «حسب الامر» و «امر فرمودند» و «ابلاغ فرمودند» را در گوش رؤسای محاکم و قضاة جامیداد .

اگر هیچکس بیاد نسپرده بود او بهتر از همه بیاد داشت که در آن صحنه های معروف جمهوری و تغییر سلطنت و آن تلگراف پیچ کردن های مجلس او چگونه با وسایل دولتی ازین شهر بآن شهر رفته و چگونه در مجالس تحصن مدرسه نظام و «خانه حضرت اشرف» خودی نشان داده و «توجهات عالیه» را بخود جلب کرده است .

اگر همه از یادشان رفته باشد او هنوز بیاد دارد که چگونه صفر علی خانه شاگرد خانه حاجی علی احمد کور را او بادت خود و بی آنکه کسی کمترین یاری را باو بکند با آقای علی فرازجوی مدیر کسل سابق وزارت دارایی دولت شاهنشاهی و نماینده کتونی ساوه در مجلس شورای ملی ایران تبدیل کرده است . جادوگر واقعی آن کسیست که سحر و جادوی او هم درباره خودش اثر کند و هم در باره دیگران و آقای علی فرازجوی هم هر گز فراموش نخواهد کرد که چگونه وی از هاجر خاتون دختر رختشوی خانه مسیود کرگریس باثریکی کل کمركات ایران این مهین مامانی نازنین را که دل همه بزرگان دربار و مجلس و دولت برای اولك زده بیرون آورده است .

راستش را بخواهید آقای علی فرازجوی خیلی زودتر از اینها میبایست وزیر وکیل بشود . اما چه کند هم حضرت اشرف آن روز که بعدها مقامات عالیه ، لقب گرفت و هم مرحوم داور چندین سال سرشان خیلی شاوغ بود وانگهی او در بچگی در موقع تیله بازی و گردو بازی در سر گذر چندین بار با سرتیپ محمدخان چاقو گلاویز شده و آن پسر زردنبوی مردنی کوتوله را خوب مالانده بود و در سراسر حکومت دیکتاتوری تاموقمی که این مترسک سرخرمن سرکار بود نمیکذاشت او وارد سیاست « حساس » دولت شاهنشاهی بشود و هر چه کرده بود حتی مهین راهم چند بار محرمانه بخدمت او فرستاده بود نتوانسته بود اذدل «حضرت اجل» بیرون بیاورد .

عاقبت روزگار انتقام او را گرفت . مثل اینست که این دوره دمکراسی را روزگار برای این پیش آورد که آقای علی فرازجوی هم بداد دل خود برسد و کامی ازین اوضاع بی سروسامان بگیرد .

البته درین دوره دمکراسی کار خیلی دشوارتر بود . در دوره حکومت بیست ساله اگر آدم دستش بهیچ جا بند نمی شد همین قدر که دل تلفن چی در بار راهم بدست می آورد کافی بود نانش توی روغن باشد اما درین دوره وانفساء دمکراسی جدیدانسان باید از دربان سفارت خانه گرفته تا هر روزنامه نویس مردنی بی پدر و مادر را ببیند تا بتواند گلیم خود را از آب بیرون بیاورد . ولی خاطر تان جمع باشد آقای علی فرازجوی کار کشته تر و آزموده تر و ورزیده تر از آن بود که درین گیر و دار مثل خر و امانده معطل چش باشد . سالها محرم و انیس و جلیس مرحوم داور بود و همه کوه کار پشت هم انداز بهارا هم اگر از مادر ارث نبرده بود از وی یاد گرفته بود . در همان روزهای اولی که وارد حزب رادیکال شد مرحوم داور استعداد فوق العاده او را در حزب بازی احساس کرد .

وقتی هم که دمکراسی اعلان شد ، بمحض اینکه مقصران سیاسی آزاد شدند و روزنامه ها بنای هتاک را گذاشتند اول کسی که حزب جدید تأسیس کرد همین آقای علی فرازجوی نماینده کنونی شهرستان ساوه بود . خدا بدهد برکت ، تا کنون سی و شش حزب با سامی مختلف تأسیس کرده و هر وقت دیده است که ریش یکی از آنها در آمده فوراً تخته پوست را برداشته و دکان را جای دیگر باز کرده و یک تابلوی بلند بالا ، چند دست سندی شکسته ، دو سه تا میز زه وار در رفته ، یک تلفن ، یک جاروب فراشی ، یک دربان مدتهای مدید دکان روزی او را گردانده و مدارج ترقی او را تا مدیر کلی وزارت دارایی دولت شاهنشاهی ایران تأمین کرده است .

آقای علی فراز جوی مرد نمک بحرامی نیست و کسی نیست که نمک را بخورد و نمکدان را بشکند بهمین جهت همواره بهترین روابط صمیمی را با دارباب جرایده که بالاترین پشتیبان او بوده اند حفظ کرده و همین امروز در مهمانی مجلال او سیزده روزنامه نویس چاق و لاغر و بلند و کوتاه و سفیدوسپاه و پیرو جوان دعوت دارند .

روزی که دوره دیکتاتوری بهم خورد همه مدتی دست و پای خود را کم کرده و تکلیف خود را نمیدانستند ، مخصوصاً کسانی مانند آقای علی فرازجوی که سالها با شهر بانی همکاری کرده و با آن اصول خو گرفته بودند همینکه آن دستگاه بهم خورد مثل بچه یتیم بی باعث سفیل و سر گردان ماندند ، نه راهی بجلو و نه راهی بعقب داشتند . اما آقای علی فراز جوی بهتر از همه وزودتر از همه موقع را شناخت و تکلیف خود را دانست . فوراً در محله



بجمعی از کله‌گنده‌ها و پرروها و بابا شملها را دعوت کرد و انجمن خیریه‌ای در ظاهر برای دستگیری از فقیر بیچاره‌ها و در باطن برای زد و بند و کارچاق‌کنی تشکیل داد.

آقای علی فرازجوی اولین کسی بود که دو باره چند تاجوان پر روی و قبیح را که می‌دانست جوهری دارند و استعداد هوچی‌گری در آنها جیلی و مادر زادت تحریک کرد که دوباره عبا و عمامه‌ای راه بیندازند و دسته شکست خورده را دوباره تشکیل بدهند. اولین کسی که با چادر نماز دوباره از خانه بیرون آمد همین مهین فرازجوی کارد خورده بود که شما در مجالس اعیان طهران او را خال و میل کرده و هفت قلم آرایش کرده می‌بینید. سالها در دوره دیکتاتوری دیک حلقه داری که مهین خانم جزو جهاز از خانه پدرش آورده بود و آن وقتی که هنوزهاجر خاتون بود و در دفتر سجل احوال ناحیه پنج نام وی را مهین فرازجوی و نام صفر علی شوهرش را علی فرازجوی ثبت نکرده بودند گاه‌گداری برای جلب توجه اهل محل یا برای حاجتی که از درگاه خدا می‌خواستند در آن شله زردی می‌پختند و کاسه کاسه برای خود و همسایه و دوست و آشنا می‌فرستادند اما اگر گدایی بوی آنرا میشنید و خود راشقه می‌کرد و به‌تلاشه و سلابه می‌زد یک قاشق هم کف دستش نمی‌ریختند متروک مانده بود.

حالا موقع آن رسیده بود که دوباره آن دیک حلقه داری پیر رادر بیاورند و در کنار حوض باشن و ماسه بسایند و دوباره در گوشه مطبخ بار بگذارند و همان شله زرد را که سالها بود دیگر کسی رنگش را ندیده بود کاسه کاسه با ماه و ستاره و اشکال چمن در قیچی که با دارچین کوبیده روی آن انداخته بودند باین درو آن در ولی البته ایندفعه بخانه اعیان و اشراف تازه بدوران رسیده دوره دیکتاتوری که آنها هم کم کم داشتند سر از زیر آب بیرون بیاورند بفرستند.

سی چهل روزی که از دوره دیکتاتوری گذشت و دموکراسی جدید قوامی گرفت و روغنش داغ شد کم کم از گوشه و کنار انجمن‌های خیریه که هیچکدام یک پاپاسی هم بفقرا نداده بودند با حزب رنک و وارنک تبدیل شدند. این ابتکار هم با آقای علی فرازجوی بود و او اول کسی بود که دو باره نام حزب را بیاد مردم آورد و شرکت عده‌ای از مدیر کلاها و وزرای سابق و لاحق و چندتا آخوند سرگذر و مسئله گویی که تازه پیدا شده بودند ح-زیی تشکیل داد و دوباره سرود خواندن بیاد مستان افتاد. مرامنامه این حزب

آئینه کامل وانمکاس واقعی تجارب چندین ساله آقای علی فراز جوی در مراحل مختلف اموراداری بود

چیزی که بیش از همه آقای فراز جوی را درین حزب بازی و حزب سازی و تمیزیه گردانی کمک کرد این بود که او ماشاء الله ماشاء الله چشم کف پاش باعده کثیری از اشخاص مؤثر ، این شهر روابط و سوابق شخصی داشت . جوانی ها را که در پستخانه گذرانده و از میان اعیان و تمبرچسبان ، پای تخت و شهرستانها دوستان بسیار بهم زده بود . بعد از آنهم که ده پانزده اداره را زیر پا گذاشته و در دوره دیکتاتوری مدتها محرم اسرار وزیر عدلیه و حامل پیغامات محرمانه او شده بود و سپس با مرحوم داور از عدلیه بمالیه رفته و یک دوره ادارات مالیه راهم زیر پا گذاشته بود .

حالا هر چه پشت سر خود و پیش روی خود نگاه میکرد دوست و آشنا و رفیق و شریک و هم فکر بود که ردیف در سرتاسر شهر از پشت ایستگاه راه آهن گرفته تا آن بالا بالا های تخت جمشید و سر آب کرج خانه ساخته بودند . اما آقای علی فراز جوی مثل این جوانهای جرتفوز سبک جلف نبود که می یکدم بجلو و ده قدم بعقب برگردند ، یک روز وزیر بشوند و فردا بریاست دفتر وزارت هم راضی بشوند و کسی بایشان ندهد . او مردی بود پخته و عاقل جا افتاده و ورزیده ، هر قدمی که برمیداشت باید آنقدر سنگین باشد که دیگر رو بعقب نرود بهمین جهت عجله نمیکرد که مراحل سیاسی و اداری را تند تند و عجولانه طوری طی بکند که باعث تعجب و رشک و حسد همه بشود و برایش پاپوش بدوزند وزیر پایش را چرب بکنند و صابون بمالند و یکروز بی خبر اردنکیش بکنند .

بیخود نبود که هرگز در طهران مقام از مقام آقای فراز جوی محکمتر نبود ، همه میرفتند و می آمدند و فواره ها بود که پشت سرهم سرنگون میشد و او پشت میز خود مثل کوه احد نشسته بود و هیچ کس نمیتوانست او را از جایش بچنبداند . همه یادشان هست که حتی آیرم هم که دست بترکیب همه زد و همه را سرکیسه کرد و باجی از همه گرفت نتوانست از آقای علی فراز جوی یک برک گاه در بیاورد یا اینکه اندک تزلزلی در کار او فراهم بکند .

بهمین جهت بود که آقای علی فراز جوی روش خاصی در امور اداری و سیاسی داشت که همه نمیتوانستند درست بکنند آن پی ببرند و مسلک و طریقه جدیدی ابتکار کرده بودند که در سراسر کشور شاهنشاهی تنها دو سه نفر بجزئیات آن پی برده و تقلید ازو میکردند یا بقول روزنامه نویسها ، از

مکتب او بودند. این روش خاص تا به این اندازه حکیمانه بود که دستور میداد ترقی راطوری بکنید که بچشمها نخورد و بپاآت تعجب و خشم و کینه مردم نشود و آن مقام جدید را حقا رثی و اکتسابی و طبیعی شما بدانند.

برای این کار بهترین شیوه ای که آقای علی فرازجوی داشت این بود که با همه کس دوست بود و با هر کس حساب خورده ای داشت. بهمین جهت بهر حزبی میرفت، با هر قومی میساخت، جهود و گهر و ترسا و ارمنی و مسلمان همه با او رفت و آمد داشتند. مکرر شده بود که از خانه آخوند در آمده بخانه از ما بهتران رفته بود. بهمین جهت هر حزبی که در تهران تشکیل میشد اول کسی که در آن اسم مینوشت و کارت عضویت میگرفت او بود. در ضمن خداوند هم قوه شامه عجیبی باو داده بود. بوی شکست و ضعف را زودتر از همه می شنید و بهمین جهت باز اولین کسی بود که احساس میکرد دیگر ماندن در آن حزب فایده ندارد و دارد کاسه کوزه بهم میخورد. زودتر از همه ببهانه ناخوشی و گرفتاری دورهم مسلکان محترم را خط میکشید و سرو کله اش در حزب دیگر پیدا می شد. زرنکهای پشت هم انداز طرار طهران آقای علی فراز جوی را بهترین مقیاس بالا و پایین رفتن و رونق و رواج سیاستهای رنگ و وارنگ طهران و گرمی و سردی بازار سیاست پافان و رواجی و کساد بازار احزاب میدانستند و کاملاً مراقب رفت و آمد او بودند. بمحض اینکه می دیدند پای آقای علی فرازجوی از جایی سست شده فوراً میدانستند که هوای آنجا پس است و دیگر باید دور آنها را خط کشید.

فایده بسیار عملی که آقای علی فرازجوی ازین کار میبرد این بود که با هر کس حساب خورده دیگری پیدا میکرد، با سرار همه پی میبرد و همه ازو حساب میبردند. هر دستی لااقل یکبار زیر تیغ او رفته و هر مچی لااقل یکبار پیش او باز شده بود. بهمین جهت هم بود که وقتی بسر کاری می رفت همه ملاحظه اش را میکردند و هیچکس دست بتر کیش نمیزد. یگانه رییس دایره و رییس اداره ای که در سرتاسر تاریخ ایران آنقدر روی یک صندلی نشسته تا بمیل خود از آنجا برخاسته است همین آقای علی فراز جوی خودمانست.

این کار فایده بسیار بزرگ دیگری هم باو میرساند و آن این بود که اغلب در موقع اختلاف میانجی میشد و از هر دو طرف فایده میبرد یعنی هر دو را بخود محتاج میکرد و هر دو را پشتیبان و حامی جدی خود میکرد. گاهی که پیش خود فکر میکرد میدید درین کشوری که اوضاع دایماً رو ب تغییر است،

درین سرزمینی که از اول تاریخ تاکنون همیشه در معرض هجوم و تاخت و تازهای اقوام مختلف شرق و غرب جهان بوده ، درین مملکتی که هیچ چیز هرگز شرط هیچ چیز نبوده و هیچ حسایی درست در نیامده و تنها حوادث و وقایع و بوالهوسی های روزگار مدار زندگی مردم بوده است و هر نقشه ای را که هر کس کشیده دست بیرحم روزگار و دندانهای چرخ نادان و کور و کور فلک آن را باطل کرده انسان چاره ای جزین ندارد که ابن الوقت باشد، خاکشی مزاج باشد ، با هر کسی بسازد و چنان بانیک و بد خوبکند که پس از مردن مسلمانش بزمزم بشوید و هندو بسوزاند.

این اواخر مخصوصاً مستمسک تازهای برای این سیاست متلون و متحرک و درست تر بخواهید بیلاق و قشلاقی یا گردنده آقای علی فرازجوی بدست او افتاده و همیشه این مطلب را تکرار میکند که «میخ ازمیخ رضاشاه سفت تر نبود دیدی که چطور آنرا هم سست کردند و از جاش دربردند» . مکرر شب و نیمه شب که تک و تنها بامهین جون عزیز مهربانش در کنج اطاق نشسته و دل داده و قلوب گرفته همیشه با کمال غرور بادی درغیب انداخته و این جمله حکیمانه را با کمال صراحت بیان کرده است : «درین مملکت خواهی دید آخرش زیردم همه را جاروب خواهند کرد غیرازما . باز هرچه نگاه بکنی ریگ ته این جوی ماهستیم ، دیگران همه ول مطلقند» .

امروز هم درین دعوت بزرگی که آقای علی فرازجوی برای اینکه نمایندگی شهرستان ساوه را رسماً بهمه مقامات مسئول و غیر مسئول طهران معرفی بکند ترتیب داده قهرماً لیدر های جور و واجور همه احزاب و همه دسته های مختلف حتی رؤسای اصناف و اتحادیه ها و سندیکاهای دولتی را هم دعوت کرده است .

هنوز آقای فرازجوی مشغول جابجا کردن زیرسیگاریها و مهین خانم عزیزش مشغول آب ریختن در گلدانهای روی بخاری بود که زودتر از همه آقای جوال عمای نماینده بسیار محترم طهران مثل اجل معلق شلپ شلپ کنان و نفس زنان از پله های سرسرا بالا آمد و همانطور با کلاه و عصا و تسبیح و سیگاری که کنج لب جاداده بود وارد اطاق شد . مهین باندازه ای سرگرم بود که صدای نماینده محترم و وزیر مشاور سابق را نشنید و همینقدر يك مرتبه جیغ کاملی کشید و اگر دستهای کلفت پر گوشت مهمان عزیز اطراف سینۀ او را نگرفته و پستانهای فرو افتاده پژمرده اش را بهم نفشده و باین وسیله او را دلداری و اطمینان خاطر نداده بودحتماً از عقب بروی قالی خراسانی

ذری هشتاد تومان نقش بر زمین میشد .

- که سک ، باز هم که ضعف نفس نشان دادی . هزار بار بتونگفتم من از

ضعیفه عاجزه خوشم نمی آید ، زن باید سلیطه باشد .

شوخیهای خرکی جناب آقای وزیر مشاور سابق گل از گل مهین فراز جوی باز کرد . دستی بزیر پستان بند خود برد و آن پاره ه ای گوشت آویخته را که جا بجا شده بود مرتب کرد ، کمرباس کرب دوشین خود را گرفت و بطرف پایین کشید و کمرست خود را هم از زیر مرتب کرد و بصورت کار در آمد و لبخند معمولی و عشو ه های دروغ آمیز معروف خود را سرداد و گفت :

- خیلی متشکریم که زود تر از همه تشریف آوردید .

- خواهش داریم بحساب خودتان نگذارید ، با آقای فراز جوی کار داشتیم ،

کارم که تمام شد حق تو که سک را هم در گفت میگذارم .

- علی در آن اطاق عقب است . لابد می خواهید در گوشش یاسین

بخوانید ؟

- حرامزده ، بازنیش خودت را باین مرد محترم زدی ؟ دیگر بعد ازین حق نداری باو جسارت بکنی او دیگر از حالا جزو نمایندگان ملت و همکار محترم ماست ، من هم زودتر آمده ام او را بفراکسیون خودمان دعوت بکنم . آقای فراز جوی ! آقای فراز جوی !

صدای کلفت و آهنگ بی ادبانه آقای جوال عمامه ای که در چهار اطاق منعکس شد صاحبخانه را دوان دوان و سراسیمه بطرف او کشید . از شدت عجله پایش در میان تالی قالی گیر کرد و زمین سختی در آستانه در خورد . مهین و وزیر مشاور سابق با کمال عجله پیاریش شناقتند ، از زمین بلندش کردند ، دستی بسرو گوشش کشیدند و گرد ازکت و شلواردوخت امریکا - پیش گرفتند و برصندلی کنار دیوار نشانند و مهین ، صلحت را در آن دید که در قدم اول و روز اول نمایندگی رسمی شوهر عزیزش موی دماغش نشود و این دوتن سیاسی معروف را باهم تنها بگذارد و در ضمن کار ناتمام خود را دنبال بکند .

آقای علی فراز جوی آخرین قول و قرار خود را با لیدر معروف و وزیر مشاور سابق گذاشت و آخرین بار سرو گردن خود را بتصدیق می - جنبانید و قول شرف میداد که تازنده است از همکاران جدید خود جدا نشود ، هنوز قسم آخر را درست نخورده بود که سروکله آقای دکتر طیبی نماینده

بسیار معروف یزد پیدا شد .

آقای جوال عمای باغرورمخصوصی که ازین ساخت و پاخه فراهم شده بود از دور اشاره ای باو کرد و گفت :

- ای جاکش ، آمده ای یارورا بپزی؟ این دفعه دیگر دیرجنبیدی، ما قرار ومدار خودمان را گذاشتیم .

اما بیچاره ازین نکته مسلم بدیهی غافل بود که آقای علی فرازجوی در سراسر دوره نمایندگی خود بهمان شیوه مرضیه سالیان دراز با همه کس قول و قرار خواهد گذاشت، دل بدل هرلیدری وهر کاسه کوزه داری خواهد داد ، با همه کس قسم خواهد خورد و آخر کسی سر در نخواهد برد که این وکیل ثابت الوکاله ملت ایران جزو کدام دسته است ورای خود را بنفع کدام دسته در آن گلدان چینی بی پیر خواهد ریخت.

آقای دکتر طیبی تا از دور سروکله رقیب نره خر پرروی خود را دید حساب کار خود را کرد و دید ممکنست قافیه را بپازد . خواست برای دیر آمدن خود عذری بیاورد . گفت :

- آقای فراز جوی بسر عزیز خودتان گرفتاری که یکی ودوتانست، صبح زود عازم شرفیابی بودم ، ننه پیری در خانه داریم که از بچگی ما را تر و خشک کرده ، دیدم این حوا سلطان یزدی خودمان حق حق کنان وموی کنان وپسرزنان وارد اطاق شد که پسرخاله اش مشهدی محمد قلسی یزدی که در زندان بوده دیشب سکنه کرده و دستش از دنیا کوتاه شده ، حالا آژان زندان آمده که بفرستند نعشش را تحویل بگیرند تمام کارمان را کنار گذاشتیم ودرین صبح جمعه با این هـ وای لطیف بهاری بنسای مرده کشی را گذاشتیم . معلوم شد ، خیلی محرمانه عرض کنم ، اخیراً جاشان در زندان تنگ آمده و دست به تصفیه زده اند یکمده زندانی پیر وپاتال و بی سروپا و بی پدر ومادرا روانه آن دنیا کرده اند . يك بستنی فروش کچلی هم سا بقارو- بروی منزل یکی از اقوام ما بود، او را هم تصفیه کرده بودند . ما غلط کردیم يك روز چشمان بصورت زن و بچه اش افتاده بود مجبور شدیم جلو آنها هم دریابیم .

- راستی آقای دکتر ، شنیدم که رفیق سابق عدلیه ما آقای احمدیهین هم که مدتی در یزد بود همین دوسه روز عمرشان را بشما داده اند .

- بله آقای فراز جوی ، این رفیق ما آخرش خاین از آب درآمد می دانید بنده مدتی بود که با او ترك سراوده كس کرده بودم دیگر کاری

بکارش نداشتم . متقاعد شده بود و رفته بود در شهر ما با کس و کارش زندگی میکرد .

- آخر آقای دکتر ، من شنیدم شما با او بی لطف شده بودید و دست بسرش کرده بودید . بگردن خودشان ، مردم میگویند اسراری با او بود که بهتر بود با خودش بآن دنیا ببرد .

- ای آقای فراز جوی ، شما هم که با همه ارادتی که من بشما دارم مثل دیگران بی لطف هستید ، بنده عاجز بیچاره کاری از دستم بر نمی آید ، نه خیری در دست من هست نه شری ، مرا چه باینکه در حیات و ممات کسی دخالت بکنم ؟ اجلس رسیده بود و رفت ، بنده اینجا واو در یزد ، من هم که دیگر در یزد کس و کاری ندارم که کار او را بسازد ، اگر کارش را ساخته اند دشمنی ، غرضی ، حق و حسابی با کسی داشته است .

- راستی ، آقای دکتر ، شما مرد سرد و گرم چشیده پخته و ورزیده ای هستید ، من در عمرم کسی را مدبرتر و جا افتاده تر از شما ندیده ام ، اجازه میفرمایید مشورتی با حضرتعالی بکنم ؟

- بفرمایید ، بجان و دل حاضرم ، شما حالا دیگر از خودمان هستید ، بنده هیچ چیز را نمی توانم از شما مضایقه بکنم .

- مایک دختر خاله پیری داریم ، که غلط کردیم يك روزی او را جمع و جور کردیم ، از میان خاک و خاشاک بیرون آوردیم و شريك زندگی خودمان کردیم . دیگر دست از سر ما بر نمی دارد ، رفتنی که نیست هیچ ، شريك زندگی ما هم شده ، چون روزگار جوانی و بدبختی ما را هم دیده هر چه ما بالا برویم هیچ جور شأن و شوکتی برای ما قایل نیست ، ما را بهمان چشم نگاه میکند ، این سرش را بخورد ، اصلا ملتفت نیست که تقاضای روزگار عوض شده ، بعقیده حضرتعالی ما این تحفه را چطور از سر خودمان باز بکنیم ؟

- والله این کار هم خیلی آسانست هم خیلی مشکل . اما روی هم رفته از بنده بشنوید در سیاست رحم نباید داشت ، دوست و رفیق و قوم و خویش را نباید کنار گذاشت . اصلا این جور آدمها وقتیکه مدتی با آدم نزدیک شدند خطرناک می شوند ، سر از سر آدم در می آورند ، معاشرت ها و رفت و آمدها و معاملات آدم را میفهمند . باید هر طور شده انسان گاه گاهی همانطور که شهربانی میکند اطراف خود را « تصفیه » بکند . آن تازه وارد تا آمد سراز کار شما در بیاورد باز مدتی راحت و آسوده هستید .

- واقعا مطلب حکیمانه ای فرمودید ، سرکار نمیدانید انسان از حضور

مبارك چقدر استفاده میکند ، هر دقیقه در حضور سرکار مطابق يك عمر زندگی کردنت ، راستی راستی که خدا شما را طول عمر و توفیق کرامت کند....

آقای علی فرازجوی این جمله تملق آمیز را هنوز تمام نکرده بود که دید آقای دکتر طیبی توجه خاصی با طاق مجاور می کند و از شدت تعجب تکان سختی بخود داده است . با عجله حرف خود را قطع کرد و بان طاق متوجه شد دید رفیق تازه اش آقای خسیل الکی با همان کبر و غرور مألوف مادر زاد وارد طاق شده مثل لری که پا بشهر گذاشته در وسط طاق سرگردان مانده و نمی داند بکدام طرف رو بکند . آقای دکتر طیبی با کمال وحشت پرسید :

- این را کجا تازه تو را نداخته اید؟

- قربان ، ایشان آقای خسیل الکی هستند.

- عجب ! این همان خسیل الکی متخصص معروف در انشعابست؟

- بله قربان.

آقای فرازجوی بر خاسته بود بان طاق برود و از مهمان مهم تازه وارد خود پذیرائی بکند که درین میان مهین خانم زن عزیزش بدو بدو باو نزدیک شد و دستش را میان دودست خود گرفت و شروع کرد این تازه ترین پهلوان میدان سیاست را مانند همه قهرمانان دیگر بخود جلب کند . آقای فرازجوی نفس راحتی کشید و دوباره نشست و دنباله سخن را گرفت:

- خدا پدر مهین را پیامرزد که زودتر بجان من رسید . معاشرت با این آقای محترم هم خیلی مفید وهم خیلی خطرناکست . ولی راستش را بخواهید خطرش خیلی بیشترست .

- یعنی میفرمایید آدم مطمئنی نیست ؟

- البته ، ولی برای آن طرفی ها کمتر مطمئن است تا برای ما ، چنانکه

ملاحظه فرمودید پس از چند سال ساخت و پاخت با آنها همینکه پاش بلندن رسید روش را برگرداند و از دروازه تو نیامده انشعابش را کرد .

- بله ، درست میفرمایید ، راستی در عالم سیاست ما این موجود از همه

خطرناک ترست ، کارهایی را که ما هرگز جرأت نکردیم بکنیم این با کمال

جسارت میکند و تعجب درینست که باز روش میشود در میان مردم درمی آید !!

اگر نظرتان باشد ایشان يك هم شهری هم بقدر وقباره خودشان داشتند

که او هم کارهایی میکرد و چیزهایی میگفت که آدم شاخ در میاورد و عاقبت

سزاش را در کف دستش گذاشتند و روز روشن قلیه و قرمه اش کردند .

- سید احمد کجروی را میفرمایید؟



- بله ، قربان ، این دو تا خلقاً و خلقاً خیلی بهم شباهت دارند من شنیدم یکی از ادبای معروف ما تعریف خیلی خوبی از اینها کرده که راستی شنید نیست، گفته است این جور آدمها و مخصوصاً این دو تا چون همیشه خودشان را بی هوش تر و بی ذوق تر و پست تر از همه دیده اند و هر جا رفته اند کارشان نگرفته و کسی بازیشان نگرفته و اعتنایی بهشان نکرده اند يك قسم کینه و انتقام مخصوصی در دل اینها ذخیره شده و تمام حواس شبانه روزشان دنبال این می رود که هر چه هست خراب بکنند و هر چه از دستشان برمی آید زیر و رو بکنند.

- بله ، درست میفرمایید .

- بله ملاحظه بفرمایید این با این قد و قیامه و این ریخت و این شکل و شمایل هر جا برود و هر کاری بکند نمیگیرد ، حتی بیوه زنهای و امانده هم پای صحبتشان نمی نشینند . آن خدا پیامر ز برای جبران این مهر باطله خوردگی سه چهار تا زن جور و اجور هم از سه چهار نژاد و زبان مختلف گرفت و آخر آتشش فرونشست و زیر دست آنها هم زبون و توسری خورد . این بود که دیگر چاره جزین نداشت که پرو پاچه حافظ و تالستوی و آناتول فرانس و هر کس که در دنیا اسمش بخوبی برده میشد بگیرد و حتی دین تازه بیاورد .

- بله ، بله ، نکته بسیار دقیقی فرمودید .

- این مردك دراز هم مثل او هر جا برود کارش نمیگیرد . اینها خیلی هم بی صبرند ، میخواهند تا از در وارد شدند آن بالا بالاها بنشینند و مشیر و مشار بشوند . هر چه نگاه میکنند از خودشان باهوش تر و زرنگ تر و دست و پا دار تر می بینند که کارش بهتر میگیرد و هر چه میدوند بگرد آنها نمی رسند . اینست که چاره ندارند جز آنکه هی لگد پیرانند و گرد و خاک بکنند و کاسه و کوزه را بهم بزنند ، یکیشان و انشعاب ، بکند و یکی دیگرشان دین تازه بیاورد .

- ملاحظه فرموده اید اینها همیشه یا زبان تازه میسازند یا فلسفه تازه اختراع میکنند . مثل اینست که اگر دنبال دیگران بروند و حرفهای عاقل تر از خودشان را تصدیق کنند کسرشاً نشان باشد .

- بله قربان ، درست میفرمایید ، یکی از رفقای ما هست که مرد دنیا دیده سفر کرده کتاب خوانده ایست . میگفت شما در هر جای دنیا که بدارالمجانین میروید دیوانه های با سوادی که در آنجا هستند یا خط تازه اختراع کرده اند یا زبان تازه .

- عجب ! نکته خیلی جالبیست ! حالا درین صورت شما مطمئن هستید

که ما بتوانیم با این موجود عجیب کنار برویم؟

- اتفاقاً این جور آدمهای شروشور دار خیلی بیشتر بدرد ما میخورند. لابد مسبوق هستید که این روزها با آن رفیق کرمانی خودمان همدست شده و حزب دیگری از کوزه در آورده اند و خیلی کیا بیا شده و پرو و بیا دارد. تا انشعاب دیگری نکرده و کاسه و کوزه را نشکسته و تیر و تخته را بهم نزده باید از استفاده کرد.

- بد نگفتید.

بله، بهمین جهت امروز دعوتش کردم بیاید این جا با مهمانهای ما آشنا بشود، خدمت آقایانی مثل حضرتعالی سر بسپارد و عجالة تا سرازیری ورش نداشته و گه گیری نمیکند، سواری خوبی ازش می گیریم و هر وقت هم که دوباره هوای طویل به سرش زد تو بره اش را بیندازید بگردنش و رو به قبله اردنگیش میکنیم.

- من شنیده ام این مردك خیلی زود هواورش میدارد.

- بله، کاملاً درست عرض کرده اند، آدم ازین جرتنوز تر و بدمنصب تر و بی چشم و روتر در میدان سیاست نیست. چاره اش اینست که آدم سرپسرش نکندارد و هرگز درصدد بر نیاید چیزی باو بفهماند، زیرا که گوشش با این چیزها بدهکار نیست مثل بچه لوس نتر باید باش رفتار کرد، آنوقت سوارش شد و رکاب زد. بهمین جهت اجازه بفرمایید بروم دستی بسر و گوشش بمالم والا میترسم هنوز از در نرسیده «انشعاب بکنند».

آقای علی فرازجوی با کمال عجله بسوی آن اطاق رهسپار شد.

درین میان يك يك سران دولت و ملت از در وارد می شدند، دست یکدیگر را میفشرده، سلام و احوال پرسی گرمی که هزاران تزویرو پند- سوختگی از آن نمایان بود میکردند. همه گونه اطلاعات بیکدیگر میدادند. چون دیشب شب جمعه بود برخی تفصیل برد و باخت خود را درپوکر و رمی رسماً با اطلاع دولت و ملت می رساندند جو اترهاشان از خوش گذرانی های نوع دیگر سخن میراندند. سردمدارها و کارگردانها از ملاقاتهای سیاسی و گفتگوهایی که با نمایندگان خارجی کرده بودند یکدیگر را آگاه میکردند. بیشترشان از معاملات زیر پرده، جواز خریها و جواز فروشها، معافیت های گمرکی، کوتننژان امسال و سال آینده، بالاوپایین رفتن ارز بحث میکردند درین مذاکرات حتی گروه سبهدان و سرلشکران هم شرکت داشتند و ایشان نه تنها عقاید و اطلاعات خود را میگفتند بلکه اطلاعات زنها و دخترهاشان را

هم که راستی درین کار کاملاً خبره بودند بیان میکردند .  
بیشتر مذاکرات امروز درباره معاملات تجارتهای تازه ای بود که بازار  
طهران را بخود مشغول کرده بود بشرکت عده ای از همین آقایان محترم و  
بسیار محترم عده ای زنان دلبر و دلربا و دلازار از پاریس وارد کرده بودند و  
مقدار زیادی پارچه زنانه با آنها همراه بود و امیدوار بودند بدین وسیله  
بتوانند مردان را برای خرید لباس خانمها و درضمن برای چشم چرانی و  
قرار و مدار با آنها بپیرند و گوش حسابی که تا بحال کسی نبریده بود از آنها  
ببرند . هر چند که این کار دور و تسلسل بود و فروشنده و خریدار این بازار از  
خودشان خارج نبود و اگر سر کسی کلاه می رفت باید همین عده خودشان آنرا  
جبران بکنند ولی تجارت این فکرها را نمیکند .

درین دست و پای تازه ای که کرده بودند چیزی که مخصوصاً از دو جهت ، هم  
از حیث تأمین منافع و هم از حیث تهیه سرگرمی برای همه هم مردها را راضی  
میکرد و هم زنها را این بود که با این عده زنان زیبای پاریسی یک عده سلمانی  
زنانه هم آورده بودند و این ابتکار بسیار مهم را همه مدیون آقای اختلاج  
کبیر نماینده محترم کیلان و بزرگترین متخصص امور اجتماعی و اقتصادی و  
ارتزاقی و حتی معاشراتی بودند .

بهین جهت درین جمع امروز همه پروانه وار گرد شمع قدی قامت آقای  
اختلاج بزرگ و حتی خانم زیبای لهستانی ایشان می گشتند که هنوز در شست  
سالگی ناز و عشوه های دوران جوانی را بیاد داشت و فرت و فرت سبک می-  
کشید و حالت خماری مخصوصی بچشمان «مکش مرک مای» خود میداد و باز  
برای هزارمین بار دل بود که می گرفت و بزیر پاهای بی رحم خود نثار میکرد .  
میدانید که همیشه محترم ترین اشخاص در مهمانی ها دیرتر می آیند و  
آدم حسابی آن کسیست که مهمانان دیگر چشمشان کور بشود برای شام و ناهار  
دو ساعت منتظر ورود قدومشان بشوند . آن روز هم در حدود ساعت دو جناب  
آقای سید عنعناتی و جناب آقای حسین بلند بالا و جناب آقای محمد بالارو  
یکی پس از دیگری وارد شدند .

جنب و جوشی در میان پیشخدمت های تشریفات وزارت امور خارجه و  
باشکاه ایران که آنها را برای شرکت در کارهای امروز دعوت کرده بودند  
افتاد . حاضرین اندک اندک بر سر میز جا گرفتند ، زنان جوان مثل همیشه خود  
رالوس کردند و در کنار وزرا و وکلا و روزنامه نویسهای مؤثر نشستند . چیزی  
که امروز مخصوصاً جلب توجه همه را میکرد این بود که مهمترین درختان

کهن و نیمچه‌ها و نهالهای جنگل سیاست ایران درین مجلس حاضر نبودند. دیروز ساعت شش صبح هواپیمای چهارموتوره شرکت افرانس عده کثیری ازین نورچشمی‌های گرد و دراز و سفید و سیاه و پیر و جوان را بمنز امریکا سوار کرده و شهر طهران را از شاداب‌ترین گوهرهای خود محروم کرده بود. خانم مریم خراج سنان نیم‌ساعت تمام در فرودگاه با سه پالتو پوست قراکول سیاه و خاکستری و قهوه‌ای که رویهم پوشیده بود عرق ریزان منتظر کوچکترین دختران عزیزش بود که آنها را بکنند که اگر خدای نکرده در امریکا چیزی را چشمش دید و دلش خواست بیول برساند و قاچاق حلالی کرده باشد.

درین جمع هیچکس بدبخت تر و کسل تراز هایدۀ برون پرور نبود زیرا اگر از یک طرف فریبرز دولت دوست همسفر بود این در پریده شهین سرگردنیا هم بهر قرض و قولهای شده بود پول مولی راه انداخته و بلیطی پررویی تهیه کرده بود. ویدای دولت دوست و سیروس فراز جوی هم که جای خود داشتند و شاید اگر اینها نمی‌آمدند این هواپیما حاضر نمی‌شد آسمان و زمین طهران را ترک بکنند. درین جمع چیزی که بیش از همه جلب توجه میکرد و از پانصد نفر مشایعت کنندگان قطعاً دویست و پنجاه نفرشان برای وداع با او آمده بودند خانم ناهید دولت دوست بود که عاقبت وعده های شوهرش برای خرید اتومبیل کادیاک نو و پالتو پوست و سفر امریکا عملی شده و اینک میرفت گرانبهاترین کالای ایران را در برابر چشمان امریکاییان عرضه بدارد. در موقع عزیمت دلش مطلقاً از جانب منوچ عزیزش مطمئن نبود و میترسید در غیاب او باز سروگوشی آب بدهد و بهمین جهت برای رفع تأثر درین سفر دراز از یکطرف هوشنگ سرجویی زاده و از سوی دیگر فریبرز عزیزش راهمراه برداشته بود.

پیشخدمت‌های اداره تفریفات و باشگاه ایران با همان لباسهای سیاه معهود و دستکشهای سفید دائماً میرفتند و می‌آمدند و ظرفهای خوراک و پلو و چلو و انواع و اقسام خورشهای لذیذ بود که روبروی حاضران محترم می‌چیدند در جمع وزرا آقای جوال عمده‌ای، از میان نمایندگان آقای قایم‌مقال و دکتر مسواک زاده و از وزرای سابق جناب آقای سید عنعناتی باشناپ و حرس مخصوصی ظرفها را بخود اختصاص داده و آنقدر گرم خوردن بودند که از شوخیها و لطیفه‌گویی‌های آقای دکتر کذاب زاده طبق که هزار بار دیگر هم از شنیده بودند بکلی غافل بودند.

آقای معتمد نماینده محترم فارس عمداً رفته بود در میان سپهبد زرمدی و سرلشکر مجازی جای گرفته و گویا توقع شاقی از آنها داشت که یکمرتبه سرلشکر مجازی برای اینکه حرف او را ببرد و وسیله‌ای پیدا کند که از شر این در یوزه گر پرروی سیاست در امان باشد برخاست و دگمه رادیوی بزرگ فیلکوی مبلی را که پشت سرش پای دیوار جا داده بودند گرداند و پیچ صدا را بآن حداکثر بلندی رساند و سر جای خود نشست .

یک مرتبه چرت همه پاره شد و مخصوصاً لقمه بسیار چربی که آقای الک بدنی نماینده محترم ملایر در دهان گذاشته بود چیزی نمانده بود کوفتش بشود. اول رادیو صدای کریه و عرو تیز مخصوص یک خواننده مصری را با کمال صراحت منتشر کرد و سپس دوسه صفحه هندی و ایرانی و امریکایی گذاشت و ناگه بخش اخبار رادیو طهران شروع شد .

گوینده با صدای بم و مغرورانه که گویی مؤدبه بسیار مهمی برای ملت ایران دارد نخست چند خبر دل‌آزار از آفات آسمانی و زمینی داد و سپس لحن سوزناکی بخود گرفت و گفت: در موقی که در اداره تبلیغات و انتشارات دولت شاهنشاهی مشغول تنظیم این اخبار بودند ناگهان رادیوهای اروپا و امریکا خبر بسیار تأسف آمیزی منتشر کردند که بواسطه وظیفه خبرگزاری و خبر رسانی خود از اظهار آن با کمال تأسف ناگزیریم و آن اینست که هواپیمای چهار موتور ارفرانس که دیروز ساعت شش و چهار دقیقه و هفت ثانیه فرودگاه طهران را ترک کرده است پس از آنکه بعد از ظهر دیروزی یکی از سر نشینان خود دوشیزه نیره خراجستان را با دوازده چمدان و چهار پالتو پوست قراکول اعلائی ایرانی در لندن پیاده کرده در حدود ساعت نه و نیم امروز صبح در فراز اوقیانوس اطلس در حالی که بیش از دوازده دقیقه بفرودگاه نیویورک و مجسمه آزادی فاصله نداشته است در نتیجه سوراخ شدن لوله بنزین دوچار حریق مدهشی شده و همه سر نشینان آن و از جمله مسافرین محترم ایرانی زن و مرد و پیر و جوان در جوار رحمت خداوند کریم جا گرفته‌اند. اداره کل تبلیغات و انتشارات متأسفانه هنوز از اسامی مسافرین محترم ایرانی اطلاع ندارد ولی چون این مسافرین همه از خانواده‌های محترم و سرشناس پایتخت بوده‌اند منتهای تأسف خود را از این واقعه بسیار ناگوار اظهار میدارند و بیازماندگان این مسافرین محترم از جانب خود و دولت و ملت ایران تسلیت میگویند.

پیداست که این خبر تاچه اندازه درین مجلس عیش و شادی منعکس

شد . مهین فرازجوی جینی کشید و از روی صندلی که پهلوئی جناب آقای محمد بالارو نخست وزیر ایران نشسته بود بزمین غلتید و خدا پدر آقای دکتر منوچهر ادبار را پیامرزد که فوراً با تنك آب سرد و دستمال سفره بداد اورسید و گره گلوله‌های بدنش را ببهانهٔ بهوش آوردن از لابلای حریر و پاتیس و کرب دوشین بیرون ریخت . شوهر عزیزش اشك ریزان پشت سر هم تکرار می- کرد : « خدا آدم حرف نشنو را گرفتار بدترازین بکند . در سفر عراق درویش ملایری بمن گفته بود و کالت برای من آمد نیامد دارد ، حرفش را نشنیدم و باین روز مبتلا شدم »

مهری برون پرور و شوهرش در گوشهٔ دیگر حضار را بخود جلب کرده بودند . کسی که درین میان تنها و گاه گاهی گریهٔ دروغی را سر میداد و ته صدای مضحکی از خود در میاورد آقای منوچهر دولت دوست بود و اگر کسی از ته دل او خبر داشت میدانست این واقعه را بهترین راه رهایی از شرهای بی پایان ناهید چون عزیزش میدانست . تنها برای اینکه مقامات سیاسی هم ازو نرنجند گاه گاهی در میان آن ته صداها این جمله را تکرار می کرد : « آخر این زن و بیچهٔ عزیز ما در آرزوی آن بهشت ماندند » .

آقای دکتر مسواک زاده فردا در روزنامه‌اش مقالهٔ بسیار بالابند تأثیر آمیزی نوشت و مخصوصاً این جملهٔ حکیمانهٔ آن تا مدت‌ها بر سر زبانها بود : « بالاترین بدبختی‌ها اینست که عده‌ای از بهترین جوانان کشور عزیز ما و از شریف‌ترین خاندانهای قدیمی دانش و اقتصاد و سیاست ناکام در آغوش موج های اوقیانوس بی رحم خفته‌اند و در نیمه راه بهشت جان بجان آفرین تسلیم کرده و اجل بیدادگر بآنها مجال نداده است بآن کرانهای دنیای جدید که آنقدر در آرزوی آن بودند و از دور آن همه مهمان نوازی خود را بایشان نشان میداد نزدیک شوند و ازین کشور مهمان نواز کام دل بگیرند » .

از آن روز تا چهل و پنج روز اعلانات ختم هفته و چهله گوناگون و اعلانات متعدد تسلیم و دلداری بود که در صفحه‌های اول و دوم و آخر روزنامه‌های کثیرالانتشار چاپ میشد و تنها مبلغ هشتاد هزار ریال عاید یکی از روزنامه‌های بی چیز تهی دست طهران شد .

طهران ۱۳ دیماه ۱۳۲۹ - ۱۴ دیماه ۱۳۳۱



اثر جالب و انتقادی دیگری از نویسنده این کتاب

# آتشهای نهفته

حسابها و دست و زنیامد

نمونه‌ای از روش نوین داستان پردازی و سبک نگارشی جدید در ادبیات زبان فارسی .

داستان انتقادی جالبی از اوضاع اجتماعی امروز و انواع شیادیرها و کلاهبرداریها که تنها نویسنده بزرگی میتواند آنرا توصیف کند.

با يك تصوير چهار رنگ بی نظیر از استاد سعید نفیسی که بنا بخواهش ناشر به دوستداران آثار ایشان هدیه شده است.

به بهای ده تومان از کتابفروشیها خریداری فرمائید



مؤسسه چاپ و انتشارات امیرکبیر



انتشارات گویهرخای  
تهران، صندوق پستی ۳۱۵۴

بها ۱۰۰ ریال

پائیز ۱۳۴۴